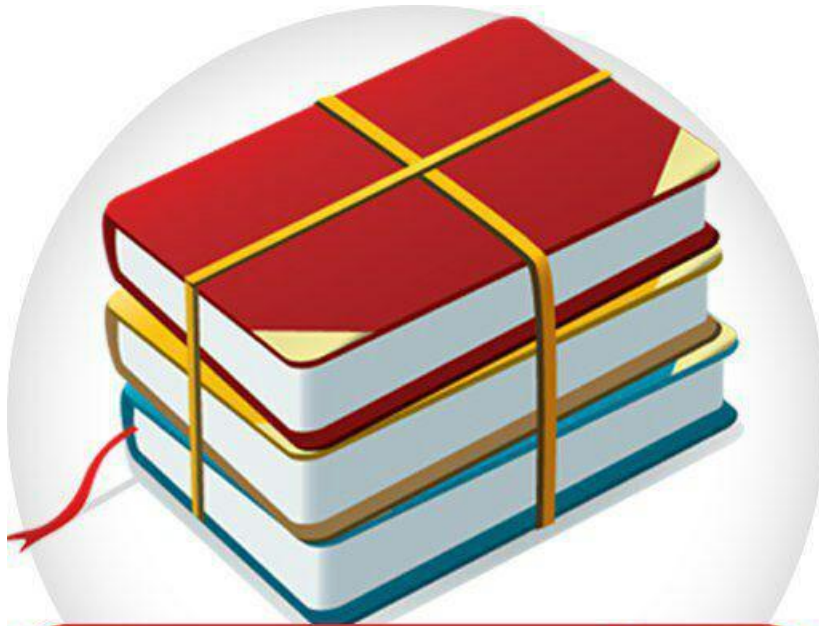


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بهترین رمان ها

توجه: این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری برهرو نوع ممنوع می باشد!

رمان : چشمان آتش کشیده

نویسنده : Fatemeh78

ژانر: عاشقانه تخیلی

طراح جلد: Fatemeh78

ویراستار : آتنا نیسی علیپور

تدوین: World_x

وبسایت: Bestnovels.ir

کانال تلگرام: @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید.



به نام آفریننده‌ی تپش‌های قلب معشوق که عاشق را دیوانه ساخت و مجنونی دیگر آفریده شد.

مقدمه :

به من نگو انسان، انسان صدایم نزن این نام برانده‌ی من نیست. چشمان آتش کشیده‌ی من، این اسم را توهین به خود می‌داند.

زمانی که در سکوت و سیاهی شب قدم می‌گذارم. زمانی که شعله‌های آتش چشمانم، تنها روشنایی تاریکی است. زمانی که قلمروی شب گسترده می‌شود نامم در وحشت و سکوت شب، فریاد زده می‌شود.

تمام موجودات شعله‌ی آتش کشیده‌ی چشمانم را جشن می‌گیرند. همگان به سویم تعظیم می‌کنند. برگای درختان، با آمیخته‌ای از اضطراب با سمفونی ترس شروع به رقص و پای کوبی می‌کنند.

وحشت نسیم که در دام شاخه‌ی خشکیده‌ی درختان، برای رها شدن تلاش می‌کرد، لبانم را به پوزخندی غرور آمیز مهمان کرد. قطره‌های سرخ فام خون از گوشه‌ی لبم جاری شد و ردی تا چانه‌ام بر جا گذاشت. با چکیدن آخرین قطره‌ی خون بر روی برگ سرخ نشان، رعشه‌ای بر آسمان افتاد. تاریکی بر ماه غلبه گفت و تنها شعله‌های آتشین چشمانم، روشن کننده‌ی سیاهی بود.

و حال قدم در تاریکی بگذار دعوت سیاهی را بپذیر. چشم‌هایت را در سیاهی به دیدنم وادار کن. به آتش چشمانم خیره شو. شعله‌هایش را دنبال کن و به آغوش تاریکی و من بشتاب. صدایم کن تا در رقص آتش چشمانم در تاریکی محض، به سویت آیم. دستانم را بگیر و همراه با شعله‌ها رقصنده‌ی من باش. رقصنده‌ای برای آتش. رقصنده‌ای برای چشمان آتشین من، رقصنده‌ای با چشمانی که بازتاب وحشت آمیز شعله‌های آتش است. من وحشت تو خواهم بود. کابوس شبانه‌ای که تنها در قلب نیمه شب زنده می‌شود. تو در برابر من ناتوان خواهی بود، در برابر شعله‌های آتش.

خلاصه :

یه مرد، مردی از تبار خون مردی با چشمان ماورایی. مردی که قدرت و سرعتی فراتر از انسان‌های دیگه به ارث برده بود. مردی متفاوت از تمام انسان‌های دیگه. مردی که متمایز بود و ناگزیر از تغییری هزارساله، مردی که هزاران سال پیش در تابوت خود چشمانش را باز کرد و به دنیای تاریکی خوشامد گفت.

ابرای خاکستری و تیره که سرتاسر آسمون و پوشونده بودن، کم کم قطره‌ها رو مهمون زمین کردند. صدای رعد و برق بلندی به گوش رسید و شر شر آروم قطره‌ها، تندتر از تند شد.

خیابون و پیاده‌روها خلوت شدن همه‌ی مردم سریع حرکت کردن تا از دست سیل و طوفانی که به راه بود در امان بمونن.

ولی زیر اون قطره‌های تند و تیز یک نفر بر خلاف بقیه‌ی مردم آرام قدم می‌زد؛ پالتوی مشکی رنگش زیر بارون تیره‌تر شده بود. موهایش نمناک شده بود و چند تار، روی پیشونی سفیدش تاب می‌خورد. نگاهش و به زمین دوخت و به گودالای لباب از آب نگاه کرد. با استشمام بویی لباس و بهم فشرد. دستاش و مشت کرد و نگاهش و بالا گرفت.

- ببخشید آقا می‌شه بهم کمک کنید؟

اون دختر ازش کمک می‌خواست، از مردی که برخلاف بقیه بود. یه چیزی اون رو متمایز می‌کرد. نگاهش و به پای زخم شده‌ی اون دختر دوخت. قطره‌های سرخ فام از زانوش تا ساق پاش خطی صاف ساخته بودن. همزمان که به چشمای اون دختر نگاه کرد، دستش رو روی گلویش گذاشت چشماش و بست و بازدم عمیقش رو رها کرد. آرام کنارش نشست و دستش و نزدیک زخم برد.

و آیا این مرد توانایی پنهان کردن نیش‌های برافراشته‌ی سفیدش و که در تاریکی شب برق می‌زد و بی‌طاقتش می‌کرد رو داشت؟

قبل از اینکه کمر بند اسلحه‌ام رو بذارم روی میز، نیک بی هوا جلوم پرید و باعث شد ابرو هام توهم بره.

– متأسفم یوهان، همین الان یه گزارش دیگه داشتیم.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و منتظر شدم تا ادامه بده.

– گزارش از طرف یه زنه؛ گفته نزدیک جاده‌ی سیترسون که به جنگل منتهی می‌شه، جنازه‌ی یه مردو پیدا کرده. چشمام

رو ریز کردم و مشتاق و جدی تر گوش دادم.

– به طرز وحشتناکی کشته شده اینجوری که زنه تعریف می‌کرد از گردن تا سینه‌ی چپش شکاف بزرگی برداشته، به نظر

میاد کار یه حیوون وحشی بوده.

از نیک که آشفته و مضطرب نگام می‌کرد چشم گرفتم. نمی‌فهمم این پسر با این روحیش چطوری جرئت کرده پلیس بشه.

بارونی قهوه‌ای رنگم رو از روی صندلی چنگ زدم و تنم کردم. کلاه هم روی سرم مرتب کردم و همزمان با سرکشیدن

قهوه‌ام، سوییچ ماشین رو از روی میز برداشتم و تو دستم چرخ دادمش.

– می‌رم یه نگاهی بندازم نیک، اون زن هنوزم اونجاس؟

نیک همزمان که می‌زو دور می‌زد گفت :

_ نه وقتی رسیده شهر تماس گرفته یه ساعتی می‌شه.

قبل اینکه درو بازکنم شوکه چرخیدم طرفش و گفتم :

_ چی یه ساعت پیش؟ اونوقت الان بهم می‌گی؟ اصلا چرا به کریس نگفتی بره؟ با این بارون اگه مدرکی هم بوده باشه از

بین رفته.

سرش رو با پریشونی انداخت پایین و با صدایی ضعیف شده گفت :

_ متأسفم امروز جیک و کریس مرخصی بودن و فقط تو امروز شیفت داشتی، به خاطر بارون هم خطوط قطع شدن و

نتونستم باهات تماس بگیرم.

نفسم رو کشدار رها کردم تا کمی از عصبانیتم فروکش کنه. لیوان قهوه‌رو تو سطلی که کنار در ورودیه پرت کردم و به

بخارایی که روی شیشه نقش بسته بود، نگاه کردم. سوییچ رو تو مشتم فشار دادم و در ماشین و باز کردم.

قبل اینکه ماشین رو راه بندازم نیک دوید سمتم. شیشه رو پایین کشیدم که گفت :

_ نقشه‌رو فراموش کردی.

با گرفتن نقشه سری براش تکون دادم که برگشت تو اداره. نقشه‌رو باز کردم و دنبال خیابون سیترسون گشتم.

اوم فکر کنم تا اونجا بیشت دقیقه‌ای راه باشه. سوییچ رو جازدم و راه افتادم.

صدای برف پاک کن سکوت ماشین رو می‌شکست، چراغ جلوی ماشین و زدم تا بهتر بتونم ببینم. به خاطر بارون آسمون

تیره و خاکستری شده بود و دیدن و مشکل می‌کرد. با فرو رفتن ماشین تو گودال، سرم با سقف برخورد کرد. عصبی

فحشی دادم و به بیرون نگاه کردم. لعنتی ماشین گیر کرده بود. فشار بیشتری به پدال آوردم که نتیجه‌اش فقط گلی شدن

بدنه‌ی ماشین بود. کمر بندو بی حوصله باز کردم و از تو داشبورد چراغ قوه‌رو برداشتم. نقشه‌رو تو جیب بارونیم فرو

کردم. کنارای جاده تک و توک درخت بود، پس تا جنگل نباید زیاد فاصله داشته باشم. شاید فقط چند مایل. درو که باز

کردم صدای بارون واضح و بلند شد. با احتیاط چکمه‌ام رو از روی گدال رد کردم و درو بستم. با دیدن چرخ عقب ماشین که تو گدال کامل فرو رفته بود لبام رو جمع کردم، یقه‌ی بارونیمو صاف کردم تا کمتر خیس بشم و کمی هم گرم. کنار جاده حرکت کردم و نور چراغ قوه رو جلو انداختم. اصلا دلم نمی‌خواست خودمم تو گودال فرو برم. بعد ده دقیقه پیاده روی جنگل تاریک رو دیدم. نورو روی برگای خیس و بزرگ درختای کاج انداختم.

خوب بهتره یه کم برم جلوتر. با این فکر دستم رو به تنه‌ی خیس شده‌ی درخت زدم و به کمکش از روی تیکه سنگی رد شدم. بوته‌های زیادی اطراف و پر کرده بود. از کنار یکیشون که رد شدم شلوارم بهش گیر کرد، خم شدم تا شاخه‌اش رو جداکنم که چند قطره خون اطرافش دیدم. نور چراغ و روش انداختم. به نظر تازه می‌اومد، برگای بوته مانع از مخلوط شدن آب بارون با خونا شده بود. ولی چرا لخته نشدن؟ این نمی‌تونه امکان داشته باشه. از اینجا تا شهر یک ساعت راهه و با توجه به این بارون از زمانی که اون زن تماس گرفته تا برسم دوساعتی گذشته. پس چرا خونا لخته نشدن؟ با این سوال ابرو هام تو هم رفت. دستمو به طرف اسلحه‌ام بردم و از غلاف درآوردمش، چراغ قوه رو بالاتر گرفتم و رفتم جلو. به خاطر برگ‌ا شدت بارون کمتر شده بود ولی بازم به اندازه‌ای بود که دیدمو کم کنه، چشمامو ریز کردم و با دیدن توده‌ی سیاهی که جلوم بود اسلحه‌امو بالا گرفتم. با احتیاط نزدیکش شدم. به نظر یک مرد می‌اومد، نشستته بود رو زمین و تکونای خفیفی می‌خورد.

- هی آقا، حالتون خوبه؟

بدون اینکه جوابمو بده خم شد پایین. دو قدم دیگه مونده بود بهش برسم که یه دفعه برگشت طرفم. با دیدنش شوکه شدم. چشماش سرخ بود با رگه‌های نارنجی. انگار انگار که اونا آتیش گرفتن و دارن می‌سوزن. خدای من این دیگه چه موجودیه؟ نفس تندی کشیدم که به خاطر سردی هوا پیچ و تاب خورد و ناپدید شد. چشمام رو ردخونی که تا روی چوونش جاری بود و قطره قطره رو زمین می‌چکید، موند. قطره‌ها رو صورت جنازه‌ی مرده‌ای که بالا سرش نشستته بود، می‌ریخت. قرمزی رد خون شکلا‌ی ناهمواری رو صورتش ساخته بود. به قفسه‌ی سینه‌ی جنازه نگاه کردم که از گردنش زخم عمیقی برداشته بود. با تکون خوردن اون موجود اسلحه‌رو به سمتش گرفتم. انگشتمو رو ماشه گذاشتم تا شلیک کنم ولی قبل اینکه حتی ماشه رو بتونم لمس کنم پرید جلوم و دهن خون آلودش و باز کرد. نیشای بلند سفیدش تو تاریکی آخرین چیزی بود، که دیدم.

با سیاه شدن همه جا، جیغ بلندی کشیدم که صدام پخش شد. وای خدا چرا همه جا تاریک شد؟ دستمو به طرف گوشیم که روی میز بود دراز کردم. آه پس کدوم گوریه؟ آها اینجاس، با زدن دکمه‌اش نور کمی اتاق و روشن کرد کتاب و که روی تخت افتاده بود بستم و به اسمش نگاه کردم. "پشیمان آتش کشیده" اه تو روح این برق الان وقت رفتن بود؟ رسیده بود به جای حساسش. وای خدا یعنی چه اتفاقی می‌افته برای یوهان؟ وسوسه‌ی خوندنش مثل یک خوره تو وجودم افتاده بود. نگاهی بین گوش‌ی و کتاب ردوبدل کردم و آخر سر با پرویی تمام کتاب و باز کردم.

پس بقیه‌اش کو؟ با ابروهای گره خورده و درهم به سه نقطه‌ای که جمله‌ی قبلی رو تکمیل می‌کرد. خیره موندم. پس بقیه‌اش کو؟ یعنی چی؟ دپرس نشستم رو تخت و کتاب و جلوم گذاشتم. نمی‌فهمم چرا بقیه‌ی برگه‌ها سفیده؟ باید فردا

برم پیش مامان بزرگ و ازش بپرسم، شاید بقیه‌اش تو یه کتاب دیگه باشه. شاید قفسه‌ها رو خوب نگاه نکردم، پوف چه ضدحالی!

سر خورده به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم، ساعت پنج صبح بود. خوب شد چمدونم رو زود بستم و الا مامان خفم می‌کرد که از پرواز جا می‌مونی و اینا. کتاب و روی میز گذاشتم و کورمال کورمال رفتم طرف کمد. نور گوشی رو، روش تنظیم کردم و دست به چونه به رگال لباسا خیره شدم. و حالا می‌رسیم به اون سوال معروف که چی بپوشم؟ بعد زد و خورد کوتاهی بین لباسا، آخر سر مانتوی کرمی رنگی که تا پایین زانوم بود و کمربندی با سگک شکل ماه داشت، بیرون آوردم. شلوار دمپا و شال مشکی رنگی هم برداشتم و کنار مانتو روی تخت انداختم. بلفور و سریع با گوشی پریدم تو سرویس اتاقم و مشغول تخلیه مthane عزیز شدم که خدایی نکرده موجب آبروریزیم نشه. خلاصه که بعد خشک کردن دست و صورتم اودم بیرون، نمی‌دونم چرا الان برق رفته؟ سابقه نداشت این موقع بره. شونه‌هام رو با بی تفاوتی بالا انداختم و لباسام رو در آوردم و مانتوم رو از روی تاپ بندی سفید رنگی پوشیدم. چشمام کور شد تو این تاریکی بابا اه، شال رو نفهمیدم چطور سرم کردم خدا کنه پشت و رو ننداخته باشم فقط. کتاب و گوشیم رو توی کوله‌ی مشکیم انداختم و با کشیدن چمدونم در اتاقم و باز کردم. راهرو نسبت به اتاقم روشن تر بود. نور خیلی خیلی کمی از پنجره، راهرو رو روشن کرده بود و می‌شد اطراف رو دید. آهسته دره اتاق و بستم و شمرده شمرده با اون چمدون سنگین رفتم پایین. وقتی پایین پله‌ها رسیدم پیشونیم خیس عرق بود. اوه فکر کنم چند کیلو کم کردم. تو سالن یه دور چشم چرخوندم، هیچ جنب و جوشی به چشم نمی‌خورد. ایول هنوز خوابن پس. قبل اینکه برم فرودگاه می‌خوام یه دور برم پیش مامان بزرگم واسه خداحافظی (مدیونید فکر کنید، فقط واسه اون کتابه می‌رم پیشش) سلانه سلانه درو باز کردم که باد خنکی تو صورتم خورد نفس راحتی کشیدم و به طرف ماشینم پا تند کردم. چمدونم تو صندوق جا دادم. قلبم تند تند می‌زد و استرس تو وجودم غوغا کرده بود.

چند بار نفس عمیق کشیدم و همزمان که سویچ و چرخوندم، درو با قفل الکتریکی باز کردم و با فشردن پدال گازش رو گرفتم و رفتم. یوهو چه حالی داره پیچوندن.

شیشه‌ی طرف خودم رو کمی پایین کشیدم که نسیم خنک و مطبوعی پیچید تو ماشین. با کشیدن نفس عمیقی، وجودم مملوء از هوای تازه شد. آسمون کم کم شروع کرده بود به روشن شدن. نفسم رو آروم رها کردم و لذت دیدن طلوع خورشیدو مزه مزه کردم. همیشه از طلوع اون پرتوهای زرد و طلایی باشکوه، خوشم می‌اومد. یه جورایی سحر آمیز و جادویی به نظر می‌رسید. کناره‌های جاده درختای سبز خوش رنگی رشد کرده بودن، که با سرعت از شون عبور می‌کردم. با روشن شدن صفحه‌ی گوشیم نگام بهش افتاد. اسم مامان روشن خاموش می‌شد. خنده‌ی ریزی کردم و بدون اینکه جواب بدم رو پدال فشار بیشتری وارد کردم. مطمئن جواب دادن به مامان چیزی جز دردسر نداره؛ وقتی رسیدم، بهش زنگ می‌زنم.

با نگاهی به نمای بیرونی ساختمون ماشین رو خاموش کردم. اوه خداروشکر اینجا نزدیک فرودگاه هست و گرنه حتما از پرواز جا می‌موندم. کوله‌ام رو از رو صندلی عقب برداشتم و یه وری رو دوشم انداختم. با زدن دزدگیر به طرف زنگ دستم و دراز کردم.

- تویی آنیدا؟ بیا تو.

لبخندم با صدای متعجب مامان بزرگ پررنگ تر شد. بیچاره از دستم امون نداره، دستم و رو در آهنی که رنگ سورمه‌ای داشت گذاشتم و با فشار کوچیکی به عقب راندمش. اولین چیزی که تو دیدرسم اومد، باغ بزرگی بود که با انواع گل و درخت پوشیده شده و من شخصا کشته مرده‌اش بودم. درو پشت سرم بستم و رو سنگ ریزه‌هایی که سرتاسر فضای بیرونی خونه رو پوشونده بودن، قدم گذاشتم. بوی یاس با وزش نسیم ملایمی، تو بینیم پیچید و فضا رو معطر کرد. وقتی به در ورودی رسیدم، لبام و کش دادم و لبخند بلندبالایی به روی مامان بزرگ زدم.

_ درود بر سفید برفی خودم.

(چون موهای یه دست سفید بلندی داشت اینطوری صداس می‌زدم)

چشم غره‌ی بامزه‌ای بهم رفت و گفت :

_ درود بر خروس بی محل صبحگاهی!

_ اوا دلتون می‌آد؟

- دختر مگه تو امروز پرواز نداری؟

همزمان که رفتم تو گفتم :

_ چرا، ولی واسه خدافظی و یه چیز دیگه اومدم. تازه اینجا به فرودگاه هم نزدیکتره.

شونه هاش رو با نشونه ندونستن بالا انداخت و درو بست.

- خوب شیطون خانم بگو چی می‌خوای؟

لبخند دندون نمایی نثارش کردم و گفتم :

_ می‌گم مامانی جونم اون کتابه‌رو که برداشتم هفته‌ی پیش، جلد دومی نداره؟

چشماس رو کمی ریز کرد و پیشونیش و چین داد :

_ کدوم کتاب رو می‌گی؟

از تو کوله‌ام کتاب و در آوردم و نشونش دادم. وقتی گرفتش، دستی به روی جلد خاکستری رنگش که طرح و نقش

شعله‌های آتیش داشت کشید. بین اون شعله‌ها اسم کتاب نوشته شده بود.

- من تا حالا این و ندیدم از کجا برداشتیش؟

با جوابش آهی از ناراحتی کشیدم و گفتم :

_ از تو زیرزمین، از اون قفسه‌های آهنی که به دیوار وصل بود.

- اونا وسایل آقای بهادر خان. خیلی وقته اونجان، می‌خوای برو یه نگاه خودت بنداز.

کتاب رو از دستش گرفتم و به راه پله هایی که به زیر زمین می خورد نگاه کردم؛ به خاطر مدل ساختمون اون قسمت هیچ پنجره و نوری نداشت و تماما تاریک بود. پوف آرومی کشیدم و لرزون لرزون رفتم جلو. دست راستم رو به نرده های زوار درفته تکیه دادم و با بسم الله رفتم پایین. هر یه پله ای که پایین می رفتم، تاریکی بیشتر می شد. ناچار چراغ گوشیم رو روشن کردم و نورش و انداختم رو پله ها. اوه یه من خاک رو هر کدوم نشسته بود. وقتی پله ها تموم شد، عملا از ترس نفس نفس می زدم. تنها نور موجود، نور کم سوی گوشیم بود. مثل دیدن ستاره تو آسمون تیره و سیاه شب از سطح زمین. واقعا در عجبم سری قبل چطور اومدم اینجا آروم باش آنیدا ترس نداره که. با زیر لب گفتن نترس، دست رو دیوار کشیدم و رفتم جلو. بعضی قسمت ها گچاش ریخته بود زمین. وقتی به قفسه های آهنی رسیدم، نفسی از سر آسودگی رها کردم.

خوب اول به طبقه ی سوم نگاه کنم چون اگه جلد دومش باشه، باید تو همون طبقه ای باشه که جلد اولش رو برداشتم. با یه دست شروع کردم به برداشتن تک به تک کتابا. اولین کتاب با جلد سورمه ای رنگ به اسم خفقان بود، چند صفحه ی اولش رو نگاه کردم که دیدم اصلا رمان نیست. کتاب دوم جلد مندرسی داشت و نصف بیشتر کتاب جدا شده بود. با اخمای درهم و گره خورده طبقه های دیگه رو نگاه کردم ولی هیچی گیرم نیومد. لعنتی پس کجاست؟ به ساعت گوشیم که نگاه کردم اعصابم بیشتر خراب شد، باید برم. نادم و مغموم برگشتم برم که یهو آستین مانتوم به گوشه ی یکی از طبقه ها گیر کرد و گوشه ی و کتاب از دستم افتاد.

با تاریک شدن همه جا، نفسم بند اومد. وای خدا، یک دفعه چی شد؟ آب دهنم رو آروم فرو فرستادم. دست رم رو قفسه کشیدم و به کمکش نشستم زمین. روی زمین دست کشیدم تا گوشیم و پیدا کنم. هر ثانیه که رد می شد بیشتر نگران می شدم از بابت دیر شدن پروازم. من امروز باید برم لندن پیش پدر بزرگم بهادر خان.

البته این اسم واقعیست نیست، اسم اصلیش پیتره و شهروند لندنه. پدرم که می شه بچه ی ایشون روزی از روزها برای دیدن مقبره ی حافظ هلک و هلک به همراه بهادر خان از اون ور دنیا پا می شه میاد ایران و به طور کاملا اتفاقی تو خیابون نزدیک بود مامانم و زیر بگیره. و به این ترتیب این دیدار منجر به ازدواج و به دنیا اومدن من می شه.

حتما تو ذهنتون این سواله که پس اون مادر بزرگه کیه این وسط؟ خوب عرضم به حضورتون که مامان بنده مادرش رو سر به دنیا اومدن، برادرشون وقتی چهار سال داشت از دست دادن و یکه و تنها وردل پدر عزیزشون موندن و چون نگهداری از دوتا بچه برای پدر جان سخت بوده، این می شه که خاتون جون که خدمتکار خونه بوده، از مامان بنده و برادرشون از همون کودکی نگهداری می کنه و می شه یه مادر نمونه برای اونا. و بعد ازدواج بابا و مامان و فوت پدر جان، خاتون جونم تصمیم می گیره تنها تو این ویلا که برای پدر جان ب نمونه و از وسایل و خونه نگهداری کنه و چون من خاتون و مادر مامانم می دونم بهش می گم مامان بزرگ البته گاهی اوقات بیشتر وقتا خاتونی جونم صداش می کنم.

بعد از سروسامون گرفتن بابا، بهادر خان با خیال راحت برمی گردن لندن و عشق و صفا (چرا صفحه می ذاری پشت سر مردم آخه؟) و چندتا وسایلی که با خودشون تو ایران داشتن و شوت می کنن تو این ویلا و دبرو که رفتیم. بعله و می رسیم به این سوال که من کیم؟ این بنده ی خوش بر و رو آنیدا مشایخی نام داره که تک دردونه ی باباشه؛ واقعا این همه فک زدم گوشیه پیدا نشد؟

لعنتی قسم می خورم دفعه‌ی بعد اینجارو چهل چراغ کنم. بی حال آهی از روی خستگی کشیدم که صدای دینگ دینگ زنگ گوشیم بلند شد. عین برق گرفته‌ها پریدم بالا و گوشامو تیز کردم تا منبع صدارو تشخیص بدم. ای الهی من قربون اونی که زنگ زده برم، قبل اینکه زنگ قطع بشه با کشیدن دست روی زمین کنار جعبه‌ی کارتونی که نزدیک قفسه‌ها بود، پیداش کردم. اوه خدایا مرسی، مرسی. قبل اینکه جواب مامان و که زنگ زده بود بدم قطع شد. وای ساعت رو هل هُلکی کتاب و که کنار گوشه افتاده بود برداشتم و با حالت دو رفته سمت پله‌ها. قبل اینکه برم بالا به نگاه کلی به سیاهی پشت سرم انداختم و دوتا یکی پله‌ها رو رد کردم. وقتی رسیدم تو سالن همزمان خاتون هم از اتاقش که یکی از پنج اتاق سالن طبقه‌ی اول بود، بیرون اومد.

_ من دیگه می‌رم، کاری ندارین خاتون جونم؟

- نه دخترم، کتابی که می‌خواستی رو پیدا کردی؟

گوشیم و کتاب مرموز رو گذاشتم تو کوله و گفتم:

_ نه وقتی رسیدم از خود بهادر خان می‌پرسم خداحافظ.

خاتون تا دم در سالن پشت سرم اومد و گفت:

_ خدا به همراهات دخترم، سفر به سلامت.

دستی برآش همونطور که به طرف ماشین می‌رفتم؛ تکون دادم و نشستم تو ماشین. آسمون روشن شده بود و رنگ خوش رنگ آبی همه جا دیده می‌شد؛. سویچ رو سریع جازدم و تمام زورم رو پدال وارد کردم، که بی.ام.و مشکی رنگم با یک غرش از جا کنده شد و به پرواز دراومد.

از جیب کوچیک کوله‌ام گوشه‌ی رو برداشتم و زنگ زدم به مامان

- الو آنیدا!!

با حفظ خونسردی برای نخندیدن به صدای نیمه‌عصبانیش گفتم: سلام مامی، صحبت به خیر خوبی؟

- این سوال رو من باید ازت بپرسم تو مگه نیم ساعت دیگه پرواز نداری؟ تو خیابونا رژه می‌ری واسه خودت؟

چشمام رو تو حدقه چرخ دادم و با صدایی که لحن آروم و مجاب کننده‌ای داشت، گفتم:

_ کی دور دور می‌کنه مادر من؟ واسه خداحافظی از خاتون اومدم به سر ویلا. تا به رعب بیست دقیقه‌ی دیگه‌ام می‌رسم فرودگاه.

نفسی که کشیدم از پشت تلفن خیلی بلند و واضح بود. فکر کنم تمام حرصش رو رو تلفن داره خالی می‌کنه. واقعا خوشحالم که دمه دستش نیستم.

_ اوم دیگه کاری نداری مامان؟

- نه فقط سعی کن بلایی سر خودت نیاری و وقتی رسیدی بهم زنگ بزنی، درضمن راننده‌ی شخصی بهادر خان تو فرودگاه دنبالت میاد.

ابروم با شنیدن اسم راننده به موهام نزدیک شد. با یک خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشه‌ی رو روی داشبورد انداختم. شاید فکر کنید احساس ندارم، چون قبل اینکه برم لندن از شون خدافظی نکردم ولی اصل قضیه دقیقاً برعکسه. چون آدم

احساساتی هستم، اینکارو نکردم. احساس می کنم با گفتن این کلمه ممکنه دیگه نبینمشون و دلیلش به خیلی سال پیش برمی گرده. به محض گفتن این کلمه به صمیمی ترین دوستم در عرض چند ثانیه با ماشین تصادف کرد و برای همیشه تنهام گذاشت.

کوتاه مدت چشمام رو باز و بسته کردم. با مکثی نفسم رو طولانی رها کردم. هیچ وقت صحنه‌ی جسم بی جونش از جلوی چشمام کنار نمی‌ره، دستمو به طرف ضبط دراز کردم که صدای آهنگ تو ماشین پیچید

I praise allah for sending me you my love

من سپاسگذار خدام که تو رو برای من فرستاده عشق من

You found me home and sail with me

تو خونه‌ی من رو ساختی و همراه من حرکت می کنی

And I'm here with you

و من اینجا با تو هستم

Now let me let you know

حالا به من اجازه بده که بذارم بدونی

You've opened my heart

تو قلب منو باز کردی

I was always thinking that love was wrong

من همیشه فکر می کردم که عشق اشتباهه

But every think was changed when you came along

ولی همه چیز با اومدن تو تغییر کرد

oooo

اوووو

And there's a couple words I want to say

و دوتا کلمه هست که من می خوام بگم

For the rest of my life

برای ادامه‌ی زندگیم

I'll be with you
من می‌خوام با تو باشم

I'll stay by you'r side honest and true
من می‌خوام در کنار تو صادق و خالصانه بایستم

Till the end of my time
تا پایان عمرم

I'll be loving you . loving you
من می‌خوام عاشقت باشم . عاشق تو

For the rest of my life
برای ادامه‌ی زندگیم

Thru days and night
از آغاز تا انتهای روزها و شب‌ها

I'll thank allah for open my eyes
من می‌خوام از خدا تشکر کنم برای اینکه چشمان من رو باز کرد

Now and for ever I... I'll be there for you
حالا و برای همیشه من ... می‌خوام در اینجا برای تو باشم

I know that deep in my heart
من در اعماق قلبم اینو می‌دونم

I feel so blessed when I think of you
من احساس خوشبختی زیادی می‌کنم وقتی در فکر توأم

And I ask allah to bless all we do
و از خدا می‌خوام همه کارهایی که ما انجام دادیم رو ببخشه

You're my wife and my friend and my strength

And I pray we're to gether eternally

تو همسر من ، دوست من و نقطه ق

چشمان آتیش کشیده, [??:?? ??..??..??]

وت من هستی و من دعا می کنم که ما تا ابد با همیم

Now I find my self so strong

حالا من خودم رو خیلی قوی می دونم

Everything changed when you came a long

با اومدن تو همه چیز تغییر کرد

oooo

اوووو

And there's a couple words I want to say

و دو تا کلمه هست که من می خوام بگم

For the rest of my life

برای ادامه ی زندگی

I'll be with you

من می خوام با تو باشم

I'll stay by you'r side honest and true

من می خوام در کنار تو صادق و خالصانه بایستم

Till the end of my time

تا پایان عمرم

I'll be loving you . loving you

من می خوام عاشقت باشم . عاشق تو

For the rest of my life

برای ادامه‌ی زندگیم

Thru days and night
از آغاز تا انتهای روزها و شب‌ها

I'll thank allah for open my eyes
من می‌خوام از خدا تشکر کنم برای اینکه چشمان من رو باز کرد

Now and for ever I... I'll be there for you
حالا و برای همیشه من ... می‌خوام در اینجا برای تو باشم

I know that deep in my heart
من در اعماق قلبم اینو می‌دونم

Now that you're here
حالا که تو اینجا هستی

In front of me I strongly feel love
رو به روی من ، من شدیداً احساس عاشق بودن می‌کنم

And I have no doubt
و من هیچ شکی ندارم

And I'm singing loud that I'll love you eternally
و من بلند می‌خونم اینو ، که می‌خوام تا ابد عاشقت باشم

For the rest of my life
برای ادامه‌ی زندگیم

I'll be with you
من می‌خوام با تو باشم

I'll stay by you'r side honest and true
من می‌خوام در کناره تو صادق و خالصانه بایستم

Till the end of my time

تا پایان عمرم

I'll be loving you . loving you

من می خوام عاشقت باشم . عاشق تو

For the rest of my life

برای ادامه ی زندگیم

Thru days and night

از آغاز تا انتهای روزها و شبها

I'll thank allah for open my eyes

من می خوام از خدا تشکر کنم برای اینکه چشمان من رو باز کرد

Now and for ever I... I'll be there for you

حالا و برای همیشه من ... می خوام در اینجا برای تو باشم

I know that deep in my heart

من در اعماق قلبم اینو می دونم

For the rest of my life) آهنگ

از (maher zain)

دستام رو با ریتم آهنگ به فرمون می زدم و به سفرم فکر کردم. اینکه پیشنهاد کی بود برای ادامه ی تحصیل برم پیش بهادر خان، تو لندن و دقیقا نمی دونم. ولی طرفداری از پیشنهاد به طور جدی و مشتاقانه کار بهادر خان بود. برای اینکه واسه دانشگاه برم لندن، حسابی پافشاری کرد. البته منم از خدام بود، اینکه مدرک تحصیلیت از بهترین دانشگاه باشه پوئن خیلی خوبی به حساب می اومد. ولی دلیل اصلیم اون کتابی بود که از اول تابستون ذهنم درگیرش شده. کتابی که هیچ اسم نویسنده و انتشاراتی نداشت و نه حتی تاریخی برای چاپ، تنها تو صفحه ی آخر کتاب یه امضای عجیب و حرف انگلیسی لا بود. نوشته ها طوری بودن که انگار واقعیت دارن و تو برهه ای از زمان اتفاق افتادن.

زمانی که زیاد دور نبوده، زمانی که تمدن و ماشینیای صنعتی پا به عرصه ی جهان گذاشتن.

ماشینم رو تو پارکینگ پارک کردم تا بعدا بابا یکی رو بفرسته دنبالش. کوله‌رو رو شونه‌ام میزون کردم و از تو صندوق چمدونم رو درآوردم. با یه حرکت دستش و بالا کشیدم و صاف کنارم نگه داشتمش. با دست چپ در صندوق رو بستم و راهی پله‌های برقی شدم؛ بعد پنج دقیقه به صندلی انتظار لم دادم تا پروازم رو اعلام کنن. فقط امیدوارم تأخیر نداشته باشه. بلیطو چپ و راست تکون می‌دادم، که حرکتش وزش ملایم باد رو به طرف صورتم سوق می‌داد.

- مسافرین محترم پرواز لندن ..

با شنیدن اسم لندن شاخکام تیز شد و سریع بلند شدم، دسته‌ی چمدونم رو فشار خفیفی وارد کردم و راه افتادم. هر یه قدم که برمی‌داشتم قسمتی از خاطراتم با خانواده‌ام عین فیلم جلوی چشمم حرکت می‌کرد. وقتی که ده سالم بود و همگی رفتیم شمال، وقتی دایی امیر کیک تولدم رو پرت کرد تو صورتم و معلوم شد کیک اصلی اون نبوده. وقتی با ریش تراش نصف شبی به جون سپند افتادم. و آخرین خاطره مال یه ماه پیشه که تولد هجده سالگیم و تو ویلا پیش خاتون جشن گرفتیم و این ماشین هدیه‌ام بود، آه چه روزایی بودند.

با یک حسی که تو سینم جنب و جوش می‌کرد و هیجان انگیز بود پا تو هواپیما گذاشتم. مهماندار که خانوم شیک و خوش سیمایی بود بهم خوشامد گفت. با لبخندی جوابش رو دادم و رو صندلیم که کنار پنجره بود جا گرفتم. کتاب رو رو پام گذاشتم و کوله‌رو فرستادم بالا و با یه کم مکث به آسمون زل زل نگاه کردم. تا چند دقیقه‌ی دیگه قراره برم جایی که مسیر زندگی و آینده‌ام و زیر و رو کنه، یه کم ترسناک به نظر میاد. هوایی که تو ریه‌هام بودو عمیق و کشدار رها کردم.

- مسافرین محترم، خلبان ارشیا سَرم‌دی هستم. ساعت هشت و شش دقیقه به وقت ایران، پرواز خوبی رو براتون آرزو مندم.

با بستن کمر بند به صندلی تکیه دادم و چشمم رو بستم.

خداحافظ مامان، خداحافظ بابا و خداحافظ نرگس.

با صدای مهماندار که اعلام می‌کرد در حال فرودیم، چشمم باز شد. اوه من چهار ساعت رو کامل خوابیدم؟ نگاهی به دور و ورم انداختم یه کمی کش و قوس دادم.

_بخشید خانم می‌شه یه لیوان آب برام بیارید؟

مهماندار با شنیدن صدام نگاه کرد و لبخندی بهم زد :

_ الان عزیزم.

با ولع تمام آب خنک و سر کشیدم. آخیش گلوم خشک شده بودا.

وقتی هواپیما نشست، جیلینگی بلند شدم و کوله‌رو برداشتم. خیر سرم می‌خواستم یه بار دیگه کتاب رو نگاه کنم، ولی خوابم گرفت.

چمدونم رو رو زمین با آرامش می‌کشیدم و به اونایی که دنبال مسافراشون اومده بودن نگاه می‌کردم؛ که نگاهم رو برگه‌ای که اسم آنیدا مشایخی نوشته شده بود، موند. به کسی که اون برگه رو گرفته بود نگاه کردم. یک مرد با کت و شلوار مشکی که تمام دکمه‌های کتش بسته شده و موهاش یکی دوتا خاکستری و سیاه بود. کراوات خاکستری رنگ و پیراهن

سفیدش هم معلوم بود و از همه عجیب تر دستکشای چرم سیاهش بود که برگه‌ی سفیدو داشت. وقتی بهش رسیدم نگاهش و بهم دوخت.

_ من آنیدا مشایخی هستم.

چه قد چیزم من، چرا فارسی گفتم بهش!؟

سریع اومدم درستش کنم و انگلیسی بگم که در کمال تعجب و بهت من گفت :

_ خوش آمدید خانوم مشایخی من سایمون راننده‌ی شخصیه آقای ریتسان هستم (مشخصات اصلی بهادر خان پیتر

ریتسان وقتی که اومدن ایران عوض کردن و شد مشایخی)

سرم رو شگفت زده تکون دادم. خیلی عجیبه، چطور فارسی بلده؟

_ ممنون و خوشبختم.

همزمان که با دستش چمدونم رو گرفت، گفت :

_ لطفا از این طرف.

پشت سرش با همون شگفتی و تحیر حرکت کردم که به ماشین سیاه رنگی رسیدیم. چمدون و تو صندوق جا داد و درو

برام باز کرد : _ بفرمایید خانوم مشایخی.

چشمام بین دره باز شده و سایمون چرخ خورد، و حدود صد تا یا شایدم هزارتا سوال تو مغزم پیچ و تاب خوردن . وقتی تو

ماشین نشستیم یادم اومد هنوز با مامان تماس نگرفتم. اومم باید یه سیمکارت جدید برای خودم بگیرم.

با صدای آهنگ بی کلامی که تو ماشین پیچید، از تو آینه به سایمون نگاه کردم که جدی و مصمم خیره به خیابون بود و

اخمای درهمی پیشونیش و چین انداخته بودن.

_ من نیاز دارم سیمکارت جدید بگیرم و به مادرم زنگ..

قبل اینکه جلم رو تموم کنم گفت :

_ همه چی براتون از قبل آماده شده به محض اینکه رسیدین می‌تونین تماس بگیرین خانم.

ابروهام رو دادم بالا و به صدلی تکیه زدم کمی هم به طرف راست مایل شدم تا از پشت شیشه بیرون و بتونم بینم

برعکس ایران اینجا هوا بارونی بود، یعنی چند دقیقه‌ای می‌شد که شروع شده بودن و قطره‌ها از بالا تا پایین رو شیشه خط

می‌کشیدن. نفسم رو شیشه فوت کردم که بخار کمرنگی روش نشست.

با توقف ماشین، تکیه‌ام رو از رو در برداشتم و صاف نشستم. سایمون بدون اینکه حرفی بزنه پیاده شد و رفت سمت درای

آهنی بزرگ که لوله‌هاش زنگ زده بودن. با دو دستش درا رو هل داد که باز شد، وقتی به اندازه‌ی رد شدن ماشین درا باز

شدن باعجله برگشت تو ماشین . با یه استارت راه افتاد و رفتیم تو . منتظر بودم پیاده بشه و درو ببندد ولی همینطور ادامه

داد از بین درختایی که اطراف بودن یک دفعه مردی بیرون اومد و درو بست. کاپشن پشمی سبز تیره رنگی به تن داشت

که کلاش رو سرش افتاده بود و نمی‌داشت چهره‌اش معلوم باشه. وقتی ازش دور شدیم سرم رو چرخوندم و مشغول نگاه

به اطراف شدم. محتوطه خیلی باز و درندشت بود که درختا میل به میلش و پر کرده بودن؛ درختای قد بلندی که مثل چتری

عمل می‌کردن و از شدت برخورد قطره‌ها می‌کاستن. با توقف دوباره‌ی ماشین به ساختمون رو به روم مات موندم. نور

خاکستری رنگی که از آسمون بارون زده رو عمارت افتاده بود کمی حس ترس رو به آدم منتقل می کرد اینجا حتی از خونه‌ی ویلایی هم بزرگتره. با باز شدن در ماشین به خودم اومدم.

سایمون سری برام تکون داد و گفت :

_ بفرمایید خانم مشایخی.

کوله‌ام رو از کنارم برداشتم و آهسته پیاده شدم، نور زرد چراغ از پشت پنجره عبور می کرد و سایه‌هایی رو زمین می‌نذاخت. سایمون چمدونم رو در آورد و به طرف درِ قهوه‌ای سوخته حرکت کرد. دو تقه‌ی محکم به در کوبید و بی حرکت موند. با صدای باز شدن در، سرم و کج کردم تا بهتر بتونم ببینم. خانمی با لباس فرم که شامل کلاه سفید رنگ کوچیک و پیراهن سیاهی که پیشبند سفیدش دور اون وصل شده بود و قسمتی از اون پیشبند با تورایی به طرح گل تزئین شده بود. کنار در ایستاده و با سایمون انگلیسی حرف می‌زد. حواسم بیشتر به لباسش بود و دقت نکردم چی می‌گن. - بفرمایید داخل خانم، ماری تا اتاقون شما رو همراهی می‌کنه.

سایمون بدون اینکه منتظر حرفی از جانبم بمونه، چرخید و رفت طرف ماشین.

- خوش آمدید خانم.

با صدای ماری نگاهش کردم جوابش و انگلیسی دادم :

_ ممنون.

دسته‌ی چمدونم رو گرفت و برد داخل. پشت سرش حرکت کردم.

عجب خونه‌ای، سالن بزرگی رو به روم بود که از دو طرف چپ و راست پله‌هایی به سمت بالا می‌خورد و راه داشت. مبلی سلطنتی تو سالن چیده شده بود که میزای عسلی جفتش قرار داشتن. روی تمام دیوارا بدون استئنا تابلوهایی بود.

بعضیاشون طرح منظره و بعضیای دیگه‌شون طرحی از مکانایی معروف با آدمایی در حال عبور یا ایستاده کنار اون مکانا. با تغییر مسیر ماری به سمت پله‌های راستی، پا تند کردم. با آرامش و دقت چمدونم و بلند کرد و رفت بالا. به متعابت ازش، دست به نرده‌هایی که هم‌رنگ در ورودی عمارت بودن؛ پشت سرش با فاصله‌ی یک پله حرکت کردم.

وقتی متوقف شد، دری رو باز کرد و کنار ایستاد.

- اینجا اتاقونه آقای ریتسان ساعت پنج منتظر تونن.

این رو گفت و در عرض یه ثانیه تو پله‌ها ناپدید شد. چمدون رو کشیدم و کنار تخت گذاشتمش. کوله‌رو هم روی تخت

انداختم و مشغول دیدزدن شدم. تمام دیوارا با کاغذ دیواری به طرح گلای آبی رنگ، پوشیده شده بودن تخت دونفره‌ای

گوشه‌ی اتاق، کنار کمد آبی روشنی قرار داشت. سمت چپ اتاق و رو به روی تخت پنجره‌ی قدی بود که پرده‌ی نازک آبی پوشونده بودتش. میز آرایش و میز ساده‌ای هم کنار کمد بود. به طرف پنجره رفتم که کف چوبی اتاق زیر پام صدا داد. از

پنجره فقط می‌تونستم درخت ببینم رو درخت. اینجا تا خیابون اصلی بیست دقیقه‌ای راه داشت فکر کنم. خواستم لباسام رو

تو کمد بچینم که چشمم به میز خورد. سیمکارت جدید، گوشیم رو در آوردم و در عرض چند ثانیه سیمکارت جدیدو

توش انداختم. به مامان زنگ زدم و گفتم که رسیدم. سر هم اگه بخوام حساب کنم تو این هجده سال پنج بار بهادر خانو

دیدم، فکر نکنم زیاد تغییر کرده باشه هوم؟

با همین فکر لباسی رو آماده کردم و گذاشتم رو تخت. الان فقط آب گرم می تونه حالم رو جا بیاره. شال و مانتوم رو در آوردم و به طرف دری که فکر کنم برای سرویس بود رفتم.

اوه چه حموم بزرگی، لبخند دندون نمایی رو صورتم جا خوش کرد. آخ جون به طرف وان سفید رنگ که به شکل بیضی بود قدم برداشتم. آب گرم و باز کردم تا وان پر بشه، برای ولرم شدن آب سردو هم اضافه کردم. شامپو بدن معطری رو توش خالی کردم و نشستم توش تمام پوستم گرمای دلپذیر آب و لمس کرد و به استقبالش رفت. سرمو به بالای وان تکیه دادم و چشمام رو بستم، هوم خیلی عالی.

یک ساعتی تو حموم موندم و آخر کار با حوله‌ی کوچیک سفید رنگی که پُرزای لطیفش آب بدنم رو می گرفت؛ بیرون اومدم. حوله‌رو دورم محکم تر گرفتم و لباسای انتخابیم رو پوشیدم. شلوار جین آبی تیره با تونیک سورمه‌ای رنگی که گلای سفید و آبییش طرف راستش بودن به تن کردم. موهامو آزاد دورم رها کردم. بلندیش تا کمرم بود. از همون بچگی بالاش سیاه بود وقتی به نوکش می رسید بلوند تیره می شد، یه جورایی انگار طلایی با زمینه‌ی مشکی. چشمام خاکستری روشن بود که دورش هاله‌ای خاکستری تیره گرفته بود. بینیم به مامانم کشیده بود، قلمی و باریک. یک جورایی انگاری که عمل کردی. پوستم سفید و روشن بود و عاری از هرگونه جوش و لک، در کل چهره‌ی خوبی داشتم. با برس موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستمشون. کمی رژ صورتی به لبام زدم و با کشیدن مداد سیاه تو چشمام کارم تموم شد.

به طرف در رفتم و همزمان که بازش کردم، یاد حرف ماری افتادم که گفت :
_ ساعت پنج بهادر خان منتظرمه.

ولی نگفت کجا، ساعتی که تقریباً پنجه الان کجا برم خوب؟

به راهرو که موکت باریک سورمه‌ای رنگی پوشونده بودتش نگاه کردم و به جواب سوالم فکر کردم. اگه قراره دنبال اتاقش بگردم بهتره از همین راهرو شروع کنم خوب تهش به کجا می رسه؟ آروم درو پشت سرم بستم و به طرف راست قدم برداشتم. نور کم رنگی رو دیوارا و زمین افتاده بود و روشنایی قابل دیدنی ایجاد می کرد. نیمه‌ی دیوارا با کاغذ دیواریه شیکی پوشیده شده بود و نیمه‌ی دیگه اشون از سمت زمین طرح چوب قهوه‌ای سوخته پوشونده بودشون. آباژورا سمت چپ و نزدیک به سقف روی دیوارا وصل بودن. فقط یکیشون روشن بود، از کنار دری رد شدم که با شنیدن صدایی مکث کردم.

- اینجا چی کار می کنی؟

حضور یه دفعه‌ای کسی رو پشت سرم حس کردم و از ترس جیغ آرومی از گلویم خارج شد. یهو از کجا پیداش شد؟
_ شما کی هستید؟

قدمی نزدیکم شد که چهره اش رو واضح تر دیدم، اوه باید اعتراف کنم هیچ تغییری نکرده. با صدای تحلیل رفته که ناشی از تعجبم بود گفتم :

_ بهادر خان.

لبخندی رو لباش ظاهر شد و گفت : _ آیدای عزیزم، چه قد خوشحالم که می بینمت.

دستای باز شده اش به طور ناخودآگاه به طرفش کشوندتم. وقتی تو آغوشش محکم گرفتم نفس حبس شده ام آزاد شد. سفت و عمیق شونه هام رو در بر گرفته بود. موهام رو با آرامش و پدران بوسه ای زد و کمی عقب رفت.

– سفت چطور بود؟

– خوب

– خوبه، اتفاقا اومده بودم که ببینمت.

دست چپش و به طرف سمتی که اومده بودم (یعنی پشت سرم) اشاره زد و گفت :
– بهتره بریم اتاق من.

همونطور که کنارش قدم برمی داشتم، زیر چشمی چهره اش و تجزیه و تحلیل می کردم چشمای عسلی تیره با رگ های سبز، ابروهای سیاه و موهای لخت خاکستری صورتش به طور قابل توجهی بدون خط مونده بود فقط کنار گوشه های چشمش دوتا خط چین انداخته بودن. پلیور قهوه ای روشن با شلوار کتون قهوه ای تیره رنگی به تن داشت که با کفشای ورنیش کاملاً ست بود. قد بلند و کشیده، با قدمای محکم و بدون ذره ای خمیدگی راه می رفت. می شه نتیجه گرفت که قد بلند و هیکلم به خانواده پدریم کشیده شده. قیافه اش که از دفعه ی قبلی هیچ تغییری نکرده و باید اعتراف کنم حتی بهترم شده! با توقفش جلوی در ایستادم. اتاقش تقریباً نزدیک پله ها بود. بعد مکثی بازش کرد و کنار ایستاد تا اول برم تو، آهسته و قدم زنان پا روی پارکت ابریشمی سیاه سفید اتاقش گذاشتم. ولی اول از همه گرمای مطبوع شومینه به صورتم خورد و پوستم لمسش کرد. اتاق نسبتاً بزرگی بود، رو به روی در میز کار مشکی رنگی بود که با آرامش پشتش نشست و رو صندلی چرخ دارش جا گرفت. رو به روی میزشم مبلائی چرم L شکل چیده شده بود. روی نزدیک ترینشون به میز نشستم و پا روی پای دیگه ام انداختم. دستاش و گره زد و روی میز گذاشت. طرف دیگه ی اتاق کتاب خونه ی بزرگی قرار داشت که تمام دیوارو پوشش می داد. واو خدا می دونه چه قد کتاب اون توعه.

– عزیزم، هفته ی پیش مدارکت رو تحویل دانشگاه دادم. فقط خودت باید برای امضای یه سری پرونده بری دانشگاه؛ همونطوری که دوست داشتی تو دانشگاه مورد علاقات و رشته ی محبوبت. برای رفت و آمدتم یه ماشین در نظر گرفتم، فردا صبح قبل رفتن سایمون میارنش. اگه خوشت نیومد کافیه بگی.

علنا دهنم بسته شده بود. فکرش نمی کردم. اوه یعنی واقعا فردا رسماً می تونم برم دانشگاه؟

– اوم، این خیلی عالیه. نمی دونم چی بگم.

– لازم نیست چیزی بگی عزیزم. فقط موفق شو و تو رشته ی بهترین باش. من می رم بیرون یه سر به شرکت می زنم. اگه به چیزی احتیاج داشتی به ماری بگو، عصر و نیم ساعت دیگه سرو می شه.

این یعنی محترمانه برم دیگه

– اهوم، من .. امم یه سر فعلاً می رم اتاقم.

سری برام تکون داد و مشغول جا به جایی چندتا برگه از روی میز شد.

آهسته درو بستم و به دیوار تکیه دادم. از همین الان برای فردا استرس دارم. وقتی نشستم رو تخت یاد کتابه افتادم، اه کاش همون موقع ازش می پرسیدما. اشکال نداره فردا می پرسم.

تا وقت عصرونه تو اتاقم چرخ زدم و وسایل و چیدمانش و تغییر دادم. چندتا جعبه و گوی کریستالی، روی قفسه‌هایی که به دیوار وصل بود گذاشتم. کتابای مورد علاقه‌ام بالای قفسه جا دادم. مبلای راحتی رو چرخوندم و به طرف دیگه‌ی اتاق بردم. پارکت کوچلویی هم، که رنگه کاغذ دیواری بود کج نزدیک در انداختم.

دست به سینه به دیزاین اتاق نگاه کردم و راضی و خرسند رفتم بیرون. از همه بیشتر اون آینه قدی که جفت کدم، وصل به دیوار بودو دوست داشتم. هوم همش دلم می‌خواست برم جلوش و عین این مدلا ژستای عجیب غریب بگیرم. وقتی پایین رسیدم، تو سالن سر چرخوندم و آسه آسه رفتم آشپزخونه.

مگسم پر نمی‌زد. از بالای شونه‌ام به ساعت نگاه کردم. پنج و چهل دقیقه بود. مگه عمو نگفت عصرونه ساعت پنج و نیم سرو می‌شه؟ تو فکر جا تر و بچه نیست بودم که - خانم بفرمایید حیاط پشتی عصرونه میل کنید.

رو پاشنه‌ی پام چرخ زدم و به ماری نگاه کردم. نکنه اهل این خونه عادتشونه که بی هوا ظاهر بشن؟
_اهوم، بریم.

پشت سرش قدم برداشتم که به طرف دری که نزدیک آشپزخونه بود رفت. دری کشویی، که شیری رنگ با رگه‌های قهوه‌ای بود. وقتی کنار رفت تا اول برم تو دهنم اندازه‌ی غار حرا باز موند. اوه اینجا بی نظیره!
برعکس فضای بیرونی که از جاده به خونه راه داشت و درختای کهن پرش کرده بودن، اینجا یه تیکه از بهشت بود. سبزی چمنا، رنگ لطیف و جذاب گلای رز که هر گوشه و کناری به چشم می‌اومد خیلی عالی تر از عالی بود. میز و صندلی سفید رنگی گوشه‌ی حصارا قرار داشت که ماری به طرفش می‌رفت. سقف چوبی که طرح آلاچیق داشت مانع از فرود قطره‌ها به زمین می‌شد. از بین حصار نرده‌ها، خونه‌ای که کنار عمارت بودو دید زدم. نمی‌دونم به همین وسعته یا نه، ولی پیچکایی که دیوار طرف حیاط پشتی رو پوشونده بودن، نشون می‌داد تازگیا کسی هرسشون نکرده.

با ذوق و شوق روی صندلی نشستم و به درخت بید مجنون نگاه کردم. وزش ملایم باد برگای سبزش و تکون می‌داد. و این حس و به آدم می‌داد که انگار با موسیقی بارون می‌رقصن و پای کوبی می‌کنن.

ماری قوری چینی رو که طرحی از قصر و نقش چین بود، بالا آورد و داخل فنجونم خالی کرد.

بخارای بی‌رنگ چای تو هوا پیچ و تاب خورد و نامرئی شد. با لبخند ملایمی که نشون از دلپذیر بودن این فضا و چای می‌داد فنجون و به لبم نزدیک کردم. بوی معطر نارنج و حس کردم. اوم کمی زبونم سوخت ولی مزه‌اش بکر و بی نظیر بود.

تا وقتی که عصرونه با کیک تمشک تموم بشه، از بودن تو اون فضا لذت بردم. سری برای ماری تکون دادم و برگشتم تو اتاقم. خستگی راه کامل از تنم نرفته بود و برای فردا هم باید به موقع بیدار می‌شدم؛ به خاطر همین تصمیم گرفتم بیخیال شام بشم و بخوابم. وقتی تو تخت دراز کشیدم هوا تاریک شده بود. این تاریکی زود هنگام به خاطر بارون بود و من ممنونش بودم. از اینکه هوا روشن باشه و بخوابم اصلا خوشم نمی‌اومد. نفسی عمیق کشیدم و بعد گذاشتن زنگ گوشیم چشمم رو بستم.

با صدای ریتم وار زنگ، چشمام نیمه باز شد. پنج دقیقه‌ی طول کشید تا اطرافم رو آنالیز کنم و بفهمم کجام. دستم رو به طرف میز عسلی تخت دراز کردم و بالاخره آلارامو قطع کردم. پتو رو کنار زدم و نشستم. حس هیجان ذره ذره تو بدنم پخش شد و باعث جنبیدنم شد. سریع از تخت پریدم پایین و رفتم تو سرویس. حسابی از خجالت مثانه در اومدم و با آب ولرم دست و صورتمو شستم. مسواک و سراسیمه با خمیر دندان نعنایی به دندانام کشیدم و به آینه نگاه کردم، مثل اون پیامای بازرگانی لبخند فریبنده‌ای زدم تا دندانم ستاره بزنه. خل شدم رفت حوله‌ی آبی خوش رنگی و برای خشک کردن به صورتم کشیدم، که از نرمیش لبخند به لبام اومد.

وقتی جلوی آینه‌ی میز توالتم ایستادم، قلبم تالاپ تلوپ می‌کرد. برس و برداشتم و به موهام کشیدم. با کش مشکی رنگی دم اسبی بستمشون و چتری‌هام رو کج تو صورتم ریختم. رژ لب صورتی کم رنگی با خط چشم هم کشیدم. احتمالاً امروز بارون میاد، برای همین کاپشنم رو که تا کمرم بود از کمد درآوردم. جین مشکی با پیراهن زرشکی رنگی پوشیدم. کتونمای آدیداس مشکی هم به پام کردم و نشسته بنداش رو محکم کردم. خوب اینم از این، بارونیم رو سریع تنم کردم و با برداشتن کوله تا آشپزخونه دویدم. ماری و سایمون مشغول بودن. با عجله برای خودم قهوه ریختم و با کیکی خوردم.

_ سایمون کلید ماشین پیش توعه؟

- بله خانم، آقا دستور دادن روز اول باهاتون پیام تا مسیرو یاد بگیرید.

سرم رو متفکر تکون دادم و پشت سرش رفتم بیرون.

وقتی ماشین و جلوی در دیدم چشمام گرد شد. اوهو کی می‌ره این همه راه رو؟ بهادرخان حسابی ولخرجی کرده. سایمون با همون لباس فرم دیروز به طرف لامبورگینی مشکی رفت و درو برام باز کرد، نفسم رو فوت کنان رها کردم و نشستم رو صندلی جلو. سایمون موقرانه ماشین و دور زد و پشت فرمون جا گرفت. ووی باورم نمی‌شه این ماشین مال خودم باشه! بعد بستن کمر بند، سویچ رو جا زد و ماشین راه افتاد.

دوباره جاده‌ی جنگلی و نرده‌ی آهنی رو رد کردیم و به خیابون اصلی رسیدیم. همونطور که حدس زدم با ماشین تا خیابون اصلی بیست دقیقه راه بود. قطره‌های بارون آهسته و بی صدا روی شیشه فرود می‌اومدن و خطی صاف به عنوان ردی از خودشون به جا می‌داشتن. ترافیک کمی رو پشت سر گذاشتیم که در ورودی دانشگاه رو تونستم بینم، هیجان درونم به غلیان افتاد و ورجه وورجه کرد. سایمون ماشین رو متوقف کرد و برام درو باز گذاشت.

- خانم کلید ماشین.

به کلیدای دستش نگاه کردم و با مکث کوتاهی گرفتمش، یعنی خودم باید برگردم؟

_ خودم برگردم؟

نگاهش و مستقیم تو چشمام دوخت و گفت :

_ اگه مسیرو بلد شدید، بله.

خوب سرراست بود تقریباً. سری براش تکون دادم و کوله‌ام رو شونم انداختم. دختر و پسرای دیگه‌ای هم اطراف محوطه بودن. بعضیا مشغول حرف زدن، بعضیا هم درحال رفتن و بعضیای دیگه‌ام نگم بهتره. وقتی داخل ساختمون شدم، نگاهی به اطراف کردم. شلوغ نبود ولی خلوت‌م نبود.

به طرف مدیریت پا چرخوندم. وقتی پشت پیشخوان ایستادم نگاه خانم مو بلوندی که به صندلی تکیه زده بود، بالا اومد. از پشت شیشه‌ی عینکش، چشمای آبی روشنش و آنالیزوار بهم دوخت. سرفه‌ی کوتاهی برای صاف کردن صدام ، کردم. _سلام خانم، من آنیدا ..

ای وای یادم رفت پرسم بهادر خان فامیلی خودش و برای ثبت نام گفته یا اونیکی عوض شده. زنه منتظر بود ادامه‌ی جلمم رو بگم. خوب تیری در تاریکیه دیگه. _ آنیدا ریتسان هستم، دانشجوی جدید. - ریتسان ...

همزمان که برگه‌های زیر دستش و تند تند نگاه می‌کرد این رو گفت. دیگه داشتم نا امید می‌شدم که بی‌هوا سرش و بالا گرفت.

- پیداش کردم، آنیدا ریتسان درسته عزیزم هفته‌ی پیش ثبت نام کرده بودی؟ _ام بله، البته به طور دقیق پدربزرگم برای ثبت نام اومده. زنه برگه‌رو روی پیشخوان گذاشت و به خودکار اشاره زد. - پس یه چندتا امضای کوچیک باید بکنی.

وقتی سه تا امضاها‌ی مونده رو کردم؛ برگه رو گرفت و برگه‌ی دیگه‌ای داد.

- اینجا کلاس و ساعتش نوشته شده، موفق باشی عزیزم.

لبخندی بهش زدم که مشغول شد.

خوب خوب اولین کلاس برای ساعت نه‌ی ربعی وقت دارم. کجاست؟

کلاس b طبقه‌ی سه، به راه پله‌ها نگاه کردم. خوب به نظر می‌رسه از اینجا باید برم.

از پله‌ها بالا رفتم و بالا رفتم. سالن طبقه‌ی سوم خالی بود. ابرو هام کنجکاو پرید بالا به طرف در کلاس b رفتم و دستگیره‌اش و آهسته کشیدم پایین. وقتی رفتم تو نگاه همه چرخید سمتم، اوه مگه ساعت نه‌ی شده؟ بی‌اختیار به ساعت مچی اسپرتم نگاه کردم. دو دقیقه از نه گذشته بود آب دهنم و قورت دادم و به طرف میز استاد نگاه کردم ولی کسی پشتش نبود. ابروی چپم رو انداختم بالا و دو قدم رفتم تو که - شما؟

با صدای که اومد به کنار در نگاه کردم. مرد میانسالی با عینک طبی زل زل نگام می‌کرد، چه قد شبیه جغد بود.

_ سلام، من دانشجوی جدیدم آنیداریتسان.

تکیه‌اش رو از دیوار پشتش گرفت و قدمی بهم نزدیک شد. نگاهی به سرتاپام کرد و گفت :

_ خوش اومدید خانم ریتسان بفرمایید بشینید.

به صندلی‌ها نگاه کردم همه دو به دو پر بود. به جز دوتا؛ یکی سمت چپ کلاس ردیف آخر، که طرف دیوار یک پسر تنها نشسته بود و به میز نگاه می‌کرد. و یکی هم طرف راست گوشه‌ی دیوار که دختر ریزه میزه و بامزه‌ای با لبخند بهم نگاه

می کرد. موهای فندوقیش رو تل بافت روی سرش جلب توجه می کرد. مسلما معلومه انتخابم کدومه، آروم از بین ردیفای صندلی رد شدم و کنار اون دختر نشستم.

- سلام، من جولیا هستم.

_ منم آنیدام، خوشبختم.

خنده‌ی شیرینی بهم زد و به استاد نگاه کرد.

- من سم میرشان استاد فیزیولوژی این ترمتون هستم امیدوارم دانشجوی های درس خونی باشید وگرنه نمی تونید پاس کنید.

اوه به نظر سخت گیر میاد. به جولیا نگاه کردم که چشماش و تو حدقه چرخوند و به استاد اشاره زد، خنده‌ی نخودی کردم و به درس گوش دادم

وقتی کلاس تموم شد و استاد رفت علنا همه نفساشون رو رها کردن و صدای حرفا هم پشت بندش اوج گرفت.

- هی اهل کجایی دختر؟ با اون جغد نشد پیرسم.

_ اصلتا دورگه‌ام، ایرانی و انگلیسی

- واوا!

خنده‌ی ارومی به لحنش کردم و گفتم :

_ خوب تو اهل کجایی؟

- لندن.

سرم رو متفکر براش تکون دادم که شروع به گفتن بیوگرافی بچه‌های کلاس کرد.

- اون دوتا رو می بینی؟

_ کدوما؟

- اونا که کناره‌ی پنجره نشستن

_ آها خوب.

- تازه اومدن از بلژیک، یه عاشق و معشوقین که نگوا!

_ نه بابا!

- اصلا از دوکیلومتری بشون نمی شه رد شد؛ زرت و زرت ماچ و بوسه رد و بدل می کنن. اون پشت سریشون اهل همین جاس

اسمش فرد مرموزه یه کم. اون ردیف جلویی دختره اسمش آناس، خیلی شیطونه. مراقب باش اگه حشره و خزنده‌ای

دیدنی نترسی.

ابروهام پرید بالا و جمع و جور تر چسبیدم به کوله‌ام.

نیم ساعت بدون هیچ وقفه‌ای حرف زد و جد و آباد همه رو ریخت رو دایره ولی وقتی نوبت به آخرین نفر رسید ساکت

شد. همون پسری که تنها ردیف آخر نشسته بود.

_اون پسره پس چی؟

زیر چشمی نگاهی به دور و بر کرد و گفت :

_زیاد درباره‌ی اون پرس و جو نکن.

کنجکاو نزدیکش شدم و گفتم :

_چرا؟

با صدای خیلی ضعیفی گفت : _ممنوعه.

_ممنوع؟

_آره.

_برای چی آخه، مگه کیه؟

_آندریک، اون عضو خانواده‌ی اندریکه.

_خوب مگه چیه؟

_ای بابا شایعات زیادی درباره‌ی خانواده اندریکه

_چه شایعاتی؟

_شایعاتی مثل اینکه اونا نفرین شده و شیطانین به خاطر درسشه که هنوز مونده، نخبه‌ی کلاسه. تا حالام با کسی ندیدم

حرف بزنه. بی صدا می‌ره و میاد.

جفت ابرو هام چسبید به پیشونیم و دهنم باز شد. نامحسوس به پسره که خیره‌ی کتابش بود، نگاه کردم.

_ شوخی می‌کنی؟

_ به نظرت قیافه‌ی من به اونایی که شوخی می‌کنن می‌خوره؟

خوب اصلا شبیه اونایی که شوخی دارن نبود.

حسابی حس فضولی و کنجکاویم به اون پسر غلیان کرد؛ تو تمام کلاسای دیگه، خالی ترین صندلی و ردیف رو انتخاب

می‌کرد و بدون نگاه و توجه‌ای به کسی، جدی و مصمم به استاددا گوش می‌داد.

من هر جور شده باید سر از کار این پسره در بیارم. چهار روز گذشته بود و استاد میرشان اولین کوییزش و می‌گرفت.

جزوه هام و زیرو رو کردم و با استرس کمی، به طور کاملاً قصدی هم ردیف با اون پسر نشستیم. می‌خوام پشت سرش وقتی

برگه‌اش رو داد برم بیرون دنبالش. بینم ماشینش کدومه، شاید اگه بتونم پنچرش کنم و با زمان بندی دقیق با ماشین

کنارش وایسم، بشه سر صحبت و باهاش باز کرد یک جورایی هم خونه‌اش می‌فهمم و هم نامحسوس نزدیکش شدم. ولی

اگه ماشین نداشت چی؟ جهنم می‌فتم دنبالش و تعقیبش می‌کنم. ولی اگه گم شدم چی؟ ابرو هام گره خورد و سفت و محکم

چسبیدن بهم، به اینش فکر نکرده بودم.

سر چرخوندم طرفش که دیدم اخمای درهم و نگاه خیرش به میز کرم بود. وقتی استاد برگه‌هارو پخش کرد، خودکار به

دست پاسخارو نوشتیم. نمی‌فهمم اینجا عادیه انقدر زود آزمون بگیرن؟ البته رشته‌ای که از شاخه‌ی پزشکیه سخت گیری

توش خوبه ولی نه دیگه چهار روزه و امتحان. اصلا به من چه؟ من که همه رو نوشتیم. والا

کلاس یک به یک از کسایی که برگه‌هاشون و تحویل می‌دادن، خالی می‌شد و من بیشتر منتظر می‌شدم. دِ پاش و دیگه تا به جای استاد برگه رو نگرفتم ازت.

استاد هم که عینهو جغد من و اون پسره رو که تنها کسای باقی مونده بودیم رو نگاه می‌کرد. اه چشت درنیومد؟ چهل دقیقه‌ی تموم خیره‌امون بود.

زیر چشمی به پسره که با فاصله‌ی یه صندلی کنارم بود، نگاه کردم. خودکار آیش و به برگه می‌زد. روی آخرین سوال مونده بود. که جدا سوال چرتی هم بودش.

با باز شدن در نگام رو استاد موند. به احترام خانم سیتا بلند شد و لبخند گرمی تحویلش داد. تو این چهار روز فهمیدم این استاد عبوت علاقه‌ی شدیدی به خانم سیتا داره و با هر بار دینش بی خیال اطرافش می‌شه.

وقتی طبق دفعات قبل مشغول صحبت شد، برگه‌ای کوچیک کندم و جواب سوال آخرو با نهایت سرعتم یادداشت کردم. نامحسوس خودکارم رو پرت کردم و به بهانه‌ی برداشتنش کاغذو انداختم روی میز اون پسره. وقتی خودکارو برداشتم؛ متعجب با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد. چشمکی بهش زدم و بعد رفتن خانم سیتا که استاد زیست مولکولی بود برگه‌ام رو به استاد تحویل دادم.

کنار در کلاس منتظر موندم تا بیاد ولی برای اینکه شک نکنه وسایلی که تو کوله‌ام بودو ریختم زمین و نشستم واسه جمع کردنش. تمام زورم می‌زدم تا نخندم برای این همه آرتیست بازی و بازیگری، چقد هنرمند بودم و نمی‌دونستم. وقتی در باز شد، نفسم رو نگه داشتم. بدون اینکه نگاه کنم به طرف بالا سایه‌ی کسی که جلوم بودو نگاه کردم. با نشستنش کنار وسیله‌هام که فقط آی‌پاد و کتاب و جزوه بود، سر بلند کردم.

اولین چیزی که تو دیدم اومد چشمای مشکیش بود. ابروهای پر سیاهش مثل خطی صاف چشماش و در بر گرفته بودن. پوست گندمی رنگش، صاف و صیقلی بود. ته ریش کمی داشت. چند تار موی مشکي لختش، رو پیشونیش افتاده بود و تا روی ابروهاش می‌اومد. بعد آنالیز چهرش و جمع شدن وسایلم گفتم: _ ممنون.

همزمان باهم ایستادیم. چشماش و ریز کرد و گفت:

_ خواهش می‌کنم، خانم؟

خوشحال از اینکه نقشم برای نزدیک شدن بهش گرفته، گفتم: _ آنیدا ریتسان هستم و شما؟ دستش و به طرفم دراز کرد که بازوهای ورزیده‌اش از زیر پیراهن آیش کشیده شد.

- دانکن اندریک ..

دستش و فشردم و لبخند کمرنگی رو لبام نشوندم پس اسمش دانکن.

کت اسپرتش و تو دستش جا به جا کرد و کیفش رو رو دوشش انداخت.

به پله‌ها اشاره زد. در جواب اشاره‌اش سری تکون دادم و شونه به شونش به طرف پله‌ها رفتم. وقتی طبقه‌ی اول رسیدیم،

بعضیا خیره و بعضیام متعجب نگام می‌کردن و این بیشتر مصمم می‌کرد تا سر از کار پسره دربیارم. فعلا که خوب جلو رفتم.

وقتی به محوطه رسیدیم، مکث کرد.

دستی به لبه‌ی پیراهنش کشید و گفت :

_ام اگه ماشین نداری برسونمت؟

اه حالا چی بگم بهش ؟ اگه نگم ماشین دارم، فردا چطوری پیام؟

با صدای نیمه غمگینی گفتم :

_دارم ممنون.

گوشه‌ی لبش کمی کج شد و چیزی به اسم لبخند نشون داد.

- پس یه جور دیگه باید لطفت رو جبران کنم.

ابروی چپ رمو با کنجکاوی انداختم بالا و گفتم :

_جبران ؟

- آره، خوب اون سوال آخر می‌دونی واقعا مزخرف بود؛ با یه قهوه چطوری؟ فردا بعد کلاس کافی شاپ الکس؟

کافی شاپ خیابون بالایی رو می‌گفت. دوبار با جولیا رفتم اونجا قهوه‌های خوبی داره. قبل اینکه پیشنهادش رو تغییر بده

گفتم : _قبوله، پس تا فردا.

سرش رو برام تکون داد و گفت :

_تا فردا. به طرف فراری نقره‌ای رنگی رفت و سوار شد. وقتی از دانشگاه بیرون رفت، لبخندم کش اومد و خندیدم. با

توجه به ماشینش مایه داره.

به سمک لامبورگینیم رفتم و سویچ رو چرخوندم. جولیا کجا رفت؟ وقتی صبح هم ردیف با دانکن نشستم، متعجب و بهت

زده نگام کرد. یعنی تقریبا همه اون طوری نگام می‌کردن. برگه‌اشم نیم ساعت بعد داد و رفت. گوشیم رو چک کردم که

دیدم دوتا تماس ازش داشتم.

اوه حالا چی بگم بهش؟ همزمان که ماشین رو تو خیابون بردم زنگ زدم.

- آنیدا

_سلام جولیا.

- اینا رو ولش کن، تو صبح پیش اون پسر چه غلطی می‌کردی؟ مگه نگفتم فاصله بگیر ازش.

چشمام رو تو حدقه چرخ زدم و پشت چراغ ترمز کردم.

_بیخیال جولیا، مردم خرافاتین. اونم مثل بقیه‌اس .

- حتما چیزی بوده که این شایعه‌ها رو در آوردن. مراقب خودت باش و امیدوارم نظرت نسبت بهش عوض نشه، خرید

لباس رو که فراموش نکردی؟

_ نه یادمه عصر باهم می‌ریم.

- پس می‌بینمت عزیزم خداافظ

_خداافظ.

گوشی رو داشبورده گذاشتم و آهنگ جدیدی که گرفته بودم و گذاشتم. صدای اینریکه تو ماشین پخش شد و تا وقتی برسم خوند.

تک بوقی برای توماس زدم تا در آهنی رو باز کنه، تو اتاقک نگهبانی زندگی می کرد. وقتی درو باز کرد گفتم :
_ سلام توماس.

- سلام خانم، دانشگاه چطور بود؟

قبل اینکه پدال و فشار بدم گفتم : _ مثل همیشه خوب.

ماشین و پارک کردم و کوله ام رو برداشتم. در ورودی رو با دست کلیدم که عروسک گربه ی پشمالویی بهش آویزون بود، باز کردم. نگاهی تو سالن انداختم و رفتم تو.

ماری از آشپزخونه که بیرون اومد دیدتم.

- سلام خانم.

_ سلام ماری، چیزی برای خوردن هست؟ خیلی گرسنه ام.

- الان آماده می کنم.

به طرف اتاقم از پله ها بالا رفتم. تند لباسام رو با پیراهن نخی صورتی و شلوار دمپای سفید، عوض کردم و برگشتم پایین.

بوی غذا به گرسنگیم بیشتر دامن زد. سریع پشت میز نشستم و مشغول شدم؛ لیوان نوشابه رو به لبام نزدیک کردم و

قلوب قلوب قورت دادم پایین.

_ ممنون.

از آشپزخونه که بیرون رفتم در ورودی باز شد. عمو با پالتوی بلند مشکیش تو درگاه ایستاد.

_ سلام عمو

- سلام آنیدا، حالت چطوره؟

_ خوبم، کارخونه چطور بود؟

پالتوش و به ماری داد و گفت : یکی از دستگاه ها بدجوری خراب شده.

سرم رو تکون دادم که به طرف اتاقش رفت. این چهار روزه سرم شلوغ بود و حس خستگی تو تنم مونده بود. وقتی تو

اتاقم رفتم، سری به لب تاپم زدم. دو تا ایمیل از مامان و سحر داشتم. مامان درمورد دانشگاه پرسیده بود و سحر درمورد

پسرا.

جواب هردو رو دادم و حسابی دل سحر و آب انداختم، الان حسابی فحشم می ده این دختر دایی!

تا وقت عصر جزوه ی جدیدی که امروز استاد درس داد رو خوندم. برای بیرون رفتن یه دوش سرپایی گرفتم و شلوار جین

سورمه ای با پیراهن دکمه ای سفید که جنس نرم و لطیفی داشت تنم کردم. کتونهای مشکی رنگی با کت کتون هم رنگش

تنم کردم. کیف پستی سفیدی، کج از روی سرم رد کردم و با برداشتن سویچ و گوشی، درو باز کردم همزمان با پایین

رفتن از پله ها زنگ زدم .

_ الو جولیا

- آنیدا راه افتادی؟

_ آره دارم میام، پیش کتابخونه‌ی چهار راه وایمیستم.

- خیلی خوب پس می‌رم آماده بشم.

در ورودی رو باز کردم و گوشی رو خاموش. تو ماشین که نشستم کیف و در آوردم. نمی‌شد باهاش رانندگی کرد. سویچ و جا زدم و راه افتادم. با تک بوقی برای توماس که همیشه‌ی خدا از لبش سیگار آویزون بود، از عمارت خارج شدم. خیابونا تقریباً شلوغ بودن و بلاخره بعد ایستادن پشت دوتا چراغ قرمز، رسیدم به محل قرار. بهادر خان مجبور شد بعد عصرونه برگرده کارخونه تا وقتی نمایندگی دستگاه‌های دیجیتالی واسه تعمیر اومدن؛ شخصا اونجا باشه. جلوی کتابخونه پارک کردم و ضبط رو روشن.

ریتیمیک به فرمون می‌زدم و با شادمهر همخونی می‌کردم:

_ دست من و تو دستات و... سهم منه همه دنیات و... جون منی می‌مونم باتو ...

از پشت شیشه به آسمون نگاه کردم. خاکستری رنگ بود و ابرا با پررویی زل زده بودن بهم؛ بارونی نمی‌اومد و این دلخوش کننده بود امیدوارم تا وقتی خریدامون تموم بشه، بارندگی شروع نشه. چرا جولیا نیما؟ بی حوصله از ماشین پیاده شدم و به کاپوتش تکیه زدم. تک و توک ماشینا رد می‌شدن و پیاده روها، از فشار قدمای رهگذرانی که از روشن رد می‌شدن همچنان سکوت می‌کردن. ازدحام کم بود و یه جورایی خلوت خوبه نیم ساعت پیش بهش زنگ زدم تا آماده باشه.

لگدی به سنگ ریزه‌ی جلوی کفشم زدم که

- ببخشید خانم ساعت چنده؟

به مرد میانسالی که سوال و کرد خیره شدم و بعد به ساعت مچیم.

_ شش و ده دقیقه.

- ممنون.

سری براش تکون دادم که تو پیچ پیاده رو ناپدید شد، اه خدایا این جولیا پس کجاست؟

عصبی درو باز کردم تا گوشیم رو بردارم که همزمان زنگ خورد. اسم جولیا، خاموش روشن می‌شد. با دیدن اسمش عصبی تر شدم.

_ جولیا معلومه کدوم گوری هستی؟

- متأسفم آنیدا همین الان جیسون زنگ زد؛ عموم تصادف کرده، باید بریم دیدنش. نمی‌تونم امروز بیام.

_ اوه می‌خوای باهات بیام؟

- نه با مامان می‌رم بابا هم تو راهه متأسفم بابت امروز، خدافظ

متأثر شده گفتم:

_ خدافظ و تماس و قطع کردم.

همه‌ی عصبانیتم خوابید. حسابی تو ذوقم خورده بود، عجب شانسی.

به محض اینکه خواستم بشینم تو ماشین رعد و برق کر کننده‌ای بلند شد و بارون شدیدی شروع به بارش کرد. متعجب به قطره‌های سیل آسا نگاه کردم و در ماشین و بستم. رانندگی تو این بارون یعنی خودکشی با دیدن کتابخونه با قدمای بلند دویدم سمتش بهتر از تو ماشین نشستن، درو که باز کردم صدای زنگوله‌ای بلند شد. درو بستم و نگاهی به اطراف انداختم. چراغای حبابی شکل زرد رنگی، به صورت ردیفی و پشت هم از سقف آویزون بودن و روشنایی جلب کننده‌ای می ساختن. کتاب فروشی بزرگی به نظر می رسید. قفسه‌های چوبی کتاب تو ردیفای متعددی قرار داشتن؛ که بلندیشون تا سقف می رسید. به سمت پیشخون که خالی بود نزدیک شدم

یک لیوان قهوه‌ی نصفه، چند برگه‌ی سفید و روان نویس آبی روی میز کرمی رنگ بود. رادیوی کوچیک و قدیمی طرف چپ، تکیه به دیوار قرار داشت که صدای پارازید ازش بلند می شد و گوش خراش بود. چه ساکته به طرف قفسه‌ها پاچرخوندم. پس صاحبش کجاست؟

موزاییکای شطرنجی کف زمین و پوشونده بود. حتی با نگاه کردن بهشون هم می تونستم سرماشون و حس کنم. وقتی چند قفسه رو رد کردم و جلو رفتم، صدایی به گوشم خورد. چشمام رو ریز کردم و رفتم سمت چپ که نور کمی داشت. وقتی به قفسه رسیدم مکث کردم. مردی با کت مشکی رنگ پشت بهم جلوی قفسه ایستاده بود. شلوار پارچه‌ای خاکستری به پاداشت که گرون قیمت به نظر می رسید. ناخودآگاه به طرفش قدم برداشتم کنارش که قرار گرفتم، زیر چشمی دیدزدمش یقه‌ی کتش و بلند کرده بود که تا چونش رو پوشونده بود. سرفه‌ی آرومی کردم و کتابی با جلد سورمه‌ای از تو قفسه برداشتم منتظر بودم چیزی بگه یا حداقل نگاه کنه، ولی همچنان سکوت بر فضا حاکم بودش. لااقل سرش و بالا می گرفت ولی برعکس چرخید طرف مخالف و سرش و پایین تر برد مشکوک بود، خیلی هم مشکوک بود. کتابی و که برداشته بودم باز کردم. ولی با دیدن اسمش لب و لوجهام آویزون شد. " کتاب راهنمای باغداری " برای خالی نبودن عریضه چندتا صفحه زدم. تو هر برگ اسم گیاه و روش کاشت و ناحیه‌ی مناسب برای پرورش نوشته شده بود. کتاب رو بستم برگردوندم سر جاش. با مکث به اون مرد نگاه کردم که نفسم حبس شد.

خیره خیره بهم چشم دوخته بود. چشمای تیره رنگی داشت. به خاطر یقه‌ی ایستاده‌ی کتش فقط نصف صورتش رو می تونستم ببینم. نگام به دستش خورد که کتاب بدون اسمی و نگه داشته بود و تقریباً می فشرد؛ با حرکت دستش دوباره به اون چشما نگاه کردم. مثل گرگی که به طعمه‌اش خیره باشه زل زده بود بهم، ولی با مکثی چشم گرفت و کتاب و تو ردیف سوم قفسه جا داد. نفس عمیقی کشید و دستاش رو تو جیب کتش فرو برد. دکمه‌های کتش تماماً بسته بود. با بلند شدن صدای گوشیم لرزی تو تنم افتاد. نگاه مرد به کیفم کشیده شد و دوباره به چشمام برگشت زد انگار می گفت جواب بده، از تو کیفم گوشه‌ی رو درآوردم و تماس و وصل کردم.

- الو...آنیدا

صدا قطع و وصل می شد.

_ سلام

- کجا..یی؟

با گیجی جواب دادم :

_ کتابخونه، چطور مگه؟

- عزیزم.. من.. امشب نمی تونم.. پیام . متاسفم . می تونی.. تنها.. بمونی؟ یا به یکی.. از دوستان..ت بگو شب رو پیشت.. باشه .
ابروهام تو هم رفت و نگام به زمین خورد.

_ اوه تنها!

چرخی زدم و ادامه دادم :

_ آره می تونم، اشکالی نداره. ماری که هست؟

- نه ماری..رفته پیش ..دخترش سایمون.. هم رفته برای تعمیر.. ماشین ، معلوم نیست ..کی بیاد.

ماری کی رفت نفهمیدم؟

_ من می تونم، تنها بمونم مشکلی نیست.

- پس عزیزم..مراقب باش.. خدافظ

قبل اینکه جوابش رو بدم صدای بوق قطع گوشم و پر کرد.

دستی به پیشونیم کشیدم و گوشی رو تو کیف انداختم. خوب جولیا که اصلا نمی تونه بیاد به خاطر عموش اشلی هم که مهمونیه جدا که عالیه.

برگشتم عقب که شوکه با جای خالی اون مرد رو به رو شدم.

به چپ و راست نگاهی کردم که نور چراغ بالای سرم سوسو زد. زل زدم بهش، خواهش می کنم خاموش نشه، خواهش می کنم . صدای رعد و برق تو گوشم زنگ زد و تمام چراغا خاموش شد.

تپش قلبم ظرف یک ثانیه بالا رفت بدون فوت وقت دست به زیم کشیدم و گوشی رو لمس کردم. نور چراغ قوه اش و روشن کردم که روشنایی کم سویی رو زمین افتاد.

خیل خوب هل نشو آنیدا، آروم باش، اول باید برگردم عقب و اگه درست گفته باشم یک دور به سمت چپ و بعد مستقیم تا در.

آره کار سختی نیست؛ طبق مسیر فرضی که تو ذهنم بود، برگشتم عقب نور گوشی رو روی قفسه ها و زمین انداختم خیره به قفسه ی جلوییم بودم که سایه ای از طرف راستم به سرعت رد شد.

یه قدم عقب رفتم و لرزون گفتم : _ کی اونجاست؟

قلبم تند تر می کوید تو تاریکی بین قفسه ها نگاه کردم، ولی چیزی نبود هوا رو تو ریه هام فرو بردم به طرف جلو رفتم و حالا باید بیچم به چپ قبل اینکه بچرخم، حضور کسی رو پشت سرم حس کردم. ترس بدی تو وجودم پخش شد. تند تند نفس کشیدم و خواستم بدوام که دستی دور کمرم حلقه شد و دستی جلوی دهنم قرار گرفت. عرق سرد از پشتم تا کمرم سُر خورد و دلم پیچید. به خودش نزدیک ترم کرد. می خواستم با تموم قدرتم جیغ بکشم ولی اون دست مانع می شد. نزدیک شدن سرش موهای تنم رو سیخ کرد.

- نترس، بهتره جیغ هم نزن و دنبالم بیای تا بریم بیرون. می خوام دستم رو بردارم، جیغ نمی کشی؟

سرم رو چپ و راست کردم که دستش و آروم برداشت. بدون مکث برگشتم سمتش. همون مردی که کنار قفسه ایستاده بود و عجیب نگام می کرد. به چشمای تیره اش خیره بودم که سایه ای از ردیف عقبی پشت سرش، به سرعت رد شد.

مبهوت و ترسون گفتم: اون چی بود؟

چشمش تنگ شد و درخشید. پیشونیش چین افتاد و بی هوا دستم رو محکم گرفت و شروع کرد به دویدن. چیزی نمی‌تونستم ببینم و چسبیده بهش دویدم؛ این مرد کیه؟ اون سایه متحرک چیه؟ نور خاکستری و ضعیفی که دیدم به قلبم کمی آرامش داد. به زودی می‌رم بیرون، با سرعت به طرف اون نوری که

از شیشه عبور می‌کرد و رو زمین افتاده بود، نزدیک شدیم که یه دفعه انگار که کسی محکم بهمون ضربه زده باشه به طرف چپ پرت شدیم. منتظر بودم به طور دردناکی به زمین سرد کوبیده بشم که اون مرد دستاش رو سریع دورم حلقه کرد و تو بغلش فشرده‌تم. نفس نفس زدم. گوشی از دستم افتاده بود و همه جا تیره و تاریک بود.

چیزی نمی‌تونستم ببینم و تنها حس لامسه و شنواییم کار می‌کرد. به کمکش نشستم.

گیج و ترسیده گفتم:

چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

عصبی غرید:

ساکت شو و گرنه هر دو مون رو به کشتن می‌دی.

لرزون چسبیدم بهش و بدون اینکه ببینم، بی هدف تو تاریکی سر چرخوندم. گوشیم کجا افتاد حالا؟ کف دستم رو به زمین کشیدم تا شاید گوشی رو پیدا کنم ولی با دیدن دوتا نور نارنجی و سرخ دستم بی حرکت موند. مستقیم به طرفمون می‌اومد؛ دو نقطه‌ی نورانی، نزدیک بهم و با فاصله از زمین، ذره ذره بهمون نزدیک می‌شد. خیره و متعجب از دیدن اون نورا، دست چپم رو به سمت مرد دراز کردم که انگشتم فقط هوا رو لمس کرد. با شک به طرف دیگه دستام و تکون دادم. یعنی چی؟ پس کجاست؟! اون مرد کجاست!؟

اضطراب و ترس بین سلولا و تمام بدنم پخش شد و رعشه‌ای تو تنم انداخت. قلبم تو سینم محکم کوبش کرد. به اون نقطه‌ها که نزدیک تر شده بودن، دوباره نگاه کردم. نفس نفس زدم و بی پناه خودم رو کشیدم عقب. یه حسی بهم می‌گفت برو عقب تر و فاصله بگیر، همین الان. به اون حس گوش کردم و عقب تر رفتم. سرمای زمین به کف دست و انگشتم سرایت کرد.

کتونیم روی موزاییکا لیز می‌خورد و سرعتم رو کم می‌کرد. هرچی بیشتر فاصله می‌گرفتم، اون نور سریعتر به طرفم می‌اومد. خدایا کمک کن؛ لرزیده به حرکت ادامه دادم که پشتم به سطحی برخورد کرد. هل انگشتم رو به پشت کشیدم که فهمیدم یکی از قفسه‌ی کتاباس. سریع اومدم بلند بشم که زیر پام چیزی رو حس کردم. تو تاریکی لمسش کردم و با فهمیدن اینکه چیه، نفس عمیقی رها کردم. دکمه‌ی کنارپیش رو زدم که نور صفحه‌اش روشن شد به خاطر تابش یه دفعه‌ای نور، چشمم بسته شد، ولی از ترس دوباره بازش کردم. نور گوشی رو به طرف اون دوتا نور قرمز گرفتم که از ترس دهنم خشک شدش. اونا نور نبودن بلکه.. بلکه دوتا چشم بودن. دوتا چشم خونخوار و وحشی. نفسم رو حبس کردم. دهنش باز بود و قطره‌های سرخ رنگی از نیشای فک بالا و پایینش می‌چکید روی چوونش. زبونش و دور لبش چرخوند و اون قطره‌هارو تو دهنش فرو برد از فکر اینکه اون قطره‌های سرخ چیه، موهای تنم سیخ شد. غرشی کرد و با یک جهش به طرفم اومد

با تمام قدرتم جیغ زدم و ناامیدانه به قفسه خودم و فشردم که از تاریکی بالای سرش چیزی پایین پرید و روی اون موجود افتاد. نمی‌تونستم تشخیص بدم، چشمام تار شد و دست و پام شل سُر خوردم روی زمین و کشمکش اون دوتارو با بدن لمس شده‌ای دیدم، که با افتادن پلکام؛ آخرین تصویرِ جداشدن سر اون موجود عجیب به سیاهی تبدیل شد.

با حس درد تو آرنج چپم، کمی تکون دادمش که کف دستم چیز نرمی و لمس کرد. با کِرختی چشمام رو باز کردم. نور خاکستری رنگ اتاق رو روشن کرده بود. چشم به پنجره‌ی اتاقم دوختم. حس گیجی و منگی داشتم. روی تخت نشستم که آرنجم کمی درد گرفت و پیشونیم و چین انداخت. پتو رو کنار زدم و به لباسام زل زدم. پیراهن و شلوار سبز راحتی تنم بود. آخ سرم، درد تیزی از پشت سرم رد شد. بی جون از تخت پایین رفتم و جلوی آینه‌ی ایستادم. صورتم بی رنگ و رو بود و پایین چشمام کمی گود افتاده. سعی کردم به یاد بیارم کی خوابیدم؛ ولی.. چیزی یادم نمی‌اومد. آخرین لحظه‌ای که یادمه تماس جولیا و گفتن اینکه عموش تصادف کرده، بود. صبر کن بینم من کی برگشتم خونه؟ از آینه به آرنجم که کبود شده بود و ناحیه‌ی سبز روشنی داشت نگاه کردم؛ چرا کبود شده؟ سردرگم و گیج به طرف در رفتم و بازش کردم. یکی یکی پله‌ها رو پایین رفتم که صدای ظرف از آشپزخونه به گوشم رسید دستی به موهام کشیدم و رفتم اون سمت، ماری با لباس فرم همیشگی‌ش مشغول چیدن میز بود.

- سلام خانم صبح به خیر .

سری تکون دادم و گفتم :

_سلام ماری، ساعت چنده؟

- فکر می‌کنم هفت و ربع

متعجب به سر و وضعم نگاهی کرد و گفت :

_حالتون خوبه؟

با اشاره جوابش و دادم و گفتم : _من کی رسیدم دیشب؟

ابروهاش کمی بالا رفت و گفت : _من از دیروز عصر ، پیش دخترم بودم خانم . تازه ساعت شش رسیدم اینجا.

چشمام کمی سیاهی رفت. دست به چشمام کشیدم و به ستون تکیه دادم تا دیدم بهتر بشه.

چشم بسته گفتم :

_ پس چرا دیروز بهم نگفتی؟

- ولی آقای ریتسان گفتن بهتون خبر دادن!

چی؟ پس... چرا یادم نیست؟ لعنتی چه بلایی سرم اومده؟

با تن صدای عصبی گفتم:

_سایمون چی؟ اون باید دیده باشه.

- سایمون برای تعمیر ماشین رفته بود خانم، اطلاع ندارم کی برگشته.

اخمام بیشتر تو هم رفت.

_خیلی خوب، مهم نیست.

سردرگم و با حالت آشفته برگشتم اتاقم. بدنم درد می‌کرد و کوفته بود.

به طرف سرویس رفتم و آب تو وان ریختم. لباسام رو در آوردم و انداختم تو سبد رخت چرک. وقتی تو وان نشستم آب گرم پوستم رو نوازش داد و حس خوبی بهم منتقل کرد.

به اندازه‌ای که قدرت بدنیم برگرده و حس بهتری پیدا کنم، تو وان نشستم. آخر کار زیر دوش ایستادم تا کف و صابون شسته بشه. با حوله‌ی کرمی رنگی که نرم و لطیف بود، از حموم بیرون اومدم. بدنم رو خشک کردم و از تو کمد جین قهوه‌ای سوخته با پیراهن کرمی طرح دار در آوردم و با تاپ سفیدی تنم کردم. موهام رو سشوار کردم و آزاد گذاشتمشون. تصمیم گرفتم برای رفع گودی‌ای زیر چشمم کمی کرم پودر بزنم به همراه ریمل و رژ نارنجی کم رنگ؛ به کوله‌ام که کناره تخت افتاده بود نگاه کردم. کیفی هم که دیروز برداشته بودم کنارش بود. گوشی و سویچ و کیف پولم و به کوله‌ام منتقل کردم و قبل اینکه برم پایین، کت کتون کرمی تک دکمه‌ای رو روی دستم برداشتم به نظر هوا کمی سرد می‌اومد. برای صبحونه فقط قهوه و کیک خوردم و از بهادر خان که مشغول صحبت با گوشیش بود خدافظی کردم. راستی دیشب کی برگشت؟ یادمه عصر دیروز رفت کارخونه. وقتی تو ماشین نشستم، نگاهی به صندلی و گوشه کنار انداختم. ولی چیز مشکوک و عجیبی به چشمم نیومد. شونه‌هامو بالا انداختم و راه افتادم. نزدیک در آهنی بودم که توماس دستی برام تکون داد. خیره به دود سیگارش ترمز کردم. شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

_ هی توماس بیا اینجا.

از روی صندلی که جلوی در اتاقک نگهبانی بود، بلند شد و اومد کنار ماشین.

- صبح به خیر آید، اتفاقی افتاده؟

به صورت مشتاق و کنجکاو شده‌اش نگاهی کردم. خودم ازش خواسته بودم بهم بگه آید، خسته شدم از لفظ خانم نسبت به توماس حس نزدیکی می‌کردم و همین طور حس راحتی.

_ صبح تو هم به خیر .. ام توماس تو دیدی من دیشب کی برگشتم؟

ابروهاش رو کمی بهم نزدیک کرد و نگاش و حین فوت کردن دود سیگارش، به زمین دوخت. معلوم بود برای اینکه

جواب قاطعی بده، سخت فکر می‌کنه. سرش رو که بالا گرفت، امیدوارانه نگاش کردم.

- متاسفم، من ندیدم کی اومدی چون وقتی سرویس بودم صدای ماشینت رو شنیدم.

چشمام رو ریز کردم. یعنی من خودم درو باز کردم؟ ولی این ممکن نیست. پس ..

_ در باز بوده؟

- قبل تو سایمون برگشت تا چیزی برداره برای همین باز بود.

لبام رو بهم فشردم که به صورت خط باریک و صافی دراومد.

_ یادته ساعت چند بود، وقتی صدای ماشینم و شنیدی؟

- آم، فکر می‌کنم هشت یا شایدم نه متاسفم دقیق یادم نیست.

سری برایش تکون دادم که از شیشه فاصله گرفت و رو صندلی نشست. وقتی از عمارت خارج شدم، از آینه جلویی دیدم

که درو بست. نفسم رو فوت کردم و کمی جا به جا شدم. گوشی رو برداشتم و رفتم تو لیست تماسا خوب آخرین تماس

برای جولیا بود، حدود شش و ربع. با فرض اینکه من هشت برگشته باشم خونه، تو این دوساعت چی کار می کردی؟ یا چه اتفاقی افتاده که یادم نیست؟ مسلماً دوساعت تمام رانندگی نمی کردم تا مسیر برگشت به عمارت و طی کنم. من حتی به خاطر ندارم کی رسیدم خونه و کی خوابیدم تو تخت اه چرا یادم نیست؟ به چشمام نگاه کوتاهی کردم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

_ تو این دوساعت چه اتفاقی افتاده؟

امروز چهارشنبه و تا جایی که یادمه آزمونی ندارم. وقتی جای همیشگی پارک کردم، نگام به فراری نقره‌ای رنگی افتاد که طرف راست ماشینم پارک بود آشنا بود آشناس برام. چینی به پیشونیم انداختم که با یاد آوری امتحان دیروز و تقلب رسوندنم به دانکن، جواب سوالم رو گرفتم. خوبه لااقل یکی از سوالات بی جواب نموند، ولی برای امروز قرار گذاشت بریم قهوه بخوریم اوه هیچ یادم نبود. دستی به موهام کشیدم پریشون نباشن و با مکثی درو هل دادم. وقتی تو راهرو قدم برداشتم، بعضیا با دیدنم پچ پچ کردن. نمی فهمم چرا؟ یعنی همش به خاطر دانکنه؟ مگه اون کیه؟ یا چه شایعاتی درباره‌ی خانواده‌اشه که اینطوری باهاش رفتار می کنن. با فاصله گرفتن ازش و صحبت نکردن از چی جلوگیری می کنن؟ صحبت جولیا در مورد شایعات و مرور کردم، گفتش ممنوعه و شیطانی!

چه چیز عجیبی تو اون خانواده هست که باعث سر گرفتن شایعات عجیب غریبه؟

با این سوال در کلاس رو باز کردم. یه ربعی تا زمان شروع مونده بود. جولیا نیومده بود و دلیلش احتمالاً عموشه. تو راه که بهش زنگ زدم گفت نمی تونه بیاد؛ به دانکن که جای همیشگی نشسته بود، نگاهی کردم و قدمام رو برداشتم خیره بهم چشم دوخته بود و برای امروز پیراهن سفید و شلوار کتون مشکی به تن داشت.

وقتی کنارش نشستم، سنگینی نگاه بچه‌ها که روم زوم شدش رو حس کردم نفسی فوت کردم و برگشتم به سمتش. لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ صبح به خیر.

متقابلاً لبام رو تکون دادم تا چیزی به اسم لبخند روش بیاد، ولی به خاطر گیجی و سردرگمیم فکر نکنم لبخند جالبی شده باشه.

_ صبح توهم به خیر.

زمزمه‌های کلاس دوباره از سر گرفته شد. انگار همه چی به وضع عادی برگشت. چینی به ابروهایش داد و گفت:

_ خسته به نظر میای.

احساس نزدیکی کردن بهش درسته یا نه؟

_ آره بیشتر کمی گیجم.

لباش رو تکون داد تا سوال یا شایدم واکنشی به حرفم نشون بده، که با باز شدن در کلاس سکوت کرد. چشم به استاد جدی و سخت گیر دوختم؛ تا بهانه‌ای دستش نیاد. و دانکن هم تصمیم گرفت ادامه‌ی صحبت رو به بعد کلاس موکول کنه. محکم به طرف میزش قدم برداشت و پشتش نشست. نگاهی به تمام افرادی که تو کلاس بودن انداخت که روی دانکن

یک مرتبه قفل شد، با مکثی از اون چشم گرفت و نگاهم کرد. احتمالاً برای اونم تعجب آورده که چرا من پیش منبع شایعات نشستم کمی هردومون رو نگاه کرد و برگه‌ی اسامی و برداشت.

- اندریک.

دانکن سکوت کلاس و با گفتن حاضر شکست و به ترتیب تمام افراد بعد از اونم همین منوال و پیش گرفتن. سکوت کوتاهی و جواب حاضر بودن، خسته کننده بود. وقتی به اسم رسید چشماش عجیب شد.

- ریتسان.

_ حاضر

- تازه اینجا اومدید؟

_ بله استاد.

- اهوم، ریجات

-- حاضر.

این جلسه‌ی دومی بود که با این استاد داشتم. نکنه چون پیش دانکن نشستم این سوال رو کرد؟ یکی تو ناخودآگام گفت :

_ آره دیگه، اگه پیش اون نبودى که نمى پرسید.

تمام طول کلاس و به دانکن و اون دوساعت فراموش شده، فکر کردم و فکر کردم و وقتی به خودم اومدم که استاد گفت :

_ خسته نباشید بچه‌ها.

وسایلم رو با گیجی جمع کردم. کلاس تقریباً خالی شده بود.

- قهوه رو که فراموش نکردی؟

از بالای شونه‌ام بهش نگاه کردم. کاپشن چرم مشکی رنگی و تنش کرده بود و مشتاق نگام می کرد. با اینکه جذاب بود، دست از نگاه کردن بهش برداشتم.

لبخندی زدم و گفتم :

_ کی از قهوه می‌گذره؟

هم زمان باهم از کلاس بیرون رفتیم. شونه به شونه‌ی هم، عرض خیابون رو رد کردیم. تا برسیم به کافی، چند دقیقه‌ای پیاده روی داشت.

- گفتم گیجی، چرا؟

ابروهام کمی بالا رفت.

_ خوب، تا حالا برات شده که .. اِمم یه بره‌ای از زمان رو یادت بره؟

- منظورت چیه؟ مثلاً فراموشی؟

_ هی همچین چیزی. فراموشیِ یه زمان خاص

- اوم خوب برای من که نشده، تو چیزی رو فراموش کردی؟

لگدی به سنگ ریزه زیر پام زدم که به طرف خیابون غلط خورد.

به جورایی آره.

بهش نگاه کردم؛ کنجکاو به نظر می‌رسید :

_ دیروز حدود پنج و نیم رفتم بیرون، قرار بود با جولیا بریم خرید تا ساعت شش و ربع منتظرش موندم که زنگ زد و گفت نمی‌تونه بیاد. و این آخرین چیزیه که از دیروز یادمه، صبح وقتی بیدار شدم دیدم روتختم و بدون خاطره‌ای از برگشتن به خونه یا حتی رانندگی.

بهم نگاهی کرد و گفت :

_ کسی ندیدت!؟

_ نه، خدمتکارمون نبوده. فقط نگهبان گفته انگار ساعت هشت یا نه رسیدم، اونم ماشین رو ندیده فقط صداش رو شنیده. - عجیب به نظر میاد، بینم شاید دیروز نوشیدنی چیزی خوردی؟
_ نه من مست نمی‌کنم.

با خجالت سری تکون داد و گفت : _می‌دونی منظوری نداشتم؛ گفتم شاید حالت بد بوده یا چیز مسمومی خورده باشی. با رسیدن به کافی درو هل داد و کنار واستاد تا اول برم تو. کوله‌ام رو رو شونم جا به جا کردم و رفتم تو. تمام وسیله‌های کافه از میز و دیوارا گرفته تا لیوان و رنگ چراغا تماما ترکیبی از رنگ آبی بود. به طرف میز خالی که کنار پنجره قرار داشت، رفتم. با گذاشتن کوله‌ام پشت صندلی، نشستم روش. دانکن هم رو به روم جا گرفت. نگاه هنوزم خجالت زده بود.

_ هی بیخیالش.

پیشخدمت بهمون نزدیک شد و گفت :

_ خوشامدید چی میل دارید؟

_ قهوه با شیر و شکر.

دانکن : منم همین رو

سری تکون داد و رفت. به جز ما دوتا میز دیگه پر بود.

_ چرا با کسی حرف نمی‌زنی؟

ابروهاش با تعجب بالا رفت. فکر کنم کمی بی مقدمه بود.

- کی گفته؟

شونه‌ای بالا انداختم و با لحنی ندونسته گفتم :

_ خوب تو این پنج روز که از همه فاصله می‌گرفتی، به نظر منزوی می‌ای!

اخم کمرنگی کرد و گفت :

_ اگه منزوی بودم، صحبت نکردنم شامل حال توهم می‌شد.

_ ولی تو همیشه گوشه‌ترین و انتها‌ترین میزو انتخاب می‌کنی.

- دلیلش من نیستم، اونا اینجوری می‌خوان.

متعجب گفتم :

_ او نا؟

- آره همونایی که می خوان ازم دورشن.
کمی به طرفش نزدیک شدم و گفتم :

_ خوب دلیلش چیه؟

- تو بهم بگو، به نظرت من چیز عجیبی دارم که ازم فرار کنن یا فاصله بگیرن؟

قبل اینکه جوابش رو بدم پیشخدمت با قهوه امون برگشت. خیره به بخارایی که از فنجون بلند می شد بودم و به حرفش فکر می کردم واقعا هیچ چیز عجیبی وجود نداشت که ازش دوری کنن.

_ ولی هیچوقت بدون دلیل چیزی نمی گن. شاید یکی از اعضای خانواده ات، سال ها پیش کاری کرده . هوم؟
چشمش رو ریز کرد و فنجونش و به سمت لبش برد. جرعه ای ازش نوشید و روی میز برگردوند.

- اینکه قبلا کسی کاری کرده یا نه. لب ورچید و ادامه داد :

_ درباره اش چیزی نمی دونم.

_ یعنی چی؟ تو هیچ داستان یا خاطره ای از پدر و مادرت نشیدی درباره ی گذشته، که باعث سرگرفتن این شایعات باشه؟

نفسش رو سنگین رها کرد. دودل بود و چهره اش به خوبی نشون می داد. چی رو داره پنهان می کنه؟

با کشیدن آهی گفت :

_ من والدینی ندارم.

همزمان که چشمش گرد شد، کلمه ی اوه از دهنم بیرون پرید.

_ من ، واقعا متاسفم.. نمی دونستم . نمی خواستم، ناراحت کنم.

سری تکون داد و گفت :

_ مهم نیست؛ تو اولین کسی هستی که بهش می گم. یه جورایی اولین دوست.

_ یعنی تا حالا تنها زندگی کردی؟

- نه خوب. من تا سه سالگی تو بهزیستی بودم و بعدش یکی قیّم شد.

هر چی بیشتر از زندگیش می گفت شوکه تر می شدم و حس دلسوزیم بیشتر می شد. خدای من اون بی دلیل و بی ربط طرد می شده . همیشه تنها بوده، بی اینکه ارتباطی با این خانواده داشته باشه! وحشتناکه.

_ کی قیّم شد؟

زیر چشمی نگام کرد و گفت : یوهان، یوهان اندریک.

با گفتن این اسم بینمون سکوت شد. سعی کردم بحث رو عوض کنم و به موضوع شایعات برگردیم.

_ خوب اون چیزی نگفته درمورد یه موضوع یا اتفاقی که باعث این شایعات شده باشه؟

- نه اون زیاد حرف نمی زنه، بیشتر تو لاک خودشه. خیلی کم پیش میاد بینمش و وقتی هم می بینمش با حساب بانکی پر پول برای منه. اون از همه نظر تامینم می کنه و کم و کاستی ندارم ولی زیاد اهل حرف زدن نیست.

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد : _ منم زیاد اصرار نکردم به صحبت باهاش .

ابروهامو با سردرگمی بالا انداختم و قهوه‌امو سر کشیدم.

_ آدم عجیبه

زیر لب انگار که با خودش حرف می‌زنه، گفت :

_ عجیب تر از عجیب!

حدود بیست دقیقه نیم ساعت تو سکوت رو به روی هم نشستیم. دانکن نگاهی به جزوه‌اش انداخت و منم مشغول ارزیابی اطلاعات جدیدی که تازه به دستم رسیده بود، بودم. یوهان اندریک. اگه بخوام بیشتر بدونم باید برم سراغش که طبق حرف دانکن کم پیدا و کم حرفه.

دانکن صورت حساب رو خواست و بعد از پرداخت پول باهم از کافه بیرون رفتیم.

وقتی توی راهرو قدم بر می‌داشتم بچه‌های کلاس و دیدم که دورهم جمع شدن و با صدای بلند حرف می‌زدن.

موضوع چیه ؟ کنگره تشکیل دادن؟

پشت اشلی ایستادم که برگشت سمتم. بی حوصله و عصبی بود. اشاره‌ای به صورتش کردم و گفتم : _چی شده؟

ابروهاش بهم نزدیک شد و لباس رو باز کرد :

_ تو این هفته کلاس میرشان تشکیل نمی‌شه.

_ چی نمی‌شه؟ چرا؟

- چه میدونم؛ انگار یه مشکلی داره باید بره آلمان، این هفته کلاسش تشکیل نمی‌شه و هفته‌ی بعد سه روز پشت سرهم جبرانی می‌خواد بذاره.

اوه سه روز پشت سرهم با اون از این بدتر نمی‌شه .

_ کسه دیگه‌ای نیست به جاش بیاد؟

شونه‌هاش و عصبی پرت کرد بالا و گفت :

_ نه

لب ورچیده پشت کردم بهش و دست به سینه شدم که چشمم به دانکن خورد. با فاصله‌ی سه قدم به دیوار تکیه زده بود و به بچه‌ها که همچنان مشغول بودن، نگاه می‌کرد نزدیکش شدم و مثل خودش تکیه دادم.

_ شنیدی چی شده؟

- آره.

_ سه روز پشت سرهم با کلاس دو ساعته، فاجعه است.

خنده‌ی آرومی کرد و گفت :

_ موافقم دیگه کلاسی که نداریم؟

همونطور که به زمین نگاه می‌کردم و فکر اینکه سه روز آینده فقط واسه یه کلاس باید این همه راه بیام، مخم رو مثل چی می‌خورد گفتم :

_ نه.

هیچ رقمه نمی‌تونستم با این سه روز جبرانی کنار بیام.

- گفتی دیروز کجا منتظر جولیا موندی؟

گیج برگشتم سمتش :

_ها؟ منظورت چیه؟

- دیروز گفتی؛ برگشت به خونهات و یادت نیست مگه نه؟

_خوب آره

- خیلی خوب، توقف آخرت کجا بوده؟

_خوب کنار کتابخونه‌ی چهارراه پارک کردم.

- بعد از اون که دیگه جایی نرفتی با ماشین؟

شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم : _نمی‌دونم چیزی یادم نیست. آخرین چیزی که خاطرمه همون جاست.

یه مرتبه تکیه‌اش و از دیوار گرفت و دستاش رو تو جیب کاپشنش فرو برد.

- خوب حالا که کلاس نداریم بهتره به اونجا یه سر بزیم، شاید چیزی دیدی یا پیدا کردی که به یاد آوریت کمک کرد.

اوه تازه فهمیدم قصدش از این سوال جوابا چیه به نظرم پیشنهاد خوبی بود.

لبخند مشتاقی رو لبم نقش بست و گفتم :

_آره فکر خوبی.

پشت سرش از ساختمون خارج شدم که جلوی ماشینا مکث کرد. دستی به موهاش کشید و گفت : _حالا با کدوم ماشین

بریم؟

متفکر لبام رو جمع کردم ولی قبل اینکه پیشنهادی بدم گفتم :

_اوه انگار مال من پنجر شده.

با پاش لگدی به چرخ عقب زد و پوفی کشید. سوییچ رو تو دستم چرخ دادم و گفتم :

_انتخاب راحت شد، بشین بریم.

دزدگیرو با زدن دکمه‌ای خاموش کردم و برای نشستن ماشین و دور زدم. لبخند مرموزیم روی لبم جا خوش کرده بود.

اینجوری می‌تونم به بهونه‌ی نداشتن ماشین تا خونه‌اش برسونمش و بفهمم کجا زندگی می‌کنه؛ تو ناخودآگاهم یکی

خنده‌ی شیطانی و وحشتناکی کرد.

سوییچ رو جا زدم و همزمان به چرخوندش قفل کمربندم رو بستم. خدا رو شکر امروز خبری از ترافیک نبود، ولی قطره‌ها

نم نمک روی شیشه پیاده روی می‌کردن. صدای سلنا گومز و حرکت هر سه دقیقه‌ایه برف پاک کن سکوت ماشین و

می‌شکست.

_ اینجا همیشه بارونیه؟

- نه، اولین باره کل هفته بارونی بوده بیشتر اوقات آفتابیه.

در جوابش آهان آرومی گفتم و به پدال فشار آوردم. وقتی به کتابخونه نزدیک شدیم، ماشین و کنار خیابون پارک کردم.

وقتی پیاده شدیم گفتم :

_ خوب کجاست؟

_ به کم جلوتره.

سری تکون داد و درو بست. قفل ماشین و زدم و به طرف پیاده رو قدم برداشتم. شونه به شونه ام راه می رفت و ساکت بود.

وقتی به کتابخونه رسیدیم، تعجب کردم. واکنش دانکن همین بود. مبهوت عرض خیابون و رد کردم و جلوی کوپه ای

خاکستر ایستادم.

_ اینجا چی شده؟

_ نمی دونم.

به مغازه ی کناریش نگاهی انداختم و گفتم :

_ من می رم پپرسم.

وقتی رفتم داخل مغازه فروشندش بهم نگاه کرد.

_ سلام، شما می دونید این کتابخونه ی بغل چی شده؟

_ دیروز آتیش گرفته، بیچاره مایک خیلی ضرر کرد.

_ اوه آتیش چه ساعتی؟

_ فکر کنم حدود هفت بود که دودا رو دیدم. شما سفارش کتاب داشتین؟

شوکه سری تکون دادم و گفتم :

_ نه ممنون.

مبهوت از مغازه بیرون رفتم و کنار دانکن که خیره به چوبای سیاه و جلد سوخته ی کتابا بود، ایستادم.

_ گفت دیروز آتیش گرفته حوالی هفت.

با شنیدن ساعت برگشت و نگام کرد. نگاه عجیب و نافذ بود.

_ همون ساعتی که تو یادت نمیاد!؟

_ آ..ره

روی زمین جلوی چوبای سوخته، رو پاش نشست و چند کتاب رو تکون داد و جا به جا کرد.

_ همه چی سوخته.

انگشتاش رو بهم مالید تا خاکستر پاک بشه.

_ بهتره بریم.

به ذرات سوخته معلق تو هوا نگاه کردم و عقب عقب رفتم. وقتی تو ماشین نشستم سرم کمی گیج رفت کمر بندو با بی

حالی بستم و سوییچ و چرخوندم، سکوت حاکمیت فشارو به عهده گرفت. هوا نرم نرمک داشت تاریک می شد چهره ی

دانکن سخت بود و چیزی رو بروز نمی داد. بدون اینکه چیزی پپرسم یا بگم مستقیم روندم. سکوت مزخرفی بود؛ خصوصا

بعد از اون سوال. عصبی مشغول جویدن لب پایینم شدم. به چی فکر می کنه؟ نکنه به این که آتیش سوزی به من ربط

داره؟ لعنتی این سوال مثل خوره وجودم رو می خورد. خیلی سردرگم و هیچ مقصدی هم پیشنهاد ندارم که برم.

- همینجا نگه دار.

با شنیدن صدایش نگاهش بهش انداختم.

_ اینجا زندگی می کنی؟

- نه، به کاری دارم.

آهان ضعیفی گفتم و ماشین رو کشیدم کنار، وقتی پیاده شد قدمی عقب رفت و خیره نگام کرد. انگار که منتظر چیزی به.

_ ام چیزی می خوای؟

ابروهاش کمی بالا رفت و گفت: _ نمی ری؟

نتونستم تعجبی که تو صدام بودو مخفی کنم:

_ برم؟ کجا؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت: خونه یا هر جایی که مد نظرته.

_ اوه.. نه من.. خوب تو ماشین نداری و منم کل روز بیکارم.

ابروی چپش مرموزانه بالا رفت و نگاه مستقیم و نافذش که بهم خیره بودو همراهی کرد. بی اختیار خواستم ماشین و راه

بندازم که گفت:

_ ممکنه به کم طول بکشه، می خوای بیای؟

ذوق زده گفتم:

_ آره، حتما و سریع از ماشین پریدم پایین. وقتی قفل ماشین و زدم و کنارش ایستادم رد کمرنگی از لبخند روی لبش بود.

- خوب من قراره ملاقات دارم با کسی، مکثی کرد و با دستش به رو به رو اشاره زد و گفت

_ اونجا

دستی به موهاش کشید و گفت: _ می تونی منتظرم بمونی، اگه هم خواستی بری مشکلی نیست.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم و پشت سرش به طرف دیگه ی خیابون رفتم. به نظر یک بار می اومد. جلوی در بار مکثی

کرد. احتمالاً چشمام گرد شده و کمی ترسیده اس. اون که قصد نداره مست کنه هوم؟ نه گفت با یکی می خواد ملاقات کنه.

یعنی کیه؟ دوسته یا خانواده اش؟ نه اون خانواده که نداره پس، اه این سوالا بدون فاصله و وقفی تو سرم رژه می رفت. وقتی

درو باز کرد و رفت تو دلهره ی عجیبی تو دلم پیچید. نفسم رو فوت کردم و رفتم داخل چندتا میز و صندلی خالی، نورای

مشکی و زرد که روی سقف شکلا ی مختلفی می ساختن؛ دیوارا از جنس چوب تیره بود و کف پوش هم همرنگشون. دانکن

به طرف مرد پشت بار رفت و مشغول حرف شد. چشمام و ریز کردم تا از طریق لب خونی متوجه مکالمه اشون بشم ولی خم

شدن دانکن، این ایده خراب کرد. پوفی کشیدم و به طرح خط خط روی دیوارا نگاه کردم. بعد از چند دقیقه صدای قدمایی

که بهم نزدیک می شد، سرمو برگردوند دانکن بود.

یعنی کارش تموم شد؟ چه زود.

- من طبقه ی بالا، نیم ساعت یا چهل دقیقه ی دیگه برمی گردم. صبر می کنی یا می ری؟

چرا انقدر مصره من برم؟ فکر کنم چهار باری شده که ازم پرسیده می مونی یا می رم؛ با اینکه از یه جا نشستن بدم می اومد ولی به اجبار گفتم :
_ صبر می کنم، اشکال نداره.

لبخندی بهم زد که زوری بود. به طرف پله ها پا تند کرد و از مرکز دیدم ناپدید شد. مثل اینکه آخرین امیدش و نا امید کردم. یعنی اونجا با کی می خواد ملاقات کنه؟ به نشونه ندونستن کمی شونه بالا انداختم. این اطراف و بلد نیستم حتی اگه نخوام صبر کنم مجبورم. دلیل اصرارم همین بود. با دیدن اون کتاب فروشی سوخته، ذهنم حسابی درگیر و آشفته شده بود و حس کنجکاوی درمورد محل زندگی دانکن هم پریده بود. رو نزدیک ترین میز نشستم که پیشخدمت اومد سمتم.
_ چی بیارم براتون؟

به پشت سرش که قفسه های نوع به نوع شراب، معلوم بود نگاه کردم .
_ اگه می شه یه لیوان آب فقط.

بدون تغییری از تعجب یا شگفتی تو چهره اش پرسید :

_ ساده یا گاز دار؟

ابروهام داشت می رفت تو ناپدید شدن بین موهام که جلوش و گرفتم.

_ ساده لطفا

سری تکون داد و با یک لیوان آب برگشت. وقتی لیوان و جلوم کشیدم ، از لمس بدنه اش دستم خنک شد. دو تیکه یخ مربعی شکل شناور کنان تو لیوان وول می خوردن. لیوان و برداشتم و با امید به اینکه واقعا آبه، یک نفس سر کشیدم. آخیش چه چسبید جیگرم حال اومد. همزمان که لیوان خالی رو روی میز گذاشتم، صدای باز شدن در بلند شد. سه تا مرد با پالتوهای بلند مشکلی قدم گذاشتن داخل. نگاهی به اطراف کردن و با مکثی پشت میزی نشستن. میزی که انتخاب کردن درست رو به روم بود و چهره ی هر سه شون تو دیدم. پیشخدمت سریع کنار میزشون ایستاد و سفارش سه تا آب جو گرفت. از شدت بیکاری همونطور خیره نگاشون می کردم، که یکی شون بی هوا سر بلند کرد و زل زد بهم چشمای مشکی ماتی داشت که پوست سفیدش بیشتر نشونشون می داد و کمی هم ترسناکش کرده بود. از نگاهش تنم یخ کرد. برای فرار از نگاهش تصمیم گرفتم برم سراغ گوشیم. به کوله ام نگاه کردم و برداشتمش. چرا اینجوری خیره ام شد؟ بدون هیچ جوابی، گوشی رو در آوردم و مشغول بازی **angry bird** شدم.

سنگینی نگاه اون مرد هنوزم روم بود و حس بدی بهم انتقال می داد. ده دقیقه گذشته بود. اوه لعنتی دلم می خواد زودتر از اینجا برم بیرون. تصمیم گرفتم به جای اونجا نشستن برگردم تو ماشین، لاقل اونجا کسی عین جغد نگام نمی کنه با این فکر بلند شدم و کوله رو روی دوشم انداختم که اینبار هر سه اشون بهم نگاه کردن. اون دوتای دیگه ام چشمای مشکی مات و پوست سفید بدون هیچ ریش یا ته ریشی داشتن. تنها فرقیشون موهاشون بود. یکی سیاه، یکی قهوه ای و یکی بور. به طرف در قدم برداشتم که مو بوره بلند شد. قلبم شروع کرد به تند زدن و حس ترس و تو تنم پخش کرد. نفهمیدم چطور به در رسیدم ولی قبل اینکه بازش کنم، باز شد. یک پسر جوون جلوم قرار گرفت. کت تک دکمه ی خاکستری پوشیده بود. وقتی چشمم به صورتش خورد دلهره ام بیشتر شد. چشماش مشکی براق بود و ته ریش کمی رو چونش خودنمایی می کرد و مثل اون سه تا پوست سفید و صیقلی داشت. خدای من اینجا چه خبره؟ کنگره ی چشم مشکی هاس؟

بهم نگاهی کرد و رو پشت سرم خیره موند؛ صدای نفسام به نظرم بلندتر از حد معمول شده بود یا شایدم سکوت و سرمای یکباره صداش و تشدید کرده بود. پسره تکون نمی خورد تا بتونم برم. لعنتی چرا نمی ره؟ بی هوا از در جدا شد و جلوتر اومد مجبوری خواستم برگردم تا از سر راهش کنار برم، که تو یه حرکت غافلگیرانه جامون و عوض کرد. تو صدم ثانیه اتفاق افتاد و حتی نتونستم واکنشی نشون بدم. از این جابه جایی و سرعت مغزم قفل شد.

به اون دوتا نگاه کردم. هردو با غضب بهم دیگه خیره بودن. می تونستم همین الان برم ولی یه حسی نمی داشت. مرد مو بور پوز خندی زد و برگشت رو صندلیش، پسره کمی تکون خورد که بدنش از حالت منقبض شده در اومد. از سر شونه اش نگاهی بهم کرد. چشمش هنوزم براق بودن. چیزی نگفت و یه مرتبه خم شد پایین. شوکه از کارش یه قدم رفتم عقب که ایستاد؛ تو دستش کوله ی مشکی رنگم بود. کی از دستم افتاد ازش گرفتم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم :
_ ممنون.

جوابی نداد و به تکون دادن سرش اکتفا کرد. وقتی فاصله گرفت و رفت طرف پیشخوان، بهتر تونستم بینمش. قدش بلند و کشیده بود، موهای مشکیش به طرف بالا شونه شده بود و خط فرق کجی که سمت راست بود، موهای اون قسمت و روی پیشونیش تاب می داد. جلوی پیشخوان کتتش و در آورد و رو آرنجش تکیه زد. پیراهنش سیاه مات بود که روی شلوار جین هم رنگش قرار داشت. عضلات بازو و شونه اش به خاطر کشیدگی پیراهنش مشخص شدن. ورزیده و کاملاً رو فرم. سرم و آرام تکون دادم تا از ذهنم بره بیرون. عقب گرد کردم تا از نگاه خیره اون مو بوره فرار کنم، که برخلاف اون دوتای دیگه به من بود.

بالاخره از اون محیط پرتنش خارج شدم. وقتی نشستم تو ماشین، از پشت شیشه به پسره نگاه کردم که برگشت. واضح نمی دیدمش و فقط تونستم تشخیص بدم که رفت سمت پله ها، همون جایی که دانکن هم رفت. کمی شیشه رو کشیدم پایین و تصمیم گرفتم بقیه ی زمان باقی مانده رو با آهنگ آرامش بخشی طی کنم. دکمه ی ضبط و فشار دادم و رو تکرار تنظیم کردم. با بلند شدن صدای آهنگ چشم بستم و تکیه دادم.

....I feel so unsure as take you're hand and

با باز شدن صدای در چشمام باز شد. صدای آهنگ رو کم کردم.

- ببخشید که معطل شدی!

_ نه خواهش می کنم.

چیز دیگه ای نگفت و چیزی هم نپرسیدم. کمی که گذشت گفتم : _خونه ات کجاست؟

از گوشه ی چشمش نگاه کرد و گفت _ فعلاً مستقیم باید بری؛ شب می تونی تنها برگردی؟

برای جواب دادن نیاز به فکر کردن داشتم. امیدوارانه شاید بتونم همین مسیرو برگردم تا خونه. فقط مسیرو طولانی تر

می شه، از اینجا تا دانشگاه بیست دقیقه راهه و تا خونه ام. ام فکر کنم چهل و پنج دقیقه. اه ولش کن، وقتی رسیدم یک

کاری می کنم. این از اون مواقعه که می گم عین خر گیر کردم تو گل. نه راه پیش دارم نه پس.

_ آره می تونم.

لبخندش به مزاجم خوش نیومد. امیدارم مسخره‌ام نکرده باشه. احتمالاً پیش خودش داره می‌گه این دختره چه قد فضوله، ولی من فقط کمی کنجکاو، کمی ..

صدای آهنگ رو بلند کردم تا باعث بیخیالیم بشه، اصلاً من رو چه حسابی این و می‌برم خونش؟ یعنی فهمیدن آدرسش انقدر ارزش داشت؟

بارون بند اومده بود و بوی خاک تو بینیم می‌پیچید. کم کم اطراف جاده درخت دیده شد. از شهر خارج شدیم؟
_ اینجا کجاست؟

_ اینجا نزدیک جنگله، خونه‌ی من اونجاست.

اوم جنگل، اصلاً خوب به نظر نمیاد به تابلویی که کنار جاده بود نگاه کردم :

_ خیابون سیترسون، تا جنگل چهل مایل.

چه قدر این اسم برام آشناست. به ذهنم رجوع کردم تا وجه اشتراک این اسم با خاطراتم و پیدا کنم که چشمم گرد شد. یک عمارت بزرگ کنار جاده بود. حتی بزرگتر از بهادر خان به نظر می‌رسید. شگفت زده ترمز کردم. دانکن پیاده شد و رفت کمی جلو؛ مردد رفتم پایین. دیوارای عمارت مشکی بودن و پایینش تیکه تیکه چوب چسبیده به دیوار قرار داشت. طرف راست عمارت تماماً پیچک بود و تا بالاش ادامه داشت، از پشت عمارت جنگل معلوم بود، انگاریکه این عمارت ورودیه جنگله. اطراف عمارت مه کم‌رنگی جریان داشت. هوا کاملاً تاریک شده و جلوه‌ی ترسناکی به وجود اومده بود. نه نور مهتابی پیدا بود و نه نور چراغی

_ ممنون که رسوندیم.

_ خوا.. خواهش می‌کنم، من دیگه می‌رم فردا می‌بینمت.

قدمی بهم نزدیک شد و گفت :

_ فردا که کلاس نداریم.

_ عه جدا؟ یادم نبودش.

با قیافه‌ی مظلومی جلوم ایستاد که باعث شد بچسبم به ماشین. تحت تاثیر فضا و خونه ترسیده بودم و دانکن هم بو برده بود.

_ می‌خوای خونه رو ببینی؟

سریع گفتم :

_ نه من دیرم شده فردا میام.

رو صورتم خم شد و گفت : _ مطمئنی؟

_ آ... آره

چشمم پایین رفت، که با صدای ماشین خودش رو عقب کشید.

از فرصت استفاده کردم و بدون اینکه ببینم راننده‌ی نجات دهنده‌ی من کیه، نشستم تو ماشین و از همونجا داد زدم :

_ خداحافظ و دیرو که رفتیم. همزمان که فرمون و چرخوندم و تو جاده به حرکت در اوادم اون ماشین کنار دانکن ترمز کرد. از تو آینه‌ی جلو دیدم که دانکن برام دست تکون داد و خنده‌ی بلندی کرد. لبام رو جمع کردم و بیشتر به پدال فشار آوردم. الان که فکرش و می‌کنم، می‌بینم حقیقه ازش فاصله بگیرن و عین این جن زده‌ها باهاش رفتار کنن. پسره‌ی خر نصفه شبی که نه سر شبی شوخیش گرفته. دیده من ترس ورم داشته بدتر اداهای عجیب غریب در میاره. تلافی کارش و درمیارم.

وقتی ماشین رو پارک کردم رسماً احساس آرامش وجودمو پر کرد. بالاخره حس امنیت کردم هوف امروز پرتنش ترین، ترس آورترین و عجیب ترین روز زندگیم بود. تند تند از پله‌ها بالا رفتم و نگاه متعجب ماری و بهادر خان و بی جواب رها کردم. وقتی دره اتاق و بستم، نفس زنان تکیه دادم بهش. چند بار پشت سرهم پلک زدم و با آسودگی کوله‌رو انداختم کنار میز. سریع لباسام رو در آوردم و با گوشی پریدم تو حموم. با اینکه صبح رفته بودم و بدنم تمیز بود ولی نمی‌تونستم از معجزه آب گرم صرف نظر کنم. با بی حسی تو وان ولو شدم، تا جایی که فقط سرم بیرون موند. پاهامم بالا آوردم و گذاشتم لبه‌ی وان ولی هنوز یه چی کم بود. موبایلم و برداشتم و موزیک آرامش بخشی رو پلی کردم حالا بهتر شد، اوم به این می‌گن حموم. صدای محسوس کننده‌ی موسیقی و عطر شامپو تنشم رو کامل از بین برد و آرامش و بهم هدیه داد. وقتی از حموم بیرون اوادم حس خیل خوبی داشتم. ساعت هشت شب بود و منم گرسنه. تونیک و شلوار راحتی پوشیدم و با موهای نمدار رفتم پایین با دیدن میز غذا دلم پیچ و تاب خورد و ضعف بیشتر خودش و نشون داد؛ وقتی پشت میز نشستم صدای بهادر خان بلند شد :

_ سلام دخترم.

به سر میز که نشسته بود نگاه کردم ماری براش سوپ می‌کشید.

_ سلام بهادر خان.

- دانشگاه چطور بود؟

ماری برای منم سوپ کشید و رفت.

_ خوب بود.

تا وقتی که غدامون و بخوریم چیزی گفته نشد و منم حسابی از خجالت شکم در اوادم. با حس سنگینی و انفجار تکیه دادم به صندلی، اوه قد یک فیل غذا خوردم. ماری با لبخند ظرفا رو جمع کرد، حتما الان می‌گه این چه قد شیکمعه.

_ ممنون ماری مثل همیشه عالی بود.

در جوابم فقط لبخندش رو وسعت داد. بهادر خان به خاطر خستگی زود رفت اتاقش و الانم من همین تصمیم رو دارم. با احتیاط و سنگین وزنی بلند شدم و رفتم تو اتاقم. ساعت گوشیم و تنظیم کردم و روی تخت نرم و گرمم دراز کشیدم. آخیش چه حس خوبیه، که بدن خسته‌ات و یه جای نرم بذاری و بگیری بخوابی اونم بعد یه روز پر ماجرا. به آسمون ابری نگاه آخرو انداختم و بی فکر و خیال، چشمام رو بستم

همه جا سیاه بود و تاریک، بدون هیچ نور یا روزنه‌ای از روشنایی. اینجا دیگه کجاست؟ سردرگم دور خودم چرخ زدم که وزش ملایم باد پشتم و نوازش داد. به عقب برگشتم که دوتا نور نارنجی کنار هم دیگه تو تاریکی ظاهر شد. متعجب به اون نورا نگاه کردم که نزدیکم اومدن.

با شنیدن صدای ملودی وار شو که تکونی خوردم.
- از اینجا برو آید.

به دنبال اون صدای بی منبع چرخیدم، که نورا بیشتر درخشش کرد و یکباره سیاه شد و رگه‌های سفیدی بینش روشن شد. فاصله‌ی نورا باهام کمتر شد که متوجه شدم اونا دوتا چشمن.

با شنیدن صدای زنگ چشمام باز شد. گیج دست روی میز کشیدم که بالاخره انگشتم بهش خورد. با چشمای نیمه باز به گوشی زل زدم و آلارام رو قطع کردم. کرخت رو تخت نشستم و پنجره رو دید زدم. امروز هوا روشن تر بود، دستم و کش دادم و کمی هم پیچوندم که قِرچ صدا داد. پتو رو کنار زدم و به طرف سرویس رفتم. دست و صورتم رو با آب سرد شستم و با خمیر دندون نعنائی دندونام رو. نگاهی به خودم کردم. از دیروز بهتر بودم. از پله‌ها که پایین رفتم صدای تلویزیون به گوشم خورد. بهادر خان جدی خیره به اخبار بود. چشمام رو چرخ دادم، حدس می‌زدم برنامه چیه بی خیال خواستم برم آشپزخونه که صدای گزارشگر بلند شد.
- حمله‌ی حیوان وحشی به پسر جوان در حوالی جنگل که موجب مرگش شد.
نا خودآگاه از رو شونه‌ام به تلویزیون نگاه کردم. پشت سر زن تصویر جنگلی رو نشون می‌داد، که جنازه‌ی سفید پوشی رو زمین بود.

- طبق گزارش پلیس بر اثر خفگی که ناشی از گاز گرفتگی گلو فرد بوده خونریزی وخیم باعث مرگ شده. آنجلا فرندون گزارش می‌کند ..

تصویر زمینه کنار رفت و پخش زنده رو آنتن اومد. دوربین حرکت کرد و پلیس رو نشون داد :

_ از تمامی شهروندان خواهش مندیم تا اطلاع ثانوی به این جنگل که انتهای خیابان سیترسون قرار داره، نزدیک نشن. تیم جست و جویی برای پیدا کردن اون حیوان تشکیل شده.

با صدا کردن پلیس، پخش زنده قطع شد و ادامه خبر توسط گزارشگر خونده شد. ولی من مات و مبهوت چسبیده بودم به زمین. سه تا کلمه تو ذهنم تکون می‌خورد؛ پسر جوون، جنگل و خیابون سیترسون! تنم یخ کرد و حس بدی تو دلم پیچید. اوه خدای من .. خدای من .. به طرف اتاقم دویدم و گوشی رو برداشتم. تو لیست مخاطبام اسم دانکن و جست و جو کردم، ولی با یاد اینکه من شمارش رو ندارم دلهره‌ام بیشتر شد. یعنی ممکنه اون پسر .. دانکن! نه نه سرم رو آشفته تکون دادم و کدم رو عصبی وا کردم. شلوار جین سفید و پیراهن گلبهی اولین چیزایی بود که به دستم رسید. با نهایت سرعت تنم کردم بدون هیچ ژاکت یا حتی پالتویی. گوشی و سوییچ تو دستم برداشتم و درو باز کردم. نفهمیدم از پله‌ها چطور سالم رفتم پایین و وقتی رسیدم به سالن داد زدم :

_ من باید برم جایی.

بهار خان متعجب نگام کرد و حتی وقت نکرد چیزی بگه چون با سرعت رفتم بیرون، تو ماشین نشستم و دلواپس راه افتادم. بی توجه به توماس از در آهنی رد شدم و با بیشترین سرعت راندم. نگرانی غیر تحملی داشتم؛ با اینکه یک روز بود باهاش آشنا شده بودم و حس خاصی بهش نداشتم و حکم یه دوست معمولی رو برام داشت، ولی دلواپسی عجیبی رو تو خودم حس می کردم. تا اونجا یه ساعت و نیم راه بود.

وقتی رسیدم به جاده نفسم رو رها کردم. حسم ثانیه وار بیشتر می شد و کوبش قلبم و تندتر می کرد. با سرعت از تابلویی که نوشته بود چهل مایل تا جنگل رد شدم، که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن و اسم جولیا خاموش روشن شد. بی توجه به جواب دادن بهش خودش قطع شد و اعصابم و متنج کرد. وقتی عمارت و دیدم محکم ترمز کردم که صدای گوش خراشی بلند شد. گوشی و سویچ رو چنگ زدم و پریدم پایین. وقتی به در رسیدم بی معطلی زنگ رو فشردم، که صدای بلندش پخش شد و نفسم و لحظه ای بند آورد. بدون اینکه کسی جواب بده دوبار دیگه زنگ رو فشردم که این به ترسم بیشتر دامن زد. عصبی به در مشتت زدم که با ضرب باز شد و راهروی فرش پوش طولی تو دیدم قرار گرفت.

مکثی کردم و رفتم تو دو قدم جلوتر رفتم که در آهسته بسته شد و همه جا رو تاریکی گرفت؛ کمی طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کنه. گوشیم رو در آوردم و روشن کردم. نورش و روی دیوارای گچی انداختم که تابلوهای طرح جنگل بافاصله های معینی از هم دیگه روش قرار داشت. چرا هیچ پنجره ای اینجا نداره؟ انگار نه انگار که روزه، مثل شبه تاریک و کمی سرد. نورو روی راهرو انداختم که انتهای راه پله ی چوبی به سمت بالا بود. آب دهنم و فرو دادم و رفتم جلو. ترس تو دلم بیشتر شده بود، هم از بابت ندیدن دانکن و هم از دیدن این خونه ی عجیب. دست چپم رو با احتیاط روی نرده گذاشتم و پله پله رفتم بالا. بعضی از پله ها وقتی روشنون پا می داشتم جیر جیر صدا می داد و قلبم و زیر و رو می کرد انگار خیلی وقته از شون استفاده نشده، ولی اگه دانکن اینجا زندگی می کنه پس چرا ... سرم رو چپ و راست تکون دادم. بالاخره پله ها تموم شد و راهروی بزرگی جلوی چشمم قرار گرفت. رد کفش و انگشتم که روی نرده ها و پله ها مونده بود، حرفم رو تایید می کرد. دانکن اصلا به این خونه رسیدگی می کنه؟ همونطور که انتظار می رفت این راهرو هم پنجره ای نداشت. یادم باشه وقتی دیدمش بیرسم مشکلی با نور داره یا نه! البته اگه تونستم پیداش کنم راهرو هیچ فرشی نداشت و کف پوش چوبیش مشخص بود. سه تا اتاق سمت راست و سه تا سمت چپ قرار داشت و انتهای راهرو یه راه پله ی دیگه به طرف بالا، این پا و اون پا کردم که همینطوری به طرف پله ها برم یا اتاوارو نگاهی بندازم. عجب دو راهی مزخرفی، با رها کردن نفسم به سمت اولین اتاق سمت راست رفتم. تقه ی آرومی زدم که تو اون سکوت بلند جلوه می داد. با تردید دستگیره رو کشیدم پایین که باز نشد، قفل بود به سمت درای دیگه هم رفتم که همشون قفل بودن. نا امیدانه دستگیره ی آخرین در طرف چپ و تکون دادم که با صدای قیژی باز شد.

نور کمرنگی که از پشت پرده ی ضخیم رو زمین افتاده بود، اتاق و به اندازه ی یه کم دیدن روشن می کرد. چه عجب یه پنجره پیدا شد. خوب هنوز به دانکن امیدی هست. داخل شدم و نگاه کلی انداختم. تخت دونفره ی ساده، یک آئینه قدی و میز و کمد چوبی فرسوده. به زمین که قالیچه ی دایره ای شکل، کفش رو به مقدار کم پوشونده بود، نگاه کردم. لبام رو جمع کردم و رفتم طرف پنجره. پرده ی خاک گرفته رو کشیدم کنار که جنگل به چشمم خورد. جهت پنجره مستقیم طرف جنگل بود و اصلا نورگیر نبود. چرا این پنجره برعکس خورشید ساخته شده؟ خصوصا این عمارت که جنوبیه. سدرگم

پرده رو رها کردم که ذرات غبار معلق شد. به تخت نزدیک شدم که قاب عکس سفید سیاه چوبی روی میز توجه‌ام رو جلب کرد. نور گوشی رو روش انداختم و برای بهتر دیدن چشم ریز کردم. یک پسر بچه ده ساله کنار پل، یعنی دانکه؟ بی جواب برگشتم راه‌رو که دوباره تاریکی هم نشین چشم‌ام شد. خدایا پس این دانکن کجاست؟ اصلا اینجا زندگی می‌کنه یا بُلف زده؟ هیچ رقمه هم دلم نمی‌خواست یک درصد احتمال بدم اون پسر مرده، دانکن بوده! از این فکر صورتم جمع شد و دلم پیچید. ..

مضطرب به طرف راه‌پله جلوم رفتم. تند از پله‌ها رد شدم که هیچ صدایی از شون در نیومد. وقتی پله‌ها تموم شد و راه‌روی باریک و دیدم، نفس نفس زدم. برعکس پایینی بود. فقط سه تا اتاق داشت هول دره اولین اتاق و باز کردم که خالی بود و غبار گرفته. بدون اینکه درو ببندم سراغ درای دیگه رفتم. یکیش قفل بود و یکی دیگه‌اش پله می‌خورد، چرا اینجا انقدر پله می‌خوره؟ پاهام دیگه جون نداشت و عصبی و ترسیده بودم. چرا این عمارت لعنتی تو در نوعه؟ لعنتی دانکن کدوم گوری؟ دو دل به راه‌پله‌ی باریک جلوم و پشت سرم نگاه کردم. دستگیره رو تو دستم فشردم و رفتم روی پله که صدای شکستن شیشه از طبقه‌ی پایین ترسوندتم. دوز استرسم زد بالا و انعکاسش رو پاهام فرود اومد. تند تند بدون اینکه درو پشت سرم ببندم، ده تا پله بالا رفتم که نفس کم آوردم نور کم گویشیم باعث می‌شد نتونم خوب ببینم، باتریش داشت تموم می‌شد. اصلا چرا دارم فرار می‌کنم؟ شاید دانکن بود. خواستم برگردم که یکی تو ناخودآگاهم گفت:

_ شاید نبود!

در باز شده و صدای شکستن، اصلا نشونه‌ی خوبی نبود یعنی دزده؟ ابرو هام با وحشت رفت بالا که صدای بسته شدن در موهای تنم رو سیخ کرد. قلبم تالاپ تلوپ کرد. قبل اینکه اون فرد بهم برسه به کمک دیوار، سریع و مضطرب بالاتر رفتم. چرا این پله‌ها تموم نمی‌شه؟ اکسیژن کم آوردم آهه برگشتم طرف تاریکی به امید اینکه شاید چیزی تونستم ببینم که نامیدانه هیچی نبود، به جاش سعی کردم تمرکز کنم تا اگه صدایی اومد بشنوم. با مکث یه قدم عقبی بالا رفتم که پشتم محکم به چیزی خورد. ترسیده سر برگردوندم که متوجه شدم دره. صدای قدمایی که روی پله حرکت می‌کرد نشونه‌ی خیلی بدی بود. سریع دستگیره رو کشیدم که حقیقت آوار شد روی سرم، قفل بود. ناله‌ای از روی ترس کردم و با شدت تگون تگون دادمش. پاهام شروع کرد به لرزیدن که صدای قدام متوقف شد. نفسای عمیق کشیدم و به در تکیه زدم هر لحظه منتظر بودم اون فرد از تاریکی پیره بیرون که نور گویشیم کمتر شد، عرق سردی روی تیرک پشتم حرکت کرد و تا کمرم پایین خزید. چشم‌ام و بستم که یه مرتبه پرت شدم عقب ترسیده جیغی کشیدم و منتظر برخورد دردناکی با سطح زمین شدم که از پشت یکی محکم گرفتم. گویشیم از دستم افتاد زمین و نور ضعیفش دره باز شده رو نشون داد که دوتا چشم سیاه و تو درگاه دیدم، حس کردم چشم‌ام داره کم کم بسته می‌شه که داخل اتاق شد و به پشت سرم نگاه کرد نور گوشی وقتی رو صورتش افتاد چهره‌اش و تشخیص دادم. همون پسری بود که توی بار دیروز دیدمش و از دست اون مو بوره نجاتم داد. قبل اینکه از زور ضعف بیهوش بشم این سوال تو ذهنم شکل گرفت. اون اینجا چی کار می‌کنه؟ و بعد افتادن پلکام و حس معلق شدن تو سیاهی مطلق.

صدای حرکت چرخشی قاشق چشم‌ام و باز کرد که با برخورد نور یکباره‌ی چراغ فورا بستمشون. چند ثانیه بسته نگهشون داشتیم و با احتیاط باز کردم. نور کمی چشمم رو زد ولی مثل دفعه‌ی قبل نبود، به طرف صدا سر چرخوندم که دانکن و

دیدم. مضطرب به نظر می‌رسید. قاشقی و تو لیوان ریتم وار می‌چرخوند. دستم و تکون دادم که تند سرش و بالا گرفت. با دیدن چشمام نفسش و عمیق رها کرد و گفت :

_اوه خدایا، بالاخره بیدار شدی؟

گیج بلند شدم و نشستم که نگام به اتاق و تختی که روش بودم افتاد. به سمت دانکن که همچنان مضطرب نگام می‌کرد، برگشتم و گفتم :

_ من کجام ؟

-اتاق من.

ابروهام پیشونیم رو چین انداخت من تو اتاقش چی کار می‌کنم ؟ به محض پرسیدن این سوال از خودم همه چی عین فیلم جلوی چشمام حرکت کرد. اخبار، اون پسره جوونی که مرده بود و جنگل انتهای خیابون سیترسون؛ سریع چرخیدم طرفش که یکه خورد و سوالم همزمان با صدای باز شدن در شد.

_ تو حالت خوبه!؟

قبل اینکه برگردم ببینم کیه، سریع بسته شد. بی توجه به در و اونی که باز کرده بودش، با چشم کل بدنش و رصد کردم تا ببینم زخمی شده یا نه.

گیج از حرکاتم گفتم :

_ حالم خوبه، اصلا چرا باید بد باشم!؟

نفسم رو رها کردم و دستی به پیشونیم کشیدم.

_ صبح اخبار، گزارش یه پسر جوون و داد که به خاطر گاز گرفتگی یه حیوون وحشی روی گلوش، دیشب مرده.

ابروهاش و بالا انداخت و گفت : _ خوب، چه ارتباطی به من داره؟

عصبی از خونسرد بودنش گفتم : _ اون پسر تو جنگلی که انتهای خیابون سیترسونه مرده!

اخمی روی پیشونیش شکل گرفت و مردد گفتم :

_ و تو فکر کردی اون پسر من بودم؟

چه عجب بالاخره فهمید! سری به نشونه‌ی آره تکون دادم که یک مرتبه زد زیر خنده. حرصی و متعجب از خنده‌اش گفتم :

_ کجاش خنده داره؟

هین اینکه می‌خندید گفت :

_ تو.. تو این همه راه رو .. واسه این اومده بودی ؟ بهتر نبود به جاش زنگ می‌زدی؟

لبام رو ناراحت جمع کردم. واقعا که من رو باش به خاطر کی ناراحت شدم.

با لحن تمسخر آمیز گفتم : _ شمارهات رو نداشتم و گرنه وقتم و الکی هدر نمی‌دادم تا اینجا خنده‌های جنابعالی رو ببینم.

به محض تموم شدن جملم خنده‌اش و قطع کرد و گفت :

_ ام متاسفم، ممنون که نگرانم بودی.

لیوانی و به دستم داد که پرسیدم: _ این چیه؟

- بخور، فشارت پایینه.

کمی بوش کردم و سر کشیدم. کمی تلخ بود. چه کوفتی خوردم؟ لیوان رو بهش دادم.

_ چجوری اومدم تو اتاقت؟

دستی به موهاش کشید و گفت: _ من حموم بودم که شنیدم دستگیره‌ی در به طرز وحشتناکی تکون می‌خوره، سریع اومدم

بیرون و درو باز کردم که از پشت افتادی بغلم. قبل اینکه ازت پیرسم چی شده، از هوش رفتی.

پس اون دانکن بود که از پشت گرفتم. ولی.. اون پسر اینجا چی کار می‌کرد؟ از تخت اومدم پایین که اونم از رو صندلی

بلند شد. گوشیم رو از رو میز عسلی کنار تخت برداشتم و گفتم:

_ اون پسر کی بود؟

یک مرتبه ایستاد و گفت:

_ پسر؟ کدوم پسر؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_ همونی که وقتی بیهوش شدم تو درگاه ایستاد.

- منظورت رو نمی‌فهمم.

داشت می‌پیچوند و خیلی ناواردانه هم اینکارو می‌کرد، مصمم رفتم طرف درو یک ضرب بازش کردم که خشکم زد همون

پسره تو بار پشت در بود. بالاتنه‌اش و به دیوار تکیه داده بود و نگام می‌کرد. چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم واقعا دارم

می‌بینمش از جلوی در کنار رفتم و چرخیدم سمت دانکن، با چشم به پسره اشاره زدم که لبخندی هل شده‌ای روی لبای

دانکن شکل گرفت.

- آهان، منظورت یوهان.

چی یوهان؟! چرخیدم سمت اون پسر که اومد تو و درو بست. نگاهی بینشون رد و بدل کردم که دانکن پوفی کردو اومد

کنارمون. با دستش به من اشاره زد و گفت: _ آئیدا ریتسان، هم کلاسی من.

دستش و به طرف اون پسر دراز کرد و گفت:

یوهان اندریک قیّم.

به محض شنیدن قیّم، پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_ شوخی خوبی بود دانکن، قیّم!

وقتی حسابی خندیدم سرمو بالا آوردم که هر دو جدی و بدون ردی از شوخی نگام کردن. خنده‌ام ماسید و چشمام گرد

شد. مگه می‌شه؟ یعنی این همونیه که وقتی سه سالش بود سرپرستیش رو به عهده گرفته؟ این که به زور می‌خوره

بیست و دو سالش باشه. چطور ممکنه قیّم دانکن باشه؟ _ چطور ممکنه؟

دانکن دهن باز کرد تا جواب بده که صدای اون پسره یا همون یوهان بلند شد.

- من دانکن و برای اولین بار وقتی نوزده سالم بود دیدم؛ برای کریسمس به بهزیستی "رد گرین" رفته بودم تا مبلغی به

عنوان هدیه بدم که یه پسر بچه سه ساله از پله‌ها افتاد زمین و پوست زانوش شکاف برداشت. به خاطر برف و کولاکی که

جاده‌هارو پوشونده بود نمی‌شد ببرنش بهداری و من همونجا زخمش و درمان کردم. اینطوری باهاش آشنا شدم و تصمیم گرفتم که قیمش بشم، فکر کنم این جواب سواتون بوده باشه. چقدر جدی بود. گفت وقتی نوزده سالش بوده سرپرست دانکن شده. یعنی الان سی و چهار سالشه؟ ولی اصلا بهش نمی‌خوره. فوق فوقش بیست و چهار سالش نه سی و چهار خیلی عجیبه!

مبهوت دستم و جلو بردم که خیلی سرد دست داد. یعنی بهش برخورده؟ خوب تقصیر من که نیست خیلی عجیب و غیر عادیه.

_ متاسفم، قصد توهین نداشتم من فقط یه کم شوکه شدم.

سری تکون داد و دستم و ول کرد. چقدر یخ بود و همینطور مغرور، به طرف دانکن برگشت و گفت :
_ من می‌رم سالن.

روی پاشنه پاش چرخ زد و خواست بره بیرون که مکئی کرد و گفت :

_ از آشناییتون خوشحالم خانم.

درو باز کرد و آهسته بست.

_ دربارهاش نگفته بودی!

عمیق نفس کشید و گفت :

_ بحثش نشد.

_ خیلی عجیبه، مگه می‌شه یه پسر نوزده ساله قیم بشه؟

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت :

_ اینارو از خودش پیرس.

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم که گفت :

_ گوشیت خاموشه شده.

_ آره، شارژم کم بود اومدنی.

- فکر کنم مال یوهان بهت می‌خوره ازش می‌پرسم.

_ مرسی؛ راستی صدای شکستن برای چی بود؟

از گوشه‌ی چشم بهم نگاهی کرد و گفت :

_ لیوان بود، از دست یوهان افتادش.

آهان آرومی گفتم که تا وقتی به سالن برسیم دیگه چیزی نگفت. وقتی رسیدیم راهروی اول به طرف یکی از شش اتاق

رفت و کلیدی از جیبش در آورد. درو باز کرد و گفت :

_ بیا تو.

وقتی رفتم تو، سالن کوچیکی به چشمم خورد. دور تا دورش مبلاي تاج دار مخمل طوسی قرار داشت. قدم زنان رفتم داخل که یوهان و کنار قفسه‌ی کتاب دیدم. لیوان پایه بلندی دستش بود که با حرکت چرخشی دستش، مایع توش تکون می خورد. چشمای براقش رو بهم دوخت و مایع رو یک نفس سر کشید.

– شارژت پیشته یوهان؟

بدون نگاه به دانکن گفت :

_ ردیف چهارم

به جایی که گفت نگاه کردم.

– برای آنیدا می خواستم برو بزن شارژ

به دانکن نگاه کوتاهی انداختم و رفتم طرف یوهان. شارژر کنارش بود. با مکث گوشی و زدم بهش که علامت شارژ روشن شد . خوبه هنوز سالمه.

– چیزی می خوری آنیدا؟

با اینکه گرسنه بودم و صبحانه‌ام چیزی نخورده بودم، گفتم :

_ نه ممنون.

سری تکون داد و از دری رو به روی مبل سه نفره بیرون رفت. لابد آشپزخونه‌اس.

– رنگت پریده، بهتره چیزی بخوری.

بهش نگاه کردم. ابروم رو پرسشی بالا انداختم :

_ دکتری؟

در کمال تعجب جواب داد :

_ آره.

چیزی نگفتم. عجب دکتر جوونی!

همزمان که صدای باز شدن در بلند شد، دانکن گفت :

_ من باید برم جایی کار دارم نمی تونم بمونم.

نگاهی به یوهان کرد.

_ خوب، منم بهتره دیگه برم خون.

قبل اینکه جلم رو کامل بگم یوهان گفت :

_ نه برای ناهار می مونی.

متعجب از این لحن دستوری به یوهان نگاه کردم ولی اون به کتابی که تو دستش بود نگاه می کرد .

– آره این طوری بهتره، تو هیچی نخوردی.

ابروهام تو هم رفت

_ ولی من گرسنه نیستم.

– چرا هستی!

دندونامو محکم بهم فشردم، که دانکن اومد نزدیکم و گفت :

_ببین تو رو برای ناهار دعوت می‌کنم.

حرفی نگاش کردم و گفتم :

_این چه دعوتیه که میزبانش می ره بیرون؟

- متاسفم اگه مجبور نبودم نمی‌رفتم، درضمن میزبان اصلی یوهان.

به طور ناخودآگاه حسی که شبیه لج بازی بود نسبت به یوهان، تو بدنم پخش شد.

- خوب من دیگه می‌رم. روز خوش.

در کمال بهت من در عرض چند ثانیه رفت و درو بست. سکوت سنگینی تو سالن شکل گرفت که صدای خش خش

برگه‌های کتاب کمی می‌شکستش. بهش نگاه کردم. پیراهن آبی تیره با شلوار جین مشکی پوشیده بود؛ هنوزم نمی‌تونستم

به خودم بقبولونم که سی و چهار سالشه.

- کتابی می‌خوای؟

با صدایش به خودم اومدم و با دندونای کلیک شده گفتم :

_ نه ممنون.

سرش رو کمی بالا آورد و از بالا بهم نگاه کرد. واقعا که با این غرورش نوبرش رو آورده

با چشم به میل تک نفره‌ای اشاره زد و گفت :

_ بشین.

چشم غره‌ی ریزی بهش رفتم و مصرانه گفتم :

_ ممنون، راحتم.

گردنش و کمی کج کرد و یک مرتبه کتاب رو گذاشت سر جاش. قدمی بهم نزدیک شد که نفسم و تو سینم حبس کرد. به

طرفم مایل شد که به همون اندازه صورتم رو عقب کشیدم. چی کار می‌کنه، محو چشمای تیره‌ی درخشانش شدم که با رها

کردن حرم سرد نفشش تو صورتم آروم گفت :

_ مراقب زبونت باش.

صدای دستگیره بلند شد که در عرض چند ثانیه خودش و عقب کشید و به قفسه تکیه داد.

- آقا، ناهار آماده‌است.

ضربان تند شده‌ی قلبم رو احساس گرمایی که می‌کردم مانع از این شد که برگردم و چهره‌ی پیشخدمت و بینم و فقط، از

روی صدایش فهمیدم که زنه.

- می‌تونم بری.

به محض ادا شدن جمله‌ی یوهان، در بسته شد. نگاه مرموزانه‌ای بهم انداخت و با دستش به پشت سرم اشاره کرد. نفسم

رو عمیق رها کردم و سعی کردم کنترل اوضاع رو به دست بگیرم. سری برایش خم کردم که راه افتاد. به طرف همون در

رو به روی مبل سه نفره رفت و بازش کرد. کنار ایستاد که اول برم تو، وقتی وارد اتاق شدم بوی مطبوع غذا تو بینم پیچید. انگار تازه حس گرسنگیم رو احساس کردم.

زن مو بلوندی، کنار میز ناهار خوری طویل که مملوء از غذاهای رنگ و لعاب دار بود؛ ایستاده نگامون می کرد با دیدنم سری تکون داد. از گوشه‌ی اتاق مردی با لباس فرم جلو اومد و صندلی سر میز و برام عقب کشید. ابرو هام پرید بالا و با مکث نشستم و زیر لب ممنونی گفتم. مرده برای یوهان هم صندلی رو عقب کشید، که بدون هیچ تشکری مغرورانه نشست. زنه کنار صندلیم ایستاد و برام سوپ گرمی رنگی رو ریخت. همزمان که به بخارای معلق برخاسته از سوپم نگاه می کردم، زنه سریع کنار یوهان رفت و برای اونم سوپ ریخت. قاشق رو با احتیاط تو سوپ زدم و فوت کنان مزه کردمش. با حس مزه اش، قاشق دیگه‌ای پر کردم. خوشمزه بود.

بدون اینکه به یوهان نگاهی بندازم تند تند سوپم رو خوردم. با حس سرخوشی سر بلند کردم، که زنه کنارم اومد و گفت :
_ غذای اصلی چی میل دارید؟

به کباب بره و میگوی سرخ شده نگاه کردم.

_ کباب لطفا .

لبخند ملایمی زد و برام کباب کشید اوم بوش، هوش از سرم می برد. کباب و هم با ولع خوردم، که حس پرشدن معده ام باعث شد نفس زنان تکیه بدم به صندلیم. نوشیدنی رو به لبم نزدیک کردم که نگام به یوهان خورد. با تمأطینه میگو و چنگال می زد و جویده جویده قورت می داد. یک لحظه از این که همه چی رو جارو کردم و تند تند غذارو خوردم، خجالت کشیدم که یوهان هم دست از غذاش کشید. با دستمالی که رو پاش بود، لبش و پاک کرد و گفت :

_ می تونی جمع کنی سارا.

چه خشک و رسمی زن مو بلوند یا همون سارا، بی هیچ حرفی به همراه اون مرد مشغول جمع کردن ظرفا و غذاها شد . وقتی میز خالی شد؛ از بین دو شمع دونی که رو میز بود نگاه کردم.

چهره اش تو تاریک و روشنی اتاق کمی عجیب به نظر می رسید با مکث سر بلند کرد و باعث تلاقی نگاهمون شد. نمی دونم چرا حس می کردم چشماش آشناست. آروم از روی صندلی بلند شد که منم به متعابت ازش ایستادم. قدمای محکم و درعین حال آرومش و به سمتم برداشت. وقتی کنارم رسید گفت :
_ دنبالم بیا.

این یارو پاک با این دستوراش رو مخمه، چشمام رو تو حدقه چرخ دادم و پشت سرش برگشتم به سالن کوچیک روی مبل راحتی نشست و منتظرانه نگام کرد. ولی به جای اینکه برم و بشینم، به طرف گوشیم رفتم. وقتی روشنش کردم چهل درصد شارژ شده بود. به نظرم دیگه کافیه. از شارژر جداش کردم که شروع کرد به زنگ زدن.

_ الو جولیا

- اوه بالاخره جواب دادی آنیدا! چرا هرچی زنگ می زدم گوشیت خاموش بود؟

زیر چشمی به یوهان که روزنامه ای دست گرفته بود و مشغول مطالعه اش بود، نگاه کردم.

_ شارژش تموم شده بود.

- خیلی خوب. کجایی الان؟ من عمارتم، ماری گفت صبح بی حرف رفتی بیرون. با یاد ماری و بهادرخان برای توضیح رفتاری که داشتم آهی کشیدم. _من خونهای یکی ام، حالا بعدا برات می گم. تو عمارت چی کار می کنی؟ با لحن ناامیدانه و مظلومانه ای گفت:

_ اومدم دنبالت که بریم خرید ولی انگار این خرید نحسه؛ هر دفعه یکیمون نمی تونه بیاد.

قبل اینکه پشیمون بشه سریع گفتم _ نه نه صبر کن، من یه ساعت دیگه می رسم. امروز بالاخره طلسمش و می شکنیم و می ریم خرید.

- خیلی عالی، پس منتظرتم.

_ می بینمت

تماس رو که قطع کردم، لبخند پت و پهنی رو لبم شکل گرفت. مونده بودم چطور اینجارو بیچونم و برم که بهانه اش جور شد.

به یوهان نگاه کردم که سرش رو بالا آورد.

_ من دیگه باید برم. ممنون بابت نهار.

روزنامه رو کنار گذاشت و صاف ایستاد. بهم نزدیک شد و گفت:

_ خوشحال شدم که نهارو با من بودید، امیدوارم بازم ببینمتون.

دستش رو جلو آورد که با مکث بهش دست دادم. انگشتای سردش، قفل دستم شد. چشمای براقش و بهم دوخت و گفت:

_ تا دم در همراهیتون می کنم.

هل شده سرم رو تکون دادم که بالاخره دستم و ول کرد.

وقتی به در رسیدیم، حس رها شدن از زندان رو داشتم. اینجا مثل خونهای ارواحه. تا کنار ماشینم اومد و دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد. لبخند مصنوعی زدم و سری براش تکون دادم؛ به دنبال سویچ دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم که فقط پارچه ای خالی رو لمس کردم وای پس سویچ کو؟ مضطرب از اینکه گمش کردم، هر دو جیبم رو نگاه کردم که یوهان گفت:

_ مشکلی پیش اومده؟

_ سویچم نیست.

ابروهاش کمی بهم نزدیک شد و گفت:

_ احتمالاً تو اتاق دانکن مونده می رم نگاهی بندازم.

سرم رو امیدوارانه تکون دادم، که با قدمای بلند برگشت تو.

نفسم رو رها کردم و به بدنه ای ماشینم تکیه دادم. چند دقیقه ای گذشته بود که حس کردم از بین درختا چیزی تکون خورد. چشمام رو ریز کردم و جست و جو گرانه بین درختا چشم چرخوندم، که صدای غرشی بلند شد و دلهره ای بدی رو به جونم انداخت. نفسای منقطع می کشیدم و پشت ماشین رفتم. برگای درختا شروع کرد به تکون خوردن. یاد آوری اخبار صبح و اون حیوون وحشی موهای تنم و سیخ کرد، خدای من با پای خودم اومدم تو تله!

شدت تکونا بیشتر شد و به بوته‌ی کنار جاده رسید. عقب عقب رفتم. اون دیگه چیه؟ متوقف شدن به دفعه‌ایه حرکت برگاهام و بیشتر کرد. گوشیم رو محکم تو دستم گرفته بودم و همونطور مضطرب و خیره به اونور جاده، قدم قدم عقب می‌رفتم که با حس دست یکی رو پهلو، جیغ بلندی کشیدم.

یک مرتبه چرخوندم و گفتم :

_هی آرام باش منم، چی شده؟

که با دیدن صورت یوهان با چشمای گرد شده و گیج، لرزشم کم شد. با تته پته گفتم :

_اون.. بو.. ته ..بوته

- چی ؟

رفتارم دست خودم نبود. با سر و دست به پشت اشاره کردم و گفتم : _تکون .. تکون می‌خورد ..

ابروهاش توهم رفت و شونه‌هامو محکم تر گرفت. تکون آرومی بهم داد که باعث شد دهنم بسته بشه.

- آرام باش، درست بگو چی شده

نفس عمیقی کشیدم تا حالم رو بهتر کنه. بدجوری ترسیدم. با دستام صورتم رو پوشوندم و گفتم

_وقتی رفتی دنبال سویچ اون ور جاده ، برگای درختا و بوته‌ها یهو شروع کرد به تکون خوردن و بعد. صدای یه غرش،

خدایا خیلی وحشتناک بود. نمی‌دونستم چیه عقب عقب اومدم که خوردم بهت و باعث شد جیغ بکشم. اون خبر صبح

بیشتر باعث ترسم بود همونی که باعث شد پیام پیش دانکن.

با تموم شدن حرفم، سکوتی بینمون جریان گرفت که هوهوی باد به سمت شکسته شدن سوقش می‌داد.

با حس برداشته شدن انگشتاش از روی شونم، دستام رو از روی صورتم برداشتم. صورتش چیزی رو نشون نمی‌داد بی

حس نگام می‌کرد.

- خبر صبح ؟

_ آ.. آره . قبل اینکه پیام اینجا اخبار گزارش یه پسر داد که به خاطر گاز گرفتگی یه حیوون وحشی روی گردنش،

نزدیک جنگلی که انتهای خیابون سیترسون مرده.

چهره‌اش رنگ پریده شد و چشماش تیره. دستاش رو مشت کرد و یک دفعه یه قدم عقب رفت. متعجب از رفتارش گفت

: _ سویچت و پیدا نکردم، خودم می‌رسونمت.

_ ولی ..

- من خودم کار دارم بشین.

با بلند شدن صدای غیر فعال شدن دزدگیر، نگام به کنار عمارت افتاد. زیر پیچکا یه آئودی مشکی پارک شده بود. ابرو هام

پرید بالا. با دستش به ماشین اشاره زد. به طرف ماشین رفتم و رو صندلی جلو جا گرفتم. چهره‌اش همچنان سفت و سخت

بود. سریع پشت فرمون نشست و ماشین و راه انداخت. با قدرت رو پدال فشار آورد که ماشین از جا کنده شد. به صندلی

تکیه دادم که ضبط و روشن کرد. آهنگ بی کلامی پخش شد و فشار و منقلب کرد

- خونهات کجاست؟

دندوناش و بهم می فشرد و به جلو نگاه می کرد.

_ مستقیم برو . بعد این که از اینجا خارج شدی، خیابون بعدی رو پیچ به چپ.

سرش رو تکون داد و با سرعت حرکت کرد.

با سرعت از کناره درختا رد می شدیم که یاد شایعاتی که دانکن از بی اطلاعیشون دم می زد افتادم.

_ چرا درباره ی خانواده ی شما شایعاتیه؟

سرش رو کمی چرخوند و نگام کرد.

- منظورت چیه!؟

_ همین شایعاتی که باعث می شه از دانکن دوری کنن، چی باعث شکل گرفتن اون شایعات بوده؟

- از دانکن دوری کنن؟ بهتره درمورد رفتارش از خودش پرسی، رفتار اون فکر نکنم به من مربوط باشه.

لبام رو بهم فشردم و گفتم : _ درباره ی رفتار دانکن حرف نمی زنم. درباره ی شایعاتی که باعث دوری کردن مردم ازش

شده حرف می زنم. شایعاتی مثل اینکه خانواده ی شما شیطانیه و ممنوعس.

پوزخندی زد و گفت :

_ شیطانی؟ اگه اینطوره، پس تو چرا باهاش دوستی؟

_ من اعتقادی به اون شایعات ندارم؛ چیز عجیبی هم ازش ندیدم.

- پس مشکلت چیه؟

_ مشکلم اون شایعه هاس؛ تو گذشته چه اتفاقی افتاده که باعث سر گرفتن اون شایعات شده؟

دستی به موهاش کشید و گفت :

_ تو گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده.

مصرتر ادامه دادم :

_ بالاخره یه چی بوده که اینارو گفتن.

که عصبی نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت :

_ برای ضربه زدن به خانواده ی مشهور و پولداری مثل ما از هر چیزی که بتونن استفاده می کنن، حتی استفاده از شایعات

مسخره و بی منطق!

_ اوه، یعنی فقط برای خراب کردن پیشینه ی خانواده ی اندریک، اون شایعات رو ساختن؟ تو این و باور می کنی؟

خشمگین مشتی رو فرمون زد که صدای بوق تو جاده پخش شد و باعث شد ماشین جلویی بره کنار.

متعجب از این تغییر حالتش به صندلی چسبیدم؛ چرا این طوری شد؟ مگه چی گفتم؟

- اون شایعات لعنتی هیچ اهمیتی برام نداره. اگه مردم انقدر احمقن که اون شایعات رو باور کنن به من مربوط نیست،

بهتره تو دنیای تاریک و پوچی که برای خودشون ساختن، غوطه ور بمونن.

_ ولی دانکن..

داد نسبتاً بلندی کشید که ترسوندتم.

– رفتار دانکن به من مربوط نیست. نزدیک شدن به مردم و ارتباط برقرار کردن با اونا به عهده‌ی خودشه نه من، اگه بخواد نزدیک می‌شه و اگه هم نخواد نمی‌شه.

شوکه از عصبانیتش به بیرون نگاه کردم. نفسای عصبیش، بلندتر از آهنگ بود. نمی‌فهمم این رفتارش برای چی بود؟ چرا یک مرتبه عصبی شد؟

پشت چراغ قرمز ترمز کرد. آسمون خاکستری شده بود و قطره‌ها کم کم شروع کردن به گذاشتن رد، رو شیشه‌ی جلوی ماشین. برف پاک‌کن و زد و کلافه به موهاش دست کشید.

سردرگم به بیرون نگاه کردم که چشمم به کتابخونه‌ی سوخته خورد. یه پیرمرد مشغول جمع کردن کتابایی که به نظر سالم می‌اومدن، بود. دیروز ندیدمش، شاید من رو دیده باشه که کی برگشتم خونه. با این فکر سریع به یوهان نگاه کردم و گفتم:

_ بزن کنار کار دارم

بی حرف ماشین و خاموش کرد، که سریع پریدم پایین تند عرض خیابون رو رد کردم که اونم پایین اومد.

نفس زنون کنار مرده ایستادم که با مکت سرش و بلند کرد.

_ ببخشید آقا شما صاحب این کتاب فروشی بودید؟

– بله. چطور مگه؟

نمی‌دونستم چطور پیرسم. با چیدن جمله‌ها تو ذهنم گفتم:

_ ام من پریروز، جلوی کتاب فروشی شما پارک کردم و بعد.. یادم نیست کی برگشتم خونه. می‌خواستم پیرسم شما من رو

ندیدین که کی رفتم؟

چینی به پیشونیش داد و گفت: _ کی پارک کردی؟

با مکت گفتم:

_ فکر کنم ساعت شش و ربع بوده.

آهی کشید و گفت:

_ متاسفم من اون موقع رفته بودم برای خودم قهوه بگیرم، وقتی هم برگشتم دیدم شعله‌های آتیشه که از مغازه‌ام بیرون

میاد شما ندیدین کسی بره تو مغازه؟

حالا من بودم که آه کشیدم.

_ نه من کسی رو ندیدم.

سرش و تکون داد و نگاه عجیبی بهم انداخت. چشماش و ریز کرد و یک قدم بهم نزدیک تر شد.

– از کجا معلوم کار خودت نبوده؟

شوکه از حرفش عقب رفتم.

_ منظورتون چیه؟ من برای چی باید اینجا رو بسوزونم؟

قدمی جلو اومد که یهو صاف و صامت به پشت سرم خیره موند.

خواستم به عقب نگاه کنم، که دستی دور کمرم حلقه شد و به خودش فشردتم. به یوهان که با چهره‌ی رنگ پریده و کمی هم ترسناک به اون مرد نگاه می‌کرد، چشم دوختم. دستش رو محکم تر کرد و کاملاً به خودش چسبوندتم. مستقیم به اون مرده نگاه کرد و گفت :

_ فکر می‌کنم ته سیگاری که روی کتاب روشن مونده بود؛ باعث آتیش سوزی شده. درسته آقا؟
مرده که مات و مبهوت به یوهان نگاه می‌کرد لباش و تکون داد و گفت :
_ درسته.

- بهتره به بیمارستان برید حالتون مساعد نیست.
مرده همونطور خیره لب زد : _بیمارستان می‌رم.

آهسته چرخ زد و بدون هیچ حرف دیگه‌ای راهش رو کشید و رفت . شوکه از این کارش به یوهان که همچنان تو همون حالتش مونده بود، گفتم :

_ چرا اومدی؟

از گوشه‌ی چشمش بهم نگاه کرد و گفت :

_ اگه نمی‌اومدم که سرت رو برای هیچ و پوچ به باد داده بودی،

_ولی تو .. ته سیگار.. از کجا می‌دونستی؟

- وقتی حرف می‌زد بوی سیگار و الکل به راحتی حس می‌شد یه حدس بود که آتیش سوزی به خاطر سیگار اتفاق افتاده.
با چشمای گرد شده گفتم :

_ چی تو فقط به یه حدس اتکا کردی؟

- بسه، بهتره برگردیم تو ماشین. اینجا چی کار داشتی؟

دنبالش کشیده شدم.

_من پریروز جلوی کتاب خونه پارک کردم؛ ولی هرچی فکر می‌کنم یادم نیامد کی برگشتم خونه

- هه به خاطر یه فراموشی داشتی خودت رو تو دردرسر بدی می‌انداختی دختر جون!

اخمی بهش کردم و گفتم :

_من از عهده‌ی خودم برمیام، لازم نبود دخالت کنی.

ابروی چپش و بالا انداخت و گفت : _اگه دخالت نمی‌کردم که الان اینجا نبودی. بهتر نیست به جای دلیل و برهان آوردن،
ازم تشکر کنی؟

لبامو بهم فشردم و با تمسخر گفتم _ ممنون.

- خواهش می‌کنم.

وقتی تو ماشین نشستم، با غیض روم رو برگردوندم و تصمیم گرفتم تا وقتی که برسیم لام تا کام حرفی نزنم. برای همین
دستام رو تو سینم جمع کردم و جدی و مصمم به بیرون خیره شدم.

سنگینی نگاهش و حس می‌کردم و این بی تفاوت بودنم رو سخت می‌کرد. و باید اعتراف کنم واقعا نگاهش سنگین بود.

وقتی جلوی درب آهنی ماشین و متوقف کرد، نفسم و عمیق و کشدار رها کردم. بی تفاوت بودن خیلی سخته همزمان باهم پایین اومدیم. با اینکه اصلا خوش نداشتم بیاد تو ولی به رسم ادب و برای اینکه تا اینجا رسوندتم، گفتم:

_ می‌خواهی بیای تو؟

نگاه کوتاهی با چشمای ریز شده به درای آهنی و جاده‌ی جنگلی متصل به عمارت انداخت. دستش و روی سقف ماشین گذاشت و گفت:

_ نه ممنون؛ سوییچت رو که پیدا کردم با ماشینت برات میارم، فردا یا...

حرفش و با شنیدن صدای توماس نصفه رها کرد

- هی برگشتی آنی‌دا؟

به توماس که متوجه‌ی یوهان نشده بود نگاه کردم و گفتم:

_ هم سلام توماس.

لبختد کمرنگش با سیگار همیشه روشن گوشه‌ی لبش، با دیدن یوهان جمع شد. ابروهایش متقابلاً به هم نزدیک شد و چهره‌اش و سخت نشون داد. سکوت کوتاهی بینمون شکل گرفت که با صاف کردن مصلحتی گلوم، شکوندمش.

_ ام توماس، ایشون... یوهان اندریک... از دوستان من.

با دستم به توماس اشاره زدم و نگاهی به یوهان که چهره‌اش شبیه توماس، سفت و سخت شده بود انداختم و گفتم:

_ و اینم توماس نگهبان عمارت.

یوهان سری به نشونه‌ی آشنائیت تکون داد و گفت:

_ از آشنائیتون خوشبختم آقا

- یوهان اندریک، تو اینجا چی کار می‌کنی؟ فکر نمی‌کردم هنوز زنده باشی!

شگفت زده به سمت توماس برگشتم. منظورش از این حرف چی بود؟! حالت چهره‌اش هنوز سرسختانه بود و هیکلش هم منقبض شده بود و به قول معروف سینه سپر کرده بود. این همه حالت دفاعی فقط به خاطر یوهانه؟ یا اون شایعات بی منطق!؟

صدای قدمای یوهان باعث شد از فکر به سوالاتی تو ذهنم دست بردارم.

- من دیگه می‌رم خانم ریتسان، بعداً می‌بینمتون.

عینکی به چشماش زد که با پوست روشن و رنگ پریده‌اش هارمونی داشت؛ تا وقتی که ماشینش تو پیچ جاده ناپدید بشه، همونطور موندم و به توماس عصبی نگاه کردم. اون چشه؟

از در آهنی رد شدم و نزدیکش رفتم.

_ چرا اون حرف و زدی؟ منظورت چی بود؟ تو می‌شناسیش؟

بی حرف پشتش رو بهم کرد و سیگار و زیر چکمه‌های خاکیش، لگد کرد. با قدمای بلند خودش و به اتاقک نگهبانی

رسوند و درو محکم بست. جفت ابروهایم پرید بالا. اینجا چه خبره؟ گیج جاده رو رد کردم که با دیدن ماشین جولیا،

پرداختن به اتفاقات پنج دقیقه‌ی قبل و به بعد موکول کردم. برای امروز دیگه بسه.

سریع درو باز کردم که سایمون همیشه مرموز کنجکاوانه نگاه کرد سری برایش تکون دادم که گفت: _خانم، دوستتون بالا منتظر شما.

_ اوم ممنون که گفتی

نگاه خیره اش وقتی با حالت دو پله ها رو رد کردم، روم موند.

یک مرتبه در اتاقم و باز کردم که صدایش جولیا رو که رو تخت نشسته بود، از جا پروند.

لبخند پررنگی بهش زدم و گفتم: _چطوری ترسو؟

که چشم غره ی بانمکی بهم تحویل داد. با آرامش از رو تخت بلند شد و یه هو محکم تو بغلش گرفتم. - دلم برات تنگ شده بود.

ابروهام رو با حالت بامزه ای بالا انداختم و گفتم:

_ دو روز از دستت راحت بودما، سرو کلت دوباره پیدا شد؟

ویشگون ریزی از بازوم گرفت که دادم در آورد و دل اونو خنک کرد.

- کاری داری انجام بده، پایین منتظرتم.

سری برایش تکون دادم که رفت و درو بست. در کدم رو باز کردم و با فکر به اینکه بهتره پیراهن ضخیم تری بپوشم، پیراهن دکمه ای کرمی رنگی رو برداشتم. بی خیال تعویض شلوار، سریع پیراهن رو تنم کردم. نیم کت چرم مشکی هم برداشتم و با فرو کردن کیف پول و گوشیم تو جیبش تنم کردم. موهام و با کش ساده ای دم اسبی بستم و تند تند از پله ها رفتم پایین. قبل اینکه درو ببندم به ماری گفتم با جولیا می روم بیرون که گفت به بهادر خان می گه. وقتی تو ماشین نشستم؛ پنج دقیقه گذشته بود. خوب حاضر شدما!

- راستی ماشینت کو؟

_ نتونستم بیارمش یعنی.

خواستم بگم خونه ی دانکن مونده که با یاد آوری حساسیتش روی شایعات، بیخیال به جاش گفتم: _پنجر شده. آهان آرومی گفت و ماشین و راه انداخت.

آسمون تیره تر شده بود و رو به سیاهی می رفت. با اینکه تازه عصر بود، ولی به خاطر بارون و گرفتگی هوا تاریک به نظر می رسید وقتی به در آهنی رسیدیم، جولیا تک بوقی زد که توماس بعد چند ثانیه از اتاقک بیرون اومد و درو برامون باز کرد. چهره اش مصرا نه سخت و بی حالت بود یادم باشه فردا حتما درباره ی این رفتارش بپرسم.

- خوب کجا بریم؟

_ پاساژ جلیس چطوره؟

- خوبه موافقم.

به محض مشخص شدن چراغای پاساژ، ذوق و شوق خرید تو وجودم غلیان کرد. با هیجان از ماشین پایین اومدم که جولیا هم بعد خاموش کردن کنارم ایستاد.

- من عاشق خرید کردنم

تند به لباسای مارک که به تن مانکنا بود، نگاه کردم و گفتم :
_ منم همینطور.

دست همدیگرو محکم گرفتیم و از پله های ورودی بالا رفتیم.

سیل جمعیت زیاد بود و به همون نسبت هم صدا. این پاساژ پنج طبقه ای بود و سراسر شیشه. طبقاتش از طریق آسانسور شیشه ای بهم مرتبط می شد.

با تصمیم جولیا که اول تاپ بگیریم خریدامون و از طبقه ی پنجم شروع کردیم.
- نظرت چیه؟

به تاپ پشت گردنی فیروزه ای که تو دستش بود نگاه کردم و گفتم : خیلی عالی، بهت میاد.
ذوق زده به خودش چسبوند و رفت رگال جلوتر به دنبال دامن همرنگش.

منم به سمت تاپ طلایی دکلمه که شرتک جینی هم کنارش بود؛ رفتم. تاپ رو تو دستم گرفتم که از نرمیش حس خوبی بهم دست داد. خیلی خوشگل بود و با اون شرتک حسابی ست می شد. تاپ و شرتک رو برداشتم تا حساب کنم که نگام به بیرون از مغازه خورد. با دیدن دوتا مردی که پالتوهای مشکی بلندی داشتن، به شیشه مغازه نزدیک تر شدم. به نرده ها تکیه زده بودن که یکیشون برگشت و از پشت به نرده تکیه داد. با دیدن چهره اش ضربان قلبم تند شد. لعنتی همون مردایی بودن که اون روز تو بار دیدم؛ چشمام و ریز کردم تا نفر سوم یا همون مو بوره رو پیدا کنم که بی هوا جلوی شیشه ظاهر شد. از ترس یه قدم عقب رفتم که دستاش و روی شیشه گذاشت و چشمای تیره و ترسناکش و بهم دوخت. لباس و کمی از هم فاصله داد و رو شیشه ها کرد. روی بخار شیشه، نوشت YOU، تم یخ کرد و ترس تو بدنم پخش شد.

لرزون عقب عقب رفتم که از شیشه فاصله گرفت و مغازه رو دور زد، لعنتی کجا داره می ره؟! تپش قلبم انقدر زیاد بود که هر لحظه احتمال می دادم غش کنم. موحش به دنبال جولیا نگاهی به دور و ورم انداختم ولی ندیدمش. سریع تاپ و شورتک و حساب کردم و به دنبال اون مرد مو بور گشتم که دیدم هر سه نفرشون به ورودی مغازه نزدیک می شن. هین کوتاهی از ترس کشیدم و دسته ی نایلون و تو دستم محکم تر فشردم. حالا چی کار کنم؟ مضطرب شروع به جویدن لب پایینم کردم، که چشمم به کنار مانکنای عقبی مغازه خورد. با فهمیدن اینکه اینجا دو تا ورودی داره، از خوشحالی نزدیک بود پیرم بالا که خودم رو کنترل کردم. با حالت دو خودم رو به اون قسمت رسوندم و از مغازه رفتم بیرون. زیاد وقت نداشتم تا اینکه بفهمن از ورودی دیگه رفتم، برای همین به طرف آسانسور پا تند کردم. وقتی دکمه اش و فشردم، نگام به شیشه های بیرونی افتاد. تو خیابون اصلی کاروان بزرگی با افرادی که لباسای عجیبی به تن داشتن در حال حرکت بودن به آتیش بازیایی که انجام می دادن نگاه کردم که دو نفری که تو آسانسور بودن شروع کردن به حرف زدن.

- اوه اونجا رو ببین مکث، دوره گردای ایسلندی

- فکر نمی کردم اینجا هم بیان.

- بریم برنامه هاشون و ببینیم؟ آلیس می گفت خیلی عالی.

- باشه عزیزم.

با بی حالی به شیشه تکیه زدم و سعی کردم کمی آرامش از دست رفته ام و بدست بیارم؛ به محض پایین رفتن آسانسور دیدم اون مرد مو بور با حالت دو از مغازه بیرون اومد و اطراف و گشت خودم و عقب کشیدم تا نینتم و وقتی از دیدرسش خارج شدم، نفس حبس شده ام رو آزاد کردم. چشمام رو بستم و مشغول تجزیه و تحلیل اطرافم شدم. نمی دونم جولیا کجا غیبش زده و منم ماشین ندارم. بهترین حالت اینه که یک ماشین بگیرم و برم خونه ولی با وجود اون کاروان ممکن نیست. می تونم خودم رو بین جمعیتی که برای دیدن اون دوره گردا اومدن، پنهان کنم و از اینجا دورشم. آره این ایده ی خوبیه. با توقف آسانسور، پشت سر اون دوتا حرکت کردم و از پاساژ رفتم بیرون. مسیرشون و به محوطه ی بزرگی که پشت پاساژ بود و یه ساختمان در حال ساخت کنارش قرار داشت، تغییر دادن. مضطرب از بالای شونه ام به عقب نگاهی انداختم که با صدای دست زدن به رو به روم خیره شدم. حدود بیستا یا شاید بیشتر چادرای رنگارنگ چسبیده بهم، تو محوطه ی پشتی برافراشته بودن. جمعیت زیادی بین چادرا در حال رفت و آمد بود. دوتا مرد دوره گرد که شلواری چرم مشکی براق و پیراهن سفید گشاد با جلیقه ی هم جنس شلوارشون به تن داشتن مشغول آتیش بازی بودن و از دهنشون شعله های آتیش بیرون می اومد. اگه تو وضع و حالت دیگه ای بودم قطعا از دیدن این نمایشا به وجد می اومدم، ولی الان... فکر نکنم. چشمام بین جمعیت چرخ می خورد که لرزش گوشیم رو حس کردم. سریع از تو جیبم در آوردمش و با دیدن اسم جولیا تماس و وصل کردم.

– آئیدا تو کجایی؟

دهن باز کردم تا بگم محوطه ی پشتی که ترسیدم اون سه نفر جولیا رو با من دیده باشن و تو خطر بیفته. برای همین گفتم: _ برام کاری پیش اومده و با تاکسی برگشتم. اونم بعد گفتن اینکه بعدا می بینمت، تماس رو قطع کرد.

قبل اینکه گوشی رو تو جیب نیم کتم فرو کنم، نگام به کنار پاساژ خورد. اون مرد مو بور اونجا ایستاده بود و بین جمعیت نگاه می کرد حالت ترسم بیشتر شد. سریع چرخیدم و به چادرا نزدیک تر شدم. ای کاش مثل اون دفعه یوهان بود. وقتی بین ردیفای چادرا قرار گرفتم، نامحسوس به عقب نگاه کردم که دیدم اونجا نیست. اوه کجا رفته؟ تو تاریکی چشم چرخوندم که گوشیم دوباره شروع کرد به لرزیدن. به سختی در آوردمش. تماس ناشناس بود. دو به شک وصلش کردم و مراقب بودم به خاطر سیل جمعیت از دستم نیفته.

– الو خانم ریتسان؟

با شنیدن صدای یوهان خوشی کمی وجودم و گرفت.

_ یوهان!

صدام به قدر کافی مضطرب بود که متوجه بشه.

– حالت خوبه؟ به نظر ترسیده میای!

بین جمعیت چشم چرخوندم، که با دیدن هر سه شون کنار اولین چادر نفسم حبس شد. بی وقفه گفتم: یوهان اون سه تا مردی که تو بار بودن؛ همون مو بوره لعنتی اونا اینجان، دنبالم.

صدای نفس عمیقی که کشید حتی با وجود هیاهو و سروصدای اطرافم، خیلی بلند بود.

– تو الان کجایی؟

_ پاساژ جلیس محوطه‌ی پشتیش.

- برو به جایی که پیدات نکنن، من پنج دقیقه‌ی دیگه اونجام.

تماس و بی هیچ حرف دیگه‌ای قطع کرد. از اینکه می‌خواد بیاد حس خوبی تو بدنم پخش شد ولی با یاد آوردی حرفش، ناله کنان گفتم:

_ کجا برم؟ که چشمم به آخرین چادر که گوشه‌ترین نقطه بود و رنگ بنفش تیره‌ای داشت، خورد. هیچکی دور و ورش نبود. تند راهم رو به اون سمت باز کردم و رفتم تو. وقتی پارچه‌ی ورودی رو کنار زدم، نگام به فانوس‌ای کوچیکی که آویزون بود و فضا رو روشن می‌کرد خورد. ریشه‌های مشکی رنگی از بین چوبایی که باعث برافراشته موندن، چادر می‌شد رد شده بود که بهشون چیز میز آویزون بود. به اطراف نگاه کردم که چشمم به قالیچه‌ی دایره‌ای که رو زمین قرار داشت افتاد دور قالیچه‌ی طوسی سنگ ریزه‌هایی قرار داشت و چندتا فانوس دیگه. یک صندوق چوبی نیمه بزرگ هم گوشه‌ی چادر بود؛ به قالیچه نزدیک شدم که با حس انگشتای کسی رو شونم، از جا پریدم. به زنی که لباس دوره گردی عجیبی داشت نگاه کردم. پیراهن خیلی بلندی پوشیده بود که تا پایین ساقش می‌اومد و حالت کلوش داشت. کمر بند پارچه‌ای بنفشی به کمرش گره زده بود که دوتا کیسه‌ی پارچه‌ای ازش آویزون بود. موهای حالت دار و موج قهوه‌ایش، آزادانه دورش رها بود. با چشمای سبز روشنش نافذ و مستقیم بهم نگاه می‌کرد. آب دهنم رو قورت دادم که گفت: _تو، تو خطری!

گیج از حرفش گفتم:

_ب..بیخشید!؟

- به اون کتاب وصل شدی.

یک قدم عقب رفتم.

- باید ازشون دوری کنی.

_ منظورت چیه؟

این رو گفتم و دو قدم عقب تر رفتم.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_ به صاحب کتاب نزدیک بمون نه به وجود آورنده‌اش، فقط اینطوری می‌تونی زنده بمونی. هاله‌های مرگ کنارتن.

ترسیده از لحنش خواستم برم بیرون که پام به چیزی گیر کرد و باعث شد بیفتم روی اون قالیچه به محض برخورد کردنم، نورای فانوس یک باره روشن تر شد. آرنجم رو که درد گرفته بود، کمی مالیدم. گیج و سردرگم شده بودم. از طرفی نگرانی بابت اون سه تا مرد و از طرفی هم حرفای عجیب این زن آشفته‌ام کرده بود. کدوم کتاب؟ اصلا صاحبش کیه که نزدیکش بشم؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنه؟ روی صورتم خم شد و خیره و نافذ نگام کرد.

_ نمی‌فهمم چی می‌گی!

صداش آهسته و هشدار گونه شد.

- به اون چشما نزدیک نشو ازشون دور شو، دور بمون.

نفسای کوتاهی کشیدم که ازم فاصله گرفت و از چادر خارج شد. تند تند پلک زدم و از روی قالیچه بلند شدم تا هرچه زود تر برم بیرون ولی وقتی به زمین نگاه کردم، خشکم زد. سنگایی که دور قالیچه قرار داشتن از جاشون تکون خورده و به شکل یه حرف در اومده بودن. با خوندن کلمه دهنم خشک شد؛ سنگا حرف خون رو تشکیل داده بودن.

لرزون، نایلون لباسارو که زمین افتاده بود، تو دستم گرفتم و با قدمای بلند از چادر رفتم بیرون. با وزش باد ملایم نفسی کشیدم و دنبال اون سه نفر بین جمعیت چشم چرخوندم. نتونستم ببینمشون و این حسابی ترسوندم از بین جمعیت و چادرا، با احتیاط رد شدم که یکی دستم و محکم گرفت و چشمام رو بست صدای جیغم بین سیل هیاهو گم شد. سریع کشیدتم و مانع از تقلا کردنم شد. قلبم تو دهنم می زد و چشمام می سوخت. هر لحظه انتظار داشتم چیز وحشتناکی برام اتفاق بیفته وقتی از حرکت ایستاد، ولم کرد. دست و پام می لرزید ولی با این حال خواستم بدوام که تند جلوم ایستاد. دهنم و باز کردم تا جیغ بلندی بکشم که با دیدن یوهان، همونطور بی حرکت موندم. زانو هام شروع کرد به لرزیدن و نزدیک بود بیفتم رو زمین که سریع دستش و دور کمرم حلقه کرد و بغلم گرفت. اشکایی که به زور نگه داشته بودم، راهشون و باز کردن و رو صورتم روون شدن. و خیلی طول نکشید که صدای هق هقم بلند شد؛ محکم یقه ی کت اسپرت طوسیش رو تو دستم گرفتم و مشت کردم. برام اصلا اهمیت نداشت که چروک می شه یا نه فقط نوازش آرامش بخش دستش رو پشتم مهم بود و حس آرامشی که ذره ذره تو وجودم پخش می شد تا وقتی که گریه ام بند بیاد، همونطور تو بغلش گرفته بودتم. کمی ازم فاصله گرفت و با دقت بهم نگاه کرد.

- حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که دستم رو محکم گرفت و از محوطه بیرون برد. وقتی به ماشینش رسیدیم، درو برام باز کرد و با کمکش نشستم رو صندلی جلو منتظر موندم اونم بشینه، که گفت: _ الان برمی گرده. اصلا دلم نمی خواست بره و این و از حالت صورتم فهمید. یک بار دیگه بغلم کرد و بهم اطمینان داد که زود برمی گرده. وقتی رفت چشمام رو بستم و به صندلی تکیه دادم.

با صدای باز شدن در، چشمام باز شد. نایلونی رو به دستم داد و تو ماشین نشست. لبخند ملایمی بهم زد و گفت: _ بخور.

به آبمیوه ی پرتقال که همراه با یه کیک بود، نگاه کردم. با سستی برداشتمش و چند قلوپ خوردم. وقتی دیگه میلم نکشید، بستمش و گذاشتم رو داشبورد. با حس سنگینی نگاش سر بلند کردم. چشمای نافذ و براقش خیره بهم بود. - الان بهتری؟

_ آره

- حالا برام تعریف کن چی شده.

مضطرب به پیاده رو چشم دوختم و دوباره بهش نگاه کردم. پیشونیش کمی چین افتاده بود و منتظر نگام می کرد. _ خوب.. وقتی تو رفتی من و جولیا واسه خرید اومدیم پاساژ. یه ساعتی می گشتیم که جولیا پیشنهاد داد واسه دیدن تاپای مجلسی بریم طبقه پنجم که.. که اون مو بوره رو یه دفعه دیدم. خیلی وحشتناک بود، با اون صورت بی روحش بهم زل زده بود. نگاش یه جوری بود انگار که به طعمه اش خیره شده. روی شیشه نوشت " تو " و دوستاش دنبال اومدن، من خیلی

ترسیدم. نمی‌دونم چرا ولی یه حس ترس ناشناخته بهشون دارم. وقتی از پاساژ بیرون اومدم به جولیا گفتم که برام کاری پیش اومده و برمی‌گردم خونه؛ خواستم با تاکسی برم ولی به خاطر کاروان دوره گردا نشد. اون مو بوره تعقیبم می‌کرد. لعنتی نمی‌دونستم چی کار کنم، بین چادرا مخفی شدم که تو زنگ زدی؛ بعدشم که می‌دونی چی شد. دستم رو آروم گرفت و نوازش گونه انگشت شستش رو رو پوست سردم، حرکت داد. قسمتایی که لمس می‌کرد گرم می‌شد و آروم می‌کرد.

_ اونا کین یوهان؟ تو می‌شناسیشون؟

نفسش و عمیق رها کرد و گفت: _آنیذا، اونا خیلی خطرناکن باید ازشون دور بمونی. ترسم دوبار برگشت:

_ ولی با من چی کار دارن؟ چی از جونم می‌خوان؟

بیشتر اخم کرد و گفت:

_ اونا حتی از یه کابوس شبانه هم ترسناک ترن، نباید بهشون نزدیک بشی فهمیدی؟

_ خوب.. خوب به پلیس بگیم.

فکش منقبض شد و جلوتر اومد.

- اونا فعلا کاری نکردن مگه نه؟ پلیس نمی‌تونه بدون دلیل کاری کنه.

ناله کنان گفتم:

_ پس من چی کار کنم؟

- تنها جایی نرو!

_ ولی من نمی‌تونم با خودم بادیگارد این ور و اون ور ببرم؛ از کجا معلوم به اونی هم که همراهه آسیب نزنن؟

فشاری به دستم آورد و گفت: _اینکارو نمی‌کنن.

با شک گفتم:

_ از کجا مطمئنی؟

چشماش رو با درد بست و سرش و پایین انداخت.

- چون به خاطر من بهت نزدیک شدن.

چشمام گرد شد و گفتم:

_ ولی... اونا قبل اینکه تو بیای ..

وسط حرفم پرید و گفت:

_ مهم نیست، گوش کن آنیذا متاسفم که به خاطر من تو دردسر افتادی. ولی لطفاً به حرفم گوش کن.

_ تو چه ربطی به اونا داری؟ اونا خلافاکارن؟

- اون خلافاکارایی که فکر می‌کنی نیستن.

مشوش و آشفته گفتم:

_ پس چین؟ اون لعنتیا چی می خوان؟

- بین این قضیه به خیلی وقت پیش برمی گرده. به اختلاف قدیمیه، به کینه کهنه. می فهمی؟ اونا در اصل با من مشکل دارن

_ پس چرا دنبال من؟

دندوناش و بهم فشرد و گفت :

_ برای انتقام از من، می خوان از تو استفاده کنن.

با حرفش تنم یخ کرد.

- گوش کن آئیدا؛ بهم قول بده تنها جایی نمیری.

دستم رو بیرون کشیدم و به صندلی تکیه زدم نمی فهمم من چه ربطی به یک اختلاف قدیمی و کهنه دارم؟ چرا پای من رو کشیدن وسط؟ اون لعنتیا چی از جونم می خوان؟ این سوالا حالمو بد می کرد و باعث می شد از اینکه به دانکن نزدیک شدم به خودم ناسزا بگم. با حس انگشتاش مورمورم شد، طره‌ای از موهامو به پشت گوشم برد و با ناراحتی نگام کرد. با حالت مغرور و دستوری صبح خیلی فرق کرده بود.

_ این قضیه تا کی قراره ادامه داشته باشه؟

- زیاد طول نمی کشه. ولی تو باید بهم قول بدی که تنها جایی نمیری.

پوزخند تلخی بهش زدم که حال خودمم بد شد.

_ امروز با جولیا بودم که اومدن سراغم به نظرم هیچ فرقی براشون نداره که تنها باشم یا کسی همراهم باشه، به هر حال اونا سه نفرن.

دستاش رو دور شونم قفل کرد و به طرف خودش برگردوندم.

لحنش دستوری شد

_ تا وقتی که اوضاع بهتر بشه با دانکن می‌ری.

سریع واکنش نشون دادم و گفتم : نه!

که چشم غره‌ی تیزی بهم رفت.

_ خیل خوب با سایمون می‌رم.

ولی خودم می‌دونستم، که این حرف دروغی بیش نیست.

- سایمون کیه؟

_ راننده‌ی شخصی پدربزرگمه.

نفسش رو با حرارت تو صورتم فوت کرد و گفت :

_ خوبه.

از حس نزدیکی بهش مورمورم شد، گیج از نگاهش خواستم تکون بخورم که محکم تر گرفتم. چشماش رو رو صورتم حرکت داد و روی لبام قفل کرد. از نگاهش نفسم حبس شد و حسی ناشناخته تو تنم پیچید. سرش رو کمی جلو آورد، خشک شده خیره به چشماش موندم. وقتی به فاصله‌ی یه بند انگشت از صورتم رسید، دستش رو به طرف گردنم سوق

داد. قلبم تو سینم می کوبید و متعجب بودم چرا مانعش نمی شدم. چشمش رو بست و یک دفعه لباس و کنار گوشم برد و آروم بوسید.

نفس نفس زدم، که عقب رفت و با چشمای براقش خیره بهم نگاه کرد.

- می رسونمت خونه.

چیزی نگفتم و به صندلی چسبیدم. مغزم قفل شده بود و درک صحیحی از اطرافش نداشت. چند دقیقه ی پیش چه اتفاقی

افتاد؟ فقط حس تر شدن لاله ی گوشم و حرکت تند جاده رو می فهمیدم. وقتی جلوی عمارت ماشین رو نگه داشت، به

خودم اومدم. از گوشه چشم نگاهش کردم که لبخند کمرنگی رو لباس بود؛ امشب چشه؟ نه به صبح نه به الان، سرش رو

چرخوند و نگاه کرد.

- بعدا می بینمت.

صدامو با اِهم کوتاهی، صاف کردم و گفتم :

_ ممنون که رسوندیدم.

گیج از ماشین اومدم پایین که صدام زد

- آئیدا

_ بله؟

دستش و از شیشه بیرون آورد که نگاه رو نایلون تاپ و شور تک موند اوه الان می گه دختره تو هیروته. البته با اون کارش

کم از هیروتی ندارم.

لبخند عذرخواهانه ای زدم و با تشکر آهسته ای نایلون رو گرفتم. تک بوقی برام زد و رفت، وقتی چراغای ماشینش ناپدید

شد به طرف در آهنی رفتم و توماس و صدا کردم. با مکث بیرون اومد و درو باز کرد، ولی قبل اینکه بتونم چیزی بگم

سریع رفت تو اتاقک. اخم ریزی پیشونیم رو چین داد. بالاخره سر از کارش درمیارم.

با صدای زنگ گوشیم چشمم باز شد. سست و کرخت، دست روی میز کشیدم تا گوشی رو پیدا کنم. وقتی پیدا کردمش،

زنگ رو قطع کردم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم به کمک آرنج نشستم و به پنجره نگاه می انداختم. برفای ریز ریزی

می بارید. پتورو کنار زدم و رفتم سرویس، با شستن دست و صورتم حال بهتری داشتم. همزمان که از پله ها پایین رفتم به

این دو هفته ای که گذشت فکر کردم. بعد اون شب کذایی دیگه خبری از اون سه مرد نبود. و همینطور هم یوهان. فردای

اون شب یوهان ماشینم رو برام آورد و رفت، فقط دانکن و تو دانشگاه می دیدم که مثل همیشه آخرین ردیف و صندلی رو

برای نشستن انتخاب می کرد، درباره ی یوهان از دانکن پرسیدم یک بار تو حرفاش گفت رفته سوئد و دیگه هیچی. قضیه

الکی بودن شایعات و برای جولیا هم گفتم که خوش بختانه قبول کرد و دیگه گیر نداد ولی به درخواست دانکن که گفت

ارتباطمون به بیرون از دانشگاه ختم بشه تا تو دردرس نیفتم، دیگه پیشش نمی شینم. دوتا کوییز دیگه هم داشتم که نمره ی

خوبی رو نصیبم کردن. تا حالا که اتفاق غیر عادی و شگفت انگیزی نیفتاده و امیدوارم حالا حالا هم همینطور باقی بمونه.

تنها مشکل موجود، استاد میرشان. طبق حرفش که قرار بود یه هفته دیگه برگرده، برنگشت و دانشگاه تصمیم گرفت

برای هفته‌ی بعد استاد دیگه‌ای رو بیاره. چیزی درباره‌اش نشنیدم. نه می‌دونم استاد جدید اهل کجاست و نه اینکه چند سالشه. خلاصه که امروز برای دیدنش کنجکاو و هیجان زده‌ام.
- سلام دخترم.

به بهادر خان که پشت میز نشسته بود نگاه کردم .

_ سلام، صبح به خیر.

ماری با قوری چینی کنارم اومد و صبح به خیری گفت.

- امروز جاده‌ها برفیه

فنجون و از لبم فاصله دادم و گفتم _ آره، اولین برف.

- بهتره امروز با سایمون بری.

دیروز ماشینم پنچر شد و تو جاده معطم کرد. ابروهامو کمی بهم نزدیک کردم و گفتم :

_ نه، با جولیا می‌رم. گفت میاپ دنبالم.

- خیلی خوب، ماشینت رو می‌گم سایمون درست کنه.

_ ممنون.

سریع صبحانه‌ام رو خوردم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. پیراهن بافتِ صورتی با شلوار کتون مشکی پوشیدم. موهامم دم اسبی جمع کردم و با گذاشتن کلاه سفید بافتنی روی سرم که باعث گرم موندن مخم می‌شد، به همراه کاپشن مشکی و کوله‌ام، رفتم بیرون. تک زنگ جولیا وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، باعث شد عجله کنم. وقتی تو ماشین نشستم کاپشنم حسابی از برف خیس شده بود.

- سلام آیدا.

_ سلام، چه خبرا؟

- دیروز جولین برگشت.

_ برادرت؟ چه خوب .

لبخند پررنگی زد و راه افتاد. کل مسیر از جولین و سفرش به آلمان گفت؛ منم مشتاق گوش دادم. پشت چراغ قرمز توقف کرد که گفتم :

_ زنجیر چرخ بستنی؟ هر یه ربع که می‌گذره، بارش برف سنگین تر می‌شه.

- آره قبل اینکه بیام بستم. خیلی عجیبه این طوفان. زیاد چیزی نمی‌تونم ببینم.

_ اهوم، برای اولین برف طبیعی نیست

وقتی جلوی دانشگاه توقف کرد روی زمین سی سانت برف نشسته بود. خدا موقع برگشتن رحم کنه.

با احتیاط از پله‌ها بالا رفتیم که صدای تصادف وحشتناکی به گوشم خورد. بهت زده به بیرون از پنجره نگاه کردم. دو تا

ماشین بهم زده بودن.

- اوه خیلی وحشتناکه!

از اینکه فکر کنم، ما همین پنج دقیقه‌ی پیش اونجا بودیم و ممکن بود ماشین ما تصادف کرده باشه، تنم یخ کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

_بهنتره بریم کلاس.

تقریباً هر کی که تو راهرو بود؛ کنار پنجره ایستاده بود و تصادف رو نگاه می کرد.

با حس بدی روی صندلی نشستم و به جایی که دانکن می نشست نگاه کردم. هنوز نیومده بود. چند دقیقه‌ی دیگه کلاس شروع می شه پس کجاست؟

با گذاشته شدن کوله‌ی جولیا کنار صندلیم بهش نگاه کردم. به خاطر تصادف صورتش درهم بود.

- امروز نمیاد؟

با اشاره اش به ته کلاس گفتم : _نمی دونم، چیزی در این باره به من نگفته.

- استاد جدید فکر می کنی چه شکلیه؟

لبام رو جمع کردم و گفتم :

_ اوم امیدوارم بهتر از اون میرشان باشه.

به محض تموم شدن حرفم، در کلاس باز شد و استاد وارد شد. با دیدنش بهت زده شدم . چشمم گرد و دهنم کمی باز، مگه اون استاد دانشگاهاست!؟

صدای حبس شدن نفس دخترای کلاس، سکوت عجیبی رو به وجود آورد.

کیف سامسونت قهوه‌ای رنگی رو که با کت اسپرت قهوه‌ای تیره اش ست بود، روی میز گذاشت. دستاش رو تو سینهش جمع کرد و یه دور به کل بچه ها نگاه کرد؛ وقتی به من رسید مکث کرد نمی تونم باور کنم اون استاده.

از میز فاصله گرفت و کمی جلو اومد

- صبح همتون به خیر، من یوهان اندریک استاد جدیدتون هستم. امیدوارم ساعات خوبی رو در کنار هم بگذرونیم.

کل دوساعت تدریس بهش خیره نگاه کردم. چرا بهم نگفت قرار استاد جدید باشه؟ ابرو هام از این سوال بهم نزدیک شد، که یکی تو ناخود آگام گفت :

_ تو مگه کی هستی که بهت بگه؟

لبام رو جمع کردم. من ... خوب، خوب دوستش ..

وجدانم از این جواب، با یه لنگه ابروی بالارفته نگام کرد و گفت : _ دوست؟

پرخاش گونه گفتم :

_ بالاخره یه چیزی بین ما هست.

- خانم ریتسان مشکلی پیش اومده؟

با صدایش ترسیدم و سرم رو بالا آوردم. کیفش رو تو دستش گرفته بود و مستقیم نگاه می کرد. چشمم رو به دور و بر انداختم، کل کلاس خالی شده بود. اوه خدای من، حواسم کجا بوده؟ (پی خود خودری که چرا بهت نگفته) جولیا چرا صدام نکرد؟

_ نه، نه.

چشمش رو به وسایلم دوخت که هنوز روی میز بودن. تند تند جمعشون کردم و ریختم تو کوله. منتظر بودم بره، ولی انگار اون منتظر بود تا باهم بریم. با مکث بلند شدم که یک قدم عقب رفت. با دستش به در اشاره زد. لبخند کمرنگی به روش زد و شونه به شونه اش، از کلاس خارج شدم. وقتی تو راهرو می رفتیم؛ صدای پیچ پیچ دخترا بلند شد. اخم ریزی رو پیشونیم جا گرفت. امیدوارم شایعه ای برام نسازن. وقتی به طبقه ی اول رسیدیم گفت:

_ کلاس بعدیت کی؟

چرا یک دقیقه رسمیه و یه دقیقه خودمونی؟

_ یک ساعت دیگه.

نگاهی به ساعت موچیش انداخت و گفت:

_ من می خوام یه سر برم کافه، . اگه کاری نداری همراهم بیا.

ابروهام کمی بالا رفت.

_ ام، کاری که ندارم ولی باید به دوستم بگم. تو مشکلی نداری؟

- مشکل؟ برای چی؟

از گوشه چشم به دخترا که خیره نگاهمون می کردم، نگاه کردم و گفتم:

_ برای اینکه باهم بینمون.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ نه مشکلی ندارم، تا تو به دوستت بگی من می رم دفتر.

_ باشه.

راهش رو به طرف دفتر مدیریت کج کرد و رفت. پوف کوتاهی کشیدم. بعد دو هفته رفتارش کمی عجیب نیست؟ سرم رو آهسته تکون دادم و به جولیا زنگ زدم.

_ الو جولیا

- آئیدا، کجایی؟

_ این و من باید پیرسم. چرا وقتی رفتی صدام نکردی؟

- استاد ازم خواست.

_ چی؟ منظورت چیه؟

- خوب، تقریباً کلاس خالی شده بود ولی تو به طور عجیبی به تخته خیره مونده بودی. خواستم صدات کنم که بریم کافه، ولی استاد گفت من برم و با تو کار داره

که اینطور پس از قصد گذاشت آخرین نفر برم. ولی چرا؟ فقط برای اینکه بگه بریم کافه؟

- هی آنیدا

با صدای جولیا حواسم جمع شد.

_ خیلی خوب، ممنون.

- الان کجایی؟

به دفتر مدیریت نگاه کردم و گفتم _ می خوام برم کافه با استاد.

- چی؟! با استاد؟ شوخی می کنی؟

سرخوش از لحن متعجب و شگفت زده اش گفتم:

_ نه، بعدا برات می گم.

تماس رو قطع کردم و اجازه‌ی سوالی جور و واجوری که جولیا می خواست پیرسه رو ندادم.

- من آماده‌ام، بریم؟

سرمو برآش تکون دادم که راه افتاد. در ورودی رو باز کرد که باد سردی تو صورتم خورد و چشمامو جمع کرد. لعنتی هوا

خیلی بده. به سختی سمتش چرخیدم.

_ بهتر نیست دانشگاه بمونیم؟ طوفانه!

بدون اینکه اخمی از روی نارضایتی از وضع بکنه، گفت:

_ من به یه قهوه داغ نیاز دارم. تو اگه می خوای تو دانشگاه..

سریع وسط حرفش پریدم و گفتم: _ نه منم قهوه می خوام.

مرموزانه لبخند زد و دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد. کمی به سمت خودش، کشیدتم و بعد مستقیم راه افتاد.

با اینکه از لبخند آخرش، خوشم نیومد ولی کنجکاویم نداشت که بهش نه بگم. چی می خواد بگه؟ مسلما ماجرا به یک قهوه

خوردن ختم نمی شه.

با احتیاط از خیابون رد شدیم. سطح زمین لیز و یخ زده بود، به طور حتم هرکی می خورد زمین کل سال رو باید بیمارستان

می خوابید. پیاده‌رو ها خلوت بودن. به جز دو سه نفری که سعی داشتن با بارش همچین برفی، تند حرکت کنن. وقتی به

کافه رسیدیم؛ از سرما می لرزیدم ولی یوهان راحت به نظر می رسید. متعجب از این ضد سرما بودنش، داخل رفتم که

پشت سرم اومد تو و درو بست. نسبت به بیرون کافه ساکت بود. فقط دوتا میز پُر بودن. با حرکتش به سمت میز گوشه‌ی

سالن، دنبالش رفتم. پالتوی مشکیش و که از اتاق مدیریت آورده بود، از تنش خارج کرد و پشت صندلی گذاشت پالتوش

حسابی از تیکه‌های برف پُر بود. با نزدیک شدن پیش خدمت نگاهش رو بالا گرفت.

- خوشامدید، چی میل دارین؟

- دوتا قهوه، با کیک پرتقالی.

وقتی سفارشا رو نوشت سریع رفت.

_ چرا دانکن امروز نیومد؟

چشماشو جمع کرد و گفت:

_ کار داشت برای همین نتونست.

_ چه کاری؟

- بهتره از خودش پرسى.

متعجب از لحن سردش گفتم :

_ اون زياد چيزى نمى گه

دستش رو به موهاش كشيد و گفت

_ متاسفم، منم چيز زيادى نمى دونم.

يعنى چى؟ مگه مى شه؟

_ تو قيمشى، اونوقت اطلاع ندارى كجاست؟

سروش رو كج كرد و با غيظ گفت : _ رابطه ي ما زياد دوستانه نيست. فكر كنم متوجه اين شده باشى كه كم با من صحبت مى كنه

خواستم بگم ولى دانكن گفته كه تو زياد حرف نمى زنى؛ كه سكوت كردم.

- من مى رم دستم رو بشورم.

سرم رو براش تكون دادم كه يه مرتبه از روى صندلى بلند شد و به پشت چرخيد ولى تو همون لحظه به پيش خدمت كه سفارشامون و آورده بود، برخورد كرد و باعث شد سيني محتواى قهوه روى دستش بريزه. شوكه از اين كه دستش سوخته، سريع بلند شدم و رفتم كنارش. صورتش بي حس و سفيد بود. با دست چپش ليوان قهوه ي خالى شده رو نگه داشته بود كه قطره ها از روى دستش رو زمين مى چكيد. مبهوت از بخارى كه از روى قطره هاىي كه زمين بودن بلند مى شد، نفس نفس زدم تند دستش رو گرفتم و چپ و راست كردم. ولى نه تنها هيچ آثارى از سوختگى نبود، حتى پوستش قرمز نشده بود. نمى فهمم. اون قهوه ي داغ كامل رو دستش ريخت ولى حتى پوستش قرمز نشد. پوستش رو لمس كردم كه سرد سرد بود. اين چطور ممكنه؟! نگام رو بالا گرفتم و تو چشمى سياه براقش نگاه كردم. اخم غليظى كرده بود، با يه حركت دستش رو كشيد و ايستاد. با گيجى ايستادم كه پيش خدمت ترسيده گفت :

_ آقا، حالتون خوبه؟ مى خواين به اورژانس زنگ بزنىم؟ دستتون...

- نياز نيست.

با خشم، از بين دندونى قفل شده اش گفت. بدون اينكه بهم نگاه كنه، پالتوش و برداشت و از كافه رفت بيرون. شوكه و سردرگم بودم هيچ دليل منطقى پيدا نمى كردم كه چطور اون طوريش نشده؟ يك ليوان قهوه ي داغ روى دستش خالى شده بود ولى حتى پوستش ملتهب هم نشده بود. قلبم از شدت استرس تند تند مى زد. با آشفتگى از كافه رفتم بيرون. پيش خدمت دلواپس و مضطرب دنبالم اومد ولى يوهان نبودش، هوا به شدت طوفانى بود و برف سنگينى مى باريد. كجا رفته؟ به چپ و راست نگاهى كردم ولى هيچى عايدم نشد.

- خانم اگه مى خواين زنگ بزنىم اورژانس بياي؟

گيج چرخيدم سمت پيش خدمت و گفتم :

_ نه لازم نیست که سری برام تکون داد و برگشت داخل به این سرعت چطور تونست بره؟ باید دنبالش برم، ممکنه حالش بد بشه. با این فکر کوله‌ام رو از تو کافه برداشتم و زدم بیرون.

چشمام رو جمع کردم تا برف توش نره، هر نفسی هم که می‌کشیدم بخارش پیچ و تاب می‌خورد و در کسری از ثانیه بین برفا ناپدید می‌شد. وضع بدی بود. به طرف چپ کافه رفتم ولی هیچی عایدم نشد. ساعت هم داشت تندتر از حد معمول جلو می‌رفت. امیدوارم برگشته باشه دانشگاه.

جلوی مغازه این پا و اون پا کردم و آخر سر تصمیم گرفتم برگردم دانشگاه، وقتی وارد ساختمون شدم گرمای مطبوعی به نسبت کم، پوستم رو لمس کرد. از طرفی همش تصویر پوست سفید و سردش جلوی چشمام بود. چطور ممکنه نسوخته باشه؟ من دیدم قطره‌های قهوه از دستش ریخت. نمی‌تونم بفهمم، آه لعنتی. وقتی از پله‌ها بالا رفتم چشمم به جولیا خورد. پیش جک ایستاده بود و با اشتیاق گرم صحبت باهاش بود. به نظرم خیلی با این پسر صمیمی شده، البته جک پسر خوبی و همینطور هم پولدار ولی بازم یه پسره.

_ سلام بچه‌ها

جولیا: عه اومدی.

جک: سلام آنیدا

سری برای جولیا تکون دادم و رو به جک گفتم:

_ چطوری جک؟

جک: ممنون، خوشحال شدم دیدمت. من دیگه می‌رم جولیا بعدا می‌بینمت. به محض دور شدن جک گفتم:

_ تو و این پسره زیاد بهم نزدیک شدینا

لبخند ریزی زد و گفت:

_ پسر خوبی. لبام رو یه طرفی کردم و گفتم:

_ اهوم و همینطور پولدار. چشمات رو تو کاسه چرخوند و گفت: _بیخیال، از قراری که با استاد داشتی بگو.

نمی‌خواستم اتفاقی که تو کافه افتادو بگم، برای همین خیلی معمولی گفتم:

_ فقط بهم پیشنهاد یه قهوه داد.

- همین؟

_ چیز دیگه‌ای انتظار داشتی؟

- خوب یه استاد جوون و خوشتیپ و یه دختری که چهره‌ی جذابی داره.

_ اوه بیخیال جولیا، اون یه درخواست دوستانه بود.

دستاش رو تو سینش جمع کرد و گفت:

_ دوستانه؟ مگه شماها هم دیگرو می‌شناسین؟

برای اینکه بیخیال بشه و حس فضولیش بخوابه گفتم:

_ اون پدرخونده‌ی دانکن، شنیدی که فامیلیشون هم یکیه.

به محض تموم شدن جملم چشماتش گرد شد و کلمه‌ی اوه از دهنش بیرون پرید

- تو... تو چی گفتی؟! پدر خونده!

_ آره، یوهان قیّم دانکن

- ولی چطور ممکنه؟ اون که خیلی جوونه.

شونه هام رو به علامت ندونستن بالا انداختم و گفتم :

_ نمی دونم، باید از خود یوهان پرسى.

این دقیقا همون جوابی بود که دانکن بهم داد.

ابروهاش رو کمی بهم نزدیک کرد و گفت :

_ اون شایعات بهش مربوط می شه مگه نه؟

اوه دوباره شروع کرد. شونه هاش و گرفتم و آهسته به طرف کلاس هل دادمش و تو همون حال گفتم :

_ تو هنوز دست از شایعات مسخره برنداشتی؟ اونا یه مشت خرافاتِ همین

نفسش رو حرصی فوت کرد و روی نزدیک ترین صندلی کنار در نشست منم کنارش جا گرفتم و به بیرون از پنجره نگاه

کردم، که استاد اومد تو.

وقتی کلاس تموم شد؛ استاد گفت : _ به مدت دو هفته برای آزمایش انواع به خصوصی از باکتری باید به بیمارستان برید.

چون تعدادتون زیاده، همگی نمی تونید یه بیمارستان باشید. چنتا آزمایشگاه مختلف با دانشگاه هماهنگ شده.

ورقه‌ی A4 رو روی میز گذاشت و ادامه داد :

_ پنج تا بیمارستان، باید به گروه‌های شش نفره تقسیم بشید و هر شش نفر به یه بیمارستان می ره. روز همگی خوش.

همین که استاد از کلاس بیرون رفت، صدای همهمه بلند شد.

- نظرت چیه؟ کدوم بیمارستان؟

بی تفاوت همزمان که وسایلم و جمع می کردم، گفتم :

_ فرقی نداره. بیمارستان بیمارستان دیگه.

- آره، ولی بعضیاشون امکانات بیشتری داره.

_ اومم نمی دونم جولیا. نظری در این باره ندارم، تو هر کدوم رو انتخاب کردی اسم منم بنویس.

باشه ای گفت و دوباره به کاغذ نگاه کرد. گوشیم رو در آوردم و به یوهان زنگ زدم. بوقای آزاد تو گوشم پخش می شد ولی

کسی جواب نمی داد. خیلی نگران بودم. این طوری نمی شه، باید حتما ببینمش. از فکر اون جنگل و عمارت ترسناک موهام

سیخ شد ولی با این حال باید می رفتم به اون عمارت.

_ جولیا من جایی کار دارم، خودم تنها می رم.

سرش رو بالا گرفت و گفت :

_ صبر نمی کنی باهم بریم ؟ تا یه جایی می رسونمت.

_ نه، ممنون.

شال گردنم رو محکم پیچیدم که گفت :

_خیلی خوب مراقب خودت باش.

سری براش تکون دادم و سریع رفتم بیرون. وقتی تو ماشین نشستم دوباره به یوهان زنگ زدم ولی بازم جواب نداد، یعنی براش اتفاقی افتاده؟ این فکر حسابی حالم رو بد می کرد. امیدوارم لااقل تو عمارت باشه. وقتی ماشین توقف کرد، تندی پیاده شدم. کناره های عمارت، پوشیده از برف سفید و دست نخورده بود. مضطرب زنگ رو فشردم که صدایش پخش شد. چرا هر دفعه که اینجا میام، باید یک اتفاقی افتاده باشه؟ ریتمیک با پام روی زمین ضرب گرفته بودم که صدای باز شدن در، باعث شد بدون حرکت بمونم پیراهن و شلوار راحتی به تن داشت. از اینکه دیدم سالمه نفس آسوده ای کشیدم. با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود، گفتم _ سلام.

چشمای تیره رنگش و بالا آورد و نگام کرد .

- اینجا چی کار می کنی؟

خوب باید اعتراف کنم انتظار این برخوردو ازش نداشتم، کمی سرم رو کج کردم و به پشت سرش نگاه کوتاهی انداختم. _ می تونم پیام تو؟

چینی روی پیشونیش ظاهر شد و با مکث از جلوی در کنار رفت. وقتی رفتم تو، آرام درو بست که صدای طوفان بیرون کم شد. بی حرف جلوتر ازم حرکت کرد و پله ها رو تند تند بالا رفت. به متعابت ازش، بالا رفتم که جلوی دری مکث کرد. با به کم دقت متوجه شدم در سالنی که اون سری رفتم توش. وقتی رفت توی سالن؛ به طرف مبل راحتی حرکت کرد و گوشه اش نشست. بی حس نگام کرد. چه قدر خشک برخورد می کنه! تو سکوت کاپشن و کلام رو در آوردم و روی جا لباسی آویزون کردم. با قدمای نامطمئن سمتش رفتم و رو به روش نشستم. صدای وزوز شومینه تو سکوت ناخوشایند سالن، بلند به نظر می رسید.

_ دانکن هنوز نیومده؟

- نه.

لحنش به شدت سرد بود و باعث شد تو خودم جمع بشم.

_ خوب، حالت خوبه؟ دستت..

قبل اینکه جلم رو تموم کنم، وسط حرفم پرید و جدی گفت : _ خوبم.

تقریبا از اینکه اومدم پشیمونم کردش.

پوست لبم و جویدم و آرام گفتم : _ چرا دیگه دانشگاه نیومدی؟

- کاری برام پیش اومد.

کوتاه و مختصر بهم جواب می داد. حس اضافی بودن داشتم، برای همین تصمیم گرفتم برم تا اینکه به زور بمونم. به طرف کاپشن و کلام رفتم که یک مرتبه دستم از پشت کشیده شد و همزمان صدای یوهان و کنار گوشم شنیدم.

- کجا می ری؟

نفسم رو بلند رها کردم. چطوری به این سرعت پیشم اومد؟ از پشت تو بغلش بودم و انگشتاش کمرم رو می فشرد.

_ ولم کن، می خوام برگردم خونه ام

- فکر نمی کنی زوده؟

_ زود؟

قبل اینکه اجازه ی جواب دادن بهش بدم پوزخندی زدم و با غیض گفتم :

_ تو طوری رفتار می کنی که انگار از اینکه اینجام ناراحتی؛ رسمی و کوتاه حرف می زنی. خشک و سرد برخورد می کنی.

بین اگه از اینکه اینجام ناراحتی، خیلی ساده می تونی بهم بگی مطمئن باش خیلی زود می رم. با شونه ی چپم فشاری بهش

وارد کردم تا رهام کنه که محکم تر گرفتم. نفسم رو از روی حرص رها کردم و گفتم :

_ تو تکلیفت با خودت معلوم هست چیه؟

- من .. من اونی نیستم که فکر می کنی.

با مکث سرم رو چرخوندم و به چشماش که براق و درخشان بودن، نگاه کردم.

_ منظورت چیه ؟

آروم و زمزمه وار گفت :

_ باید از من فاصله بگیری.

مثل خودش آروم گفتم :

_ چرا؟

- چون من خطرناکم، بهت آسیب می زنم.

نگاهی به صورتش انداختم و ناخودآگاه گفتم :

_ نه تو بهم آسیب نمی زنی.

ابروهاش کمی بهم نزدیک شد و گفت :

_ آیدا.. من نمی تونم...

با مکثی که کرد، قلبم تند تند تپید.

_ چی رو نمی تونی؟

همچنان منتظر بودم جواب بده که چشماش و بست و دستاش و شل کرد. با حس برداشته شدن انگشتاش از روی پهلو،

چرخیدم طرفش. هنوز چشماش بسته بود. دست راستش رو بالا آورد و به موهاش کشید و اونا رو پریشون کرد. گیج از

حرف نصفه نیمش، مستقیم به صورتش نگاه کردم که نفسش رو با کشیدن آهی رها کرد و چشم باز کرد.

- دیگه اون مردارو ندیدی؟

انتظار نداشتم این رو بگه برای همین دیر منظورم و فهمیدم.

_ ن..نه ندیدم . تو خبر داری ازشون؟

شونه هاش رو کمی بالا برد و گفت : فقط می دونم فعلا از اینجا رفتن. چیزی می خوری بیارم؟ مثلا قهوه یا چای؟

حرفش و پیچوند؛ با اینکه خیلی دلم می خواست بدونم چرا گفت ازش دوری کنم، ولی چون دیگه خشک و سرد برخورد

نمی کرد بیخیالش شدم و تصمیم گرفتم تو یک موقعیت دیگه ازش بپرسم.

_ جای لطفا

سرش و برام تکون داد و رفت. با بسته شدن در، نگاهی به دور و بر انداختم که چشمم به کتابخونه خورد قدمامو به طرفش برداشتم. دستم و بین کتابا کشیدم و به صورت رندوم و چشم بسته یه کتاب و بیرون کشیدم. جلد سیاه با طرحای عجیبی داشت. مشتاقانه بازش کردم که صفحه‌ی اول سفید بود و نوشته‌ها از دومین صفحه شروع شده بودن بالای صفحه تاریخ زده شده بود، بیستم آگست سال هزار و هفت صد و هفده میلادی. کنار تاریخ یه امضای عجیب و حرف انگلیسی Y نوشته شده بود. چه قدر برام آشناست. سعی کردم به یاد بیارم کجا دیدمش که اولین کلمه رو خوندم و ناخودآگاه جمله‌های بدی رو.

وقتی برای اولین بار چشمام رو باز کردم، خودمو کنار جاده دیدم. اطرافم پوشیده از درخت بود و زمین به خاطر بارونی که تازه اومده بود رطوبت داشت. نمی‌دونستم چطور اونجا رفتم و چیزی به یاد نداشتم. نه می‌دونستم کی هستم و نه اینکه کجام، فقط از روی یونیفرم لباس پلیسی که تنم بود، فهمیدم اسمم یوهان ولی فامیلی کنده شده بود و جاش خالی بود. هیچ وقت اون شب و فراموش نمی‌کنم. گلوم به شدت می‌سوخت و احساس تشنگی می‌کردم. به سختی با لباس پاره شده کنار جاده حرکت کردم تا اینکه یه ماشین برام بوق زد. اون لحظه از دیدن اون ماشین خیلی خوشحال شدم ولی ای کاش هیچ وقت سمتش نمی‌رفتم؛ شاید در این صورت نیک هنوزم زنده بود.

خواستم ادامه‌اش بخونم که در باز شد و یوهان اومد تو. لبخند کمرنگی رو لبش بود که با دیدن کتاب توی دستم، محو شد. عذرخواهانه سریع بستمش و گفتم:

_ ببخشید کمی حوصله‌ام سر رفته بود.

لیوانا رو روی میز گذاشت و اومد سمتم. کتاب رو گرفت و گفت:

_ این و از کجا پیدا کردی؟

نگام رو به ردیف سوم انداختم و آهسته گفتم:

_ از اینجا اتفاقی برش داشتم، داستان جالبی به نظر می‌اومد.

وقتی نگاش کردم، رنگش کمی پریده بود.

- تو .. تو خوندیش؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: فقط چند خط نمی‌خواستم بی اجازه..

حرفم رو برید و گفت:

_ چه قدر آنید؟

متعجب از لحن دستپاچه شده‌اش گفتم:

_ جایی که سوار ماشین می‌شه چطور مگه؟

نفسش رو آسوده رها کرد و به طرف مبل هدایت کرد.

_ می‌تونم کتاب و قرض بگیرم داستانش جذبه کرده یه جورایی هم برام آشناست، یه حس می‌بهم می‌گه انگار قبلا خوندمش.

چشمش رو مردد بالا آورد و نگام کرد . رنگش هنوزم سفید بود
 _ اون کتاب خیلی برام ارزشمنده . متاسفانه نمی تونم بهت بدمش.
 لبم رو جمع کردم و گفتم :

_ اوه اشکالی نداره، هدیه اس مگه نه؟ اون امضای کسیه که بهت دادتش؟
 سرش رو تکون داد و گفت :
 _ آره

و بعد لیوان چاییش رو بلند کرد و آهسته به لباش نزدیک کرد و جرعه جرعه نوشیدش. منم به تبعیت ازش لیوان
 خودم رو برداشتم و کمی ازش چشیدم که بلافاصله زبونم سوخت. سریع لیوان و گذاشتم روی میز که یوهان متعجب نگام
 کرد، با دستم زبونم و باد زدم که یوهان گفت :
 _ چی شده؟

_ خیلی داغ بود، تو چطوری خوردی؟

نگاهی به لیوان انداخت و گفت : داغ نبود!

با حس سوزش تو زبونم گفتم :

_ تو کلا به چیزای داغ واکنش نشون نمیدی؟ اون از برخوردت تو کافه وقتی قهوه‌ی داغ رو دستت خالی شد و اینم از این
 چایی داغ که با آرامش خوردیش.
 نگاهش رو بالا گرفت و با لحن مغرورانه‌ای گفت :
 _ اینا برای تو داغ هستن نه من.
 ابرووم بالا انداختم و گفتم :

_ چی ؟ هر آدمی این و بخوره جزغاله می شه، زبونم و نگاه کن.

زبونم رو دراز کردم و با چشم بهش اشاره زدم. ولی اون نگاهش و به زمین دوخت و زیر لب گفت :

_ هر آدم .. ولی من که ..

خواست ادامه جملش رو بگه که چشمش بالا اومد و نگاهش به نوک زبون قرمز شده‌ی من افتاد و بلافاصله چشمش گرد
 شد. اخمی بهش کردم و خواستم زبونم و ببرم تو دهنم که یک مرتبه خم شد و نوک زبونم و بوسید.
 مبهوت همونطور که زبونم بیرون بود، نگاهش کردم که لبخند مرموزانه‌ای زد و گفت :
 _ الان بهتر شد ؟

نفسم رو شوکه بیرون فرستادم و بالاخره زبونم و جمع کردم. این دیگه چه کاری بود که کرد؟ تصمیم گرفتم برای فرار از
 نگاهش لیوان چایی رو بردارم . این دفعه فوتش کردم و با احتیاط خوردمش. خدا رو شکر نسوختم، هرچند اگه هم
 می سوختم با این کارش به روی خودم نمی آوردم برای خلاصی از نگاه نافذش گفتم :
 _ چی شد یهو تصمیم گرفتی استاد دانشگاه بشی؟

لبخند ریزی زد و گفت :

_ دانشگاه بهم درخواست داد. منم کمی از وقتم آزاد بود، برای همین قبول کردم

_ فکر نکنم دکترا وقت آزاد داشته باشن.

- باید بگم اطلاعات کمه. درضمن مدرک اصلی من مربوط به علوم آزمایشگاس.

ابروهام بالا پرید و سریع پرسیدم : _جدا؟ خوب کدوم بیمارستان هستی؟

- بیمارستان کلودر.

متفکر سرم رو تکون دادم و بقیه‌ی چاییم و خوردم. وقتی لیوان خالی رو روی میز گذاشتم، یوهان برش داشت و آشپزخونه برد. همینطور بی حرکت اطراف رو نگاه می‌کردم و پام رو تکون می‌دادم که صدایی به گوشم خورد به نظرم از طبقه‌ی پایین بود. فکر کنم دانکن برگشته. از رو مبل بلند شدم و رفتم طرف در وقتی بازش کردم نگاهی به پله‌ها انداختم که تاریک بودن. کمی صبر کردم ولی وقتی نیومد، سمت پله‌ها رفتم و از رو نرده خم شدم پایین. نگاهی به راهروی طبقه‌ی اول انداختم که خشکم زد اونا، اونا اینجا چی کار می‌کنن هر سه تاشون با پالتوهای مشکی بلند، کنار در ایستاده بودن و بی حرف به اطراف نگاه می‌کردن. دستم رو روی دهنم گذاشتم و از نرده فاصله گرفتم. وقتی برگشتم تو راهرو از ترس می‌لرزیدم، چطور اومدن تو؟ اینجا رو از کجا پیدا کردن؟ عقب عقب رفتم که از پشت خوردم به کسی و صدای جیغ خفهای از گلوم در اومد. مضطرب به عقب برگشتم که یوهان رو با قیافه‌ی متعجب درحالی که بهم زل زده بود؛ دیدم. خواست چیزی بگه که سریع دستم رو محکم روی دهنش گذاشتم و به عقب هل دادمش. با گرفتن دیوار تعادلش رو حفظ کرد و شوکه و مبهوت نگام کرد. دستم و با یه حرکت کنار زد و گفت :

_ چی کار می‌کنی آنیدا؟

موحش نگاهی به راه‌پله‌ها انداختم و با صدای خیلی آرومی گفتم :

_ اونا اینجان!

تحت تأثیر لحنم، آروم گفتم :

_ چی؟

_ اون مردا که دنبالمن، همون سه تا.

چشماش تیره شد و بلافاصله اخم رو پیشونیش جا گرفت. زیر لب لعنتی گفت و بازوم رو گرفت. وقتی برگشتیم سالن، درو سریع قفل کرد و بهش تکیه داد. به دور تا دور سالن نگاه کرد و گفت :

_ همین الان باید از اینجا بری.

_ پس تو چی؟

یک مرتبه از در فاصله گرفت و به طرف کاپشن و کلام بُردتم.

- نگران من نباش.

ترسیده گفتم :

_ ممکنه بلایی سرت بیارن. که بی توجه کاپشن و دستم داد و گفت : عجله کن بپوشش.

نگران و دلواپس کاپشن مشکیم رو تنم کردم که کلاه بافتم رو سرم گذاشت و مستقیم و آشفته به صورتم زل زد.

_ یوهان، من می‌ترسم

با انگشت اشاره اش گونم رو نوازش کرد و گفت :

_ اتفاقی نمیفته عزیزم.

شونم رو آروم گرفت و به طرف پنجره بردتم که پیراهنش و کشیدم.

_ صبر کن، چی کار می خوای بکنی؟

- نمی خوام اونا ببیننت. برای همین از پنجره باید بری.

شوکه شده به پنجره قدی نگاهی انداختم و گفتم :

_ شو.. شوخی می کنی؟ فاصله اش با زمین حداقل چهار متر می شه.

از تو جیش سوپیچی رو در آورد و بهم داد

- بهت کمک می کنم بری.

_ این چیه؟

- سوپیچ ماشینم، کنار عمارت پارک شده، با اون از اینجا برو

شدت تپش قلبم زیاد بود و اجازه درک موقعیتم و نمی داد. یعنی واقعا می خواد از پنجره بفرستم پایین اوه خدایا وقتی کنار

پنجره ایستاد بازش کرد که باد سرد و برف به داخل پخش شد. دست چپم رو گرفت و نزدیک خودش کشیدم که

انگشتم پوست یخش و لمس کرد. با چشمای براقش صورت ترسیده ام و نگاه کرد و یک مرتبه قبل اینکه به خودم پیام،

روی صورتم خم شد و لباس و روی لبام قرار داد نفسم حبس شد و حس گرما و التهاب برعکس هوای بیرون ذره ذره تو

تنم پخش شد.

لباش برعکس پوست یخیش، گرم و مخملی بود. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم به خودش فشردتم. وقتی

دستام روی سینش قرار گرفت، نفس حبس شده ام آزاد شد. همه ی حس هام قاطی شده بود گرما و ترس، اضطراب و

امنیت و همه دست به هم دادن تا حس گیجی کنم. کمی ازم فاصله گرفت و پیشونیم و بوسید. وقتی جلوی پنجره نگهم

داشت؛ مثل اول خیلی نترسیدم باد تو صورتم می خورد و صداش تو گوشم می پیچید.

- با احتیاط برو.

به برفا نگاهی کردم و به کمک یوهان پام رو رد کردم و رو لبه ی پایین پنجره گذاشتم. دست یوهان و محکم گرفتم و بالا

تنهام و هم رد کردم، نفسای کوتاه و منقطع کشیدم و شکمم رو منقبض کردم تا کنترل بهتری داشته باشم. وقتی کامل

بیرون رفتم، به کمک دوتا ستون چوبی که کنار پنجره بود خودم رو نگه داشتم. به خاطر تند تند نفس کشیدن گلووم خشک

شده بود.

- به کمک این ستونا برو پایین پات و رو قسمتای یخ زده نذار.

قبل اینکه برم نگاهش کردم. چشماش نگران بود و دونه های برف به موهای سیاهش چسبیده بود. با دستای قوی و

محکمش، بازوم رو گرفت و کمک کرد برم پایین تر.

تقریبا تا کمر بیرون بود و با انگشتای حلقه شده اش دور بازو و ساعدم، نگهم داشته بود تا پرت نشم. یکی از دستاش رو با

احتیاط آزاد کرد و به طرف پایین بیشتر بردتم.

_ ولی پس تو چی؟

- برو آنیدا اتفاقی برای من ...

قبل اینکه حرفش رو کامل بگه، یهو رهام کرد و به عقب کشیده شد. دلهره‌ام زیاد شد و ترسیده به لبه‌ی ستون چسبیدم.

چی شد؟ یوهان یک دفعه کجا رفت؟

به سختی به بالا نگاه کردم. برفا تو سر و صورتم می‌خورد و چشمام و اذیت می‌کرد و نمی‌داشت راحت ببینم؛ دستام به

خاطر لبه‌ی یخ زده ستون درد گرفته بود و سست و ضعیف شده بودن. با وضع اسف باری داد زدم :

_ یوهان من دارم میفتم .. کمکم کن . یوهان ... یوهان ..

وقتی هیچ جوابی نیومد، حس بدی بهم دست داد. سعی کردم حرکت کنم ولی نه می‌تونستم برم پایین و نه حتی بالا لرزون

به پایین نگاه کردم که با دیدن ارتفاع پاهام لرزید. وحشت زده چشمام رو بستم می‌سوختن و پر از اشک شده بودن وقتی

چشمام رو باز کردم، صدای شکستن چیزی اومد و باعث شد اشکام روی گونه‌ی یخ زده‌ام پایین بلغزه.

نالهای کردم و گفتم :

_ یوهان .. یوهان خواهش می‌کنم. که چیز سیاهی از پنجره به بیرون پرت شد و بین برفا ناپدید شد. شوکه سعی کردم

انگشتم و تکون بدم تا از دردشون کم بشه که دستم لیز خورد و به عقب پرت شدم.

جیغ بلندی کشیدم و تو هوا دست و پا زدم. منتظر بودم هر لحظه درد وحشتناکی رو حس کنم که یکی محکم گرفتم.

چشمام رو بهم فشردم و از ترس می‌لرزیدم. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده و صدای هق هقی که از گلو در می‌اومد، خیلی

سوزناک و دل خراش بود.

با حس انگشتایی که پشت پلکام حرکت می‌کرد، چشمام باز شد. وقتی چشمای تیره و براقش و جلوی صورتم دیدم، اشکی

از گوشه‌ی چشمم سُر خورد و پایین افتاد. سعی کردم تکون بخورم ولی بدنم حس نداشت.

_ تو .. تو چطوری .. اومدی پایین

مستقیم نگام کرد که رگه‌های نارنجی و سرخی رو اطراف مردمک چشماش دیدم. گیج چند بار پلک زدم تا شاید اون رنگ

قرمز از بین بره ولی با هر بار پلک زدن تعداد رگه‌های قرمز بیشتر می‌شد

_ چشم..چشمات.

با مکث چشماش رو بست و سرش و خم کرد پایین. وقتی لباس رو کنار گوشم حس کردم، صدای آهنگین و ملودی واری

که برام آشنا بود رو شنیدم.

- بخواب آنیدا.

دیدم بلافاصله شروع کرد به تار شدن که متوجه سه تا سایه‌ی مشکی کنار یوهان شدم همون مردا بودن ولی با چشمایی که

رگه‌های قرمز داشت، نگاهی به چشمای سرخ شده‌ی یوهان انداختم و بعد همه جا تاریک و سیاه شد.

تا چشم کار می‌کرد همه جا تیره و سیاه بود. من اینجا چی کار می‌کنم؟ مضطرب و گیج راه افتادم به سمت جلو که حرکت

چیزی رو کنارم احساس کردم. ترسیده ایستادم و دستم و تو سیاهی چرخوندم.

_ کسی اینجا هست؟

دوباره حس کردم چیزی پشتم حرکت کرد، که برگشتم و بلند فریاد زدم :

_ آهای کی اینجاست؟

وقتی صدایی نشنیدم، دستم رو مشت کردم و آماده‌ی دویدن شدم که یکباره نور چراغی چند قدم جلوتر از خودم روشن شد. نوری سرخ و آتشین رنگ، نگاهی مبهوت به دور و اطراف انداختم و نزدیک تر رفتم.

با دیدن یک صندلی چوبی کهنه که نور چراغ روش افتاده بود، ابرو هام بالا رفت. این صندلی اینجا چی کار می‌کنه؟ دستی بهش کشیدم که صدایی از سمت چپم بلند شد.

- آئیدا

برگشتم اون سمت و موحش نگاه کردم

_ تو کی هستی؟

هیچ جوابی نیومد و همچنان سکوت حکم فرما بود؛ به طرف صندلی برگشتم که از ترس جیغ کشیدم و پریدم عقب یکی از اون مردا که موهای مشکی داشت، روی صندلی نشسته بود و با چشمای مات و سردش نگام می‌کرد. بازتاب نور قرمز رو صورتش جلوه‌ای ترسناک ساخته بود. نیشخندی بهم زد و یک ضرب از رو صندلی بلند شد و تو سیاهی محو شد شوکه نفس نفس زدم. لعنتی اون اینجا چی کار می‌کرد؟ ناامیدانه تو تاریکی چشم چرخوندم تا ببینمش که نور قرمز رنگ سوسو زد. وقتی به چراغ نگاه کردم، اون یکی مرد روی صندلی بود و موهای قهوه‌ایش روی صورتش افتاده بودن. نگاه خنثی و ماتش و بالا گرفت. خدایا اینا چی از جونم می‌خوان؟ ناله‌ای خفه کردم و یک قدم به عقب برداشتم.

_ شماها کی هستین؟ چی از جونم می‌خواین؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟

بدون اینکه جوابم رو بده بلند شد و قدم تو تاریکی گذاشت. اطراف صندلی و جاهایی که نور قرمز روشنشون کرده بودو نگاه کردم. به امید اینکه شاید دری، پله‌ای چیزی پیدا کردم برای خلاصی از اینجا. ولی تماما سیاهی بود و سیاهی. پلکام و بستم و دستم و روشن گذاشتم. بازدم نفسم و عمیق رها کردم که صدای ساییدن چیزی روی زمین، به گوشم خورد. لرزون چشم باز کردم که اون مرد مو بورو کنار صندلی دیدم. صندلی رو خم کرده بود و می‌کشید. پوزخند ترسناکی بهم زد و صندلی رو ول کرد. آب دهنم و قورت دادم و به طور غریزی عقب رفتم. با چشمای مات و تیره‌اش صندلی رو دور زد و نگام کرد، بدون حرفی با سرعت به سمت راست رفت و تو سیاهی ناپدید شد. ترسیده و موحش به طرف صندلی و اون نور دویدم. فقط زمانی می‌تونم از خودم دفاع کنم که ببینمشون، اون نور هم تنها امیدیه که دارم. وقتی دستم و به صندلی گرفتم نور قرمز بالای سرم دوباره سو سو زد. خسته و آشفته رو صندلی نشستم که باد سرد و خنکی از پشت بهم خورد. قبل اینکه برگردم و نگاه کنم دو تا دست روی شونم ظاهر شد و سرما رو بهم منتقل کرد. از ترس شروع کردم به لرزیدن، که انگشتاش و محکم تر به شونم فشرد. التماس کنان گفتم :

_ خواهش می‌کنم با من کاری نداشته باش، بذار برم.

سرش رو خم کرد و کنار گوشم گفت :

_ آئیدا.

با شنیدن صدای دانکن برگشتم عقب، ولی نبودش.

_ دانکن نرو کمکم کن، خواهش می‌کنم.

قطره‌های اشک روی گونم سُر خورد و تا چونم پایین اومد.

همونطور گریون به تاریکی زُل زده بودم که حس کردم یکی موهام و تکون داد. لرزون برگشتم که با دیدن یوهان درحالی که رو دو زانوش جلوی صندلی نشسته بود و موهام و نوازش می کرد؛ اشکام سریع تر شد. دست چپم رو محکم روی دهنم گذاشتم تا از شدت هق هق کم بشه که نگاهش و بالا آورد و بهم دوخت. لبخند کم رنگی بهم زد و مشغول پاک کردن خیسی زیر چشمم شد، بی طاقت دستام رو دور گردنش حلقه کردم که محکم گرفتتم.

_ نرو یوهان.. تو دیگه نرو.. کمکم کن. خواهش می کنم ..

کمی ازم فاصله گرفت و ایستاد. چون دستاش دور کمرم بود منم باهاش بلند شدم. انگشتمش و زیر چونم گذاشت بالا آوردش، نوازش گونه، به صورتم دست کشید که با شُل کردن دستاش عقب رفت. از اینکه بره می ترسیدم، برای همین رفتم سمتش که یک مرتبه اون اون سه تا مرد و دانکن پشت سرش ظاهر شدن. همشون خیره خیره بهم نگاه می کردن که چشماشون تغییر کرد و سرخ شد. اول فکر کردم به خاطر نوره که اون طوری می بینم ولی با دیدن رگه‌های مشکی و قرمز فهمیدم، به خاطر نور نیست! شوکه به دانکن که صورتش رنگ پریده شده بود و بهم لبخند می زد، نگاه کردم.

_ دانکن.

وقتی هر چهارتاشون کنار یوهان ایستادن، چشمم بهش خورد ولی با دیدنش خشک شدم. چشماش چشماش سرخ سرخ بود و برعکس اون چهارتا رگه‌ی های نارنجی تیره بین قرمزی چشماش می درخشید. چه بلایی سرش اومده؟ به قدم عقب رفتم و به سختی گفتم: _چشمات، چه اتفاقی براشون افتاده؟

به سه تا مرد نگاه کردم و با عجز ادامه دادم:

_ چه بلایی سرشون آوردید؟ چی کارشون کردید لعنتیا؟

دوباره به یوهان نگاه کردم که غمگین چشماش رو بست و قطره‌ای هم‌رنگ چشماش، از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. رد قرمز تا پایین چونش اومد و تو سیاهی محو شد.

_ یوهان

با مکث نگام کرد و نزدیکم شد که ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم. دستش رو مشت کرد و ایستاد. سرش رو برگردوند که دانکن و اون سه تا مرد به دفعه جلوی یوهان زانو زدن، یوهان دستش رو دوباره به طرفم دراز کرد و با درد فریاد کشید که همه‌جا تیره و تار شد.

به سختی چشمم رو باز کردم گلوم می سوخت و خشک شده بود. سعی کردم دستم رو تکون بدم که سوخت، ابرو هام با حس درد توهم رفت.

- تکون نخور به دستت سِرُم زدم.

با شنیدن صداش، به کناره تخت نگاه کردم. صورتش رنگ پریده بود ولی چشماش برق می زد. اون یکی دستم رو تکون دادم تا به کمکش بلند بشم که نزدیک تر اومد و جدی و کمی عصبی گفت:

_ فشارت پایینه، گفتم تکون نخور.

بی جون دست از تلاش برای بلند شدن برداشتم که روی صندلی نزدیک تخت نشست.

- جاییت درد نمی‌کنه؟

انگار که با یک ماشین تصادف کرده باشم، بدنم کوفته بود و درد می‌کرد.

_ اینجا کجاست؟

- اتاق من.

من کی اومدم اتاق یوهان؟ ابرو هام رو تو هم کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم :

_ من اینجا چی کار می‌کنم!؟

دستی به موهاش کشید و گفت : _ دیشب یه دفعه تب کردی و از هوش رفتی، به خاطر طوفان نتونستم ببرمت خونه.

دیشب؟ چشمام رو بستم که همه چی یادم اومد. کافه، ریختن قهوه رو دست یوهان، نگرانیم بابت سوختگیش، رفتن به

عمارت ترسناک، طوفان شدید، اون سه مرد، فرار کردنم از پنجره، پرت شدنم از اون ارتفاع و یوهان با چشمای سرخ

شده. درست مثل خوابم، ولی اون واقعیت بود!

شوکه چشمام رو باز کردم که کنجاو نگام کرد.

_ اون سه تا مرد چی شدن؟

ابروهاش رو به معنی ندونستن بالا انداخت و گفت :

_ اون سه مرد؟ منظورت چیه؟

_ همونایی که دیشب اومدن عمارت.

چشماش رو باز کرد و شگفت زده گفت :

_ فکر کنم خواب دیدی!

عصبی دستم رو تکون دادم و گفتم:

_ من خواب نبودم، تو از پنجره فراریم دادی ولی یک دفعه به عقب کشیده شدی و من پرت شدم پایین نمی‌دونم چطور

ولی.. ولی تو من و گرفتی و چشمات هم سرخ شده بود.

به محض تموم شدن حرفم از روی صندلی بلند شد. صورتش سخت و بی حس شده بود.

- بهتره استراحت کنی، هنوز هذیون می‌گی

ناباور وقتی به در نزدیک شد گفتم:

_ اینا اتفاق افتاده چرا انکار می‌کنی؟

بی جواب دستش و به طرف دستگیره برد که به عنوان آخرین شانس گفتم :

_ تو من و بوسیدی.

دستش متوقف شد و سرش بالا اومد تو چشماش یه چیزی بود که عذابش می‌داد؛ لباس و تکون داد تا چیزی بگه که تعلق

کرد.

وقتی درو باز کرد، قلبم فشرده شد و باز تابش تو چشمام اومد. تصویرش رو تار می‌دیدم که یک مرتبه درو ول کرد به

تختم نزدیک شد. بالای سرم ایستاد و نفس نفس زد.

- چشمای سرخ، آره؟ به نظرت این می‌تونه حقیقت داشته باشه؟

اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و بین موهام رفت :
 _ ولی اون بوسه واقعی بود.
 عجز توی صدام، حس غرورم رو جریحه دار کرد.

چشمش رو تو صورتم چرخوند. گلوم به خاطر بغض درد می کرد و می لرزید. قطره‌های اشک با بی رحمی تند تند روی گونه‌ام جاری می شدن و بیشتر غرور بی چاره‌ام رو تحقیر می کردن، با چکیدن هر قطره رنگ چشمش تیره تر و صورتش سفیدتر می شد. از بین دندونای کلیک شده اش گفت :
 _ گریه نکن!

لحنش خشن و عصبی بود. چرا اینطوری رفتار می کنه؟ مگه .. مگه من چی کار کردم؟
 - بهت گفتم گریه نکن آیدها.
 اسمم رو با غیض گفت؛ نگام رو به دستای مشت شده اش که از شدت فشار سفید سفید بود، دوختم.
 با صدای تحلیل رفته ای گفتم :
 _ چرا؟

یک دفعه لرزی تو بدنش افتاد و دندوناش رو محکم تر از قبل بهم فشرد.
 _ تو خوابم چشمات سرخ بود.

- فراموشش کن، چشمای سرخ و فراموش کن.
 از صدای بلندش ترسیدم و چشم بست. انگار یه آدم دیگه ای شده بود. شده بود، مثله .. مثله یه قاتل خونخوار!
 به سختی تو همون حال گفتم :

_ دست از سرم بردار برو بیرون. تو عوض شدی. نمی دونم چرا ولی انگار یه آدم دیگه ای شدی!
 قبل اینکه جلم رو کامل کنم گفت : _ به من نگو آدم.

متعجب از چیزی که گفت، چشم باز کردم. صورتش بی حس بود و رنگ پریده، مثل یک جسد.
 سرش رو کج کرد که موهای مشکی و تیره اش روی پیشونیش افتاد. طوری بهم خیره شد که حس بدی بهم دست داد.
 یک مرتبه روی زانوش نشست و روم خم شد. شوکه از کار و نگاه عجیبش، نفسم رو حبس کردم. سرش رو روی به روی صورتم نگه داشت و تو چشمم زل زد. زمزمه وار و زیر لب گفت :
 _ به من نگو آدم!

لبام رو باز کردم تا بگم چی که ادامه داد _

_ اون بوسه واقعی نبود، رویاها مهار نشدین. بهتره بهشون فکر نکنی.
 پوزخند تلخی زد و گفت :

_ و همینطور از من دور بمونی خانم ریتسان.

وقتی از اتاق بیرون رفت، احساس کردم چیزی درونم شکست. شاید اسمش قلب بود، شایدم دل ولی درونم رو می سوزوند و سرتاسر بدنم شعله می کشید. با نگاهی که تار شده بود و لباب از اشک های تازه، به در بسته نگاه کردم. چونم می لرزید ولی با این حال بدون اینکه بدونم کسی به اون در بسته تکیه داده و از رنجوندنم پشیمونه، گفتم:

_ ازت متنفرم یوهان اندریک متنفرم.

محکم به چشمم دست کشیدم و نشستم. لباسم همون دیروزیا بودن. سیرم رو از دستم در آوردم و از تخت پایین رفتم اتاقش هیچ پنجره ای نداشت و نور چراغ روشنش کرده بود. از روی جا لباسی کلاه و کاپشنم رو برداشتم. کوله امم روی دوشم انداختم و نگاهی به موبایلم کردم. هیچ تماسی از عمو نبود، احتمالاً باید یوهان بهش زنگ زده باشه لبام رو خشمگین جمع کردم و رفتم بیرون. بدون اینکه منتظر کسی بمونم، تند تند از پله ها پایین رفتم. وقتی به راهروی دوم رسیدم دانکن و یوهان از سالن بیرون اومدن.

- هی آید!

بی توجه به دانکن از پله ها پایین رفتم. اون مقصر نبود ولی الان شرایط حرف زدن باهاش رو نداشت. همش تقصیر خودمه. چرا بهش احساس پیدا کردم؟ من فقط دو روزه که می شناسمش؛ چطور تو این مدت کم ازش خوشم اومده؟ اونی که فقط یک عوضیه از خود متشکرة، لعنتی این خیلی دردناک بود برای اولین تجربه خیلی دردناک بود. چشمم دوباره داشت خیس می شد که صدای قدمای دیگه ای هم پشت سرم بلند شد. تند تر حرکت کردم و با رسیدن به در دست دراز کردم ولی قبل اینکه انگشتم به دستگیره برسه، به عقب کشیده شدم.

با فکر اینکه دانکن سعی کردم خونسرد باشم. بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_ بذار برم دانکن، حالم خوب نیست.

- چرا سیرمت و در آوردی؟

با شنیدن صدای یوهان، حسی مثل منجر شدن بهم دست داد با ضرب دستم رو بیرون کشیدم و به عقب هلش دادم، ولی تکون نخورد حتی یک اینچ.

_ به من دست نزن.

لباش تکونی خورد و گفت: _ اینطوری فقط به خودت آسیب می زنی.

_ می خوام از این جهنم برم بیرون ولم کن.

دستم رو محکم کشید که مماس باهاش شدم.

- می رسونمت.

_ هه چه زود حرف خودت و فراموش کردی. گفتمی ازت دور بمونم، حالام برو کنار قصد دارم الان همین کارو بکنم.

دستم رو کشیدم که سفت تر گرفت انگشتای بلند و محکمش دور مچم حلقه شده بودو می فشردش. با حس کمی درد، ابرو هام بهم نزدیک شد.

_ ولم کن لعنتی.

- خیلی خوب نمی خوای با من بری با دانکن برو.

_ دارم بهت می گم ولم کن، من بچه نیستم که به لیه احتیاج داشته باشم. خودم از پس خودم بر میام
تکون آرومی بهم داد و با لحن عصبی ولی صدای آهسته گفت: _اگه از پس خودت بر میای تو اون کتابخونه ی لعنتی چرا
غش ..

با کشیدن نفس عمیق و طولانی حرفش رو نصفه رها کرد. چنگی به موهاش زد و ازم چشم گرفت. اون چی گفت؟ کتاب
خونه! کدوم کتاب خونه؟ من که تا حالا اینجا به کتاب خونه نرفتم، شوکه مشغول درک حرفی که زد، بودم که مثل قبل
عصبی و خشمگین ادامه داد:

_مشکلت چیه؟ این رفتار و برخورد به خاطر اون خوابه مسخره اس؟ یا بوسه ی رویاییت؟
دندونامو بهم فشردم و به خاطر لحن تمسخر آمیزش گفتم:

_ گمشو کنار، اونا خواب و رویا نبودن.

یک مرتبه به دیوار چسبوندتم و با دست محکم به کنار سرم زد. چشمام گرد شد و ترس ورم داشت.
_چ..چته؟

دوباره به دیوار زد و گفت:

_من یا تو؟

نفس نفس زد و پیشونیش رو به دستش که کنار سرم بود، تکیه داد. با حرکتش عضلاتم رو منقبض کردم تا تماسی باهاش
نداشته باشم. ازش می ترسیدم. خیلی عصبی شده بود مشکلم چیه؟

- یا با من می ری یا با دانکن.

سرش رو بلند کرد و به چشمام زل زد و ادامه داد:

_یا امروز اینجا می مونی.

با حرفش جری شدم و گفتم:

_هیچ کدوم لعنتی، من خودم از اینجا می رم.

چشماش رو ریز کرد و با دست چپش چونم رو گرفت. منتظر بودم محکم فشارش بده، که به طرف بالا هلش داد و
سرش و جلو آورد.

قبل اینکه به خودم بیام؛ لباش روی لبام بود. قلبم متشنج شروع کرد به کوبیدن تو سینه ام، حس گرم شدن گونه و صورتم
به تموم بدنم پخش شد. می خواستم ازش فاصله بگیرم ولی یک حسی نمی داشت. ناخودآگاه دستام رو دور گردنش حلقه
زدم و به خودم فشردمش. بوسه اش ملتهب تر و داغ تر از اون دفعه بود. با اینکه انکارش می کرد ولی اون بوسه واقعی بود،
درست مثل این یکی بوسه.

ازم فاصله گرفت و نفسی عمیق کشید. چشمام رو نیمه باز کردم که گفت:

_ خودم می برمت.

سریع دستاش رو دور کمرم زد و بردتم سمت در، با دست آزادش درو باز کرد که خنکی هوا پوست داغم و سوزوند. دلم
می خواست باهاش مخالفت کنم ولی تواناییش رو نداشتم. محکم تو آغوشش می فشردتم و به کنار عمارت می رفتم. روی
زمین برفای سفید و دست نخورده بود که چشمم به آئودی مشکی افتاد. سریع ماشین و دور زد و روی صندلی نشوندتم.

حس خماری و گیجی داشتم لعنتی من چم شده؟ دلم می خواست بگیرم بخوابم. دستم رو با سستی سمت لبام بردم و روشن کشیدم. کمی به گونه هام زدم، تا حواسم بیاد سر جاش. وقتی پشت فرمون نشست، از گوشه ی چشم بهم نگاه کرد. - سرخ شدی.

_ تو حق نداشتی من و بیوسی.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :

_ فقط خواستم بوسه ی واقعی رو نشونت بدم، شبیه رویات بود؟

دندونام رو برای بار هزارم بهم فشردم و خشن گفتم :

_ لازم نیست چیزی رو نشونم بدی و در ضمن، هر چه قدر هم انکار کنی من اون بوسه و چشمای سرخ و فراموش نمی کنم.

با سرعت بیشتری تو جاده یخ زده حرکت کرد.

- به هر حال هیچ کس حرفت و باور نمی کنه.

جوابش رو ندادم و به بیرون از شیشه نگاه کردم بعد سکوت کوتاهی گفتم :

_ پدر بزرگم زنگ نزد؟

- نه قبلش خودم تماس گرفتم و گفتم پیش من می مونی.

با حرفش خجالت کشیدم. اوه حالا من به بهادر خان چی بگم؟ هر چند اون اروپاییه و چیزی نمی گه، ولی بازم خیلی ناجوره

تو شماره ی اون رو از کجا داشتی؟

نگاهی بهم انداخت و بی تفاوت گفت :

_ از گوشت.

ابرو هام رو بهم نزدیک کردم و گفتم

_ چطور جرئت کردی بدون اجازه به گوشیم دست بزنی؟ اصلا شاید گوشیم رمز داشت، چرا ..

وسط حرفم پرید و گفت

_ می دونستم رمز نداره.

شوکه نگاش کردم. از کجا می دونست گوشیم رمز نداره؟ نگاه زیر چشمی بهم انداخت، انگار از حرفش پشیمون بود.

_ از کجا می دونستی؟

دستی به موهاش کشید و گفت : _ قبلا دیدم وقتی دستت بود، رمز نداشت.

اخمی کردم و به جاده خیره شدم. جوابش منطقی نبود. من جلوش تا حالا از گوشیم استفاده نکردم، پس چطور می دونسته؟

لبامو بهم فشردم که صدای آهنگ بی کلامی فضای ماشین رو پر کرد. وقتی به خیابونی که به دانشگاه می خورد، رسید

گفتم :

_ امروز کلاسه؟

سرش رو کمی به سمتم چرخوند و نگاه گذرای انداخت و گفت :

_ آره.

رو پدال بیشتر فشار آورد که از ماشین جلویی رد شد. جلوی دانشگاه پارک کرد و همراهم پایین اومد. لباسش یک کت مشکی با پیراهن سفید و شلوار جین مشکی بود؛ کیف چرمش و از عقب برداشت و کنارم راه افتاد. نفسم رو فوت کردم که چشمم به جولیا خورد. دستی برام تکون داد که بی توجه به یوهان، سمتش رفتم. صدای پچ پچا و نگاهای خیره، به خاطر ورودم با یوهان به اندازه‌ی کافی بس بود

– سلام دمغی!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

_ روز خوبی نداشتم.

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :

_ می‌خوای راجبش حرف بزنی؟

لبخند کمرنگی بهش زدم و گفتم : چیز مهمی نیست ممنون.

متقابلا بهم لبخند زد و گفت :

_ خوب از اونجایی که دیروز انتخاب بیمارستان رو به من واگذار کردی، من بیمارستان بیگن و انتخاب کردم. من و تو و

فرد و جک و آلیس و مارک، باهم همگروهی هستیم.

سرم رو تکون دادم و ناخود آگاه پرسیدم :

_ بیمارستان کلودر هم بود؟

– آره فکر کنم، آخرین بیمارستان بود. می‌دونی دیروز بعد رفتنت دانکن اومد و انتخابش کرد. به خاطر اون کسی دیگه‌ای

اونجا نرفت. پنج نفر باقی مونده هم به بیمارستان دیگه‌ای رو پیشنهاد دادن که استاد هم موافقت کردش.

ابروهام رو بهم نزدیک کردم. کلودر همون جاییه که یوهان گفت. دانکن هم به خاطر همین رفته اونجا.

باید سر از کار یوهان دربیارم. اون چشم‌ها هرگز رویا نبودن، مطمئنم.

_ جولیا، لیست اسامی گروه‌ها برای بیمارستان کجاست؟

– فکر کنم الکس برد به استاد بده. چطور؟

_ من می‌خوام به بیمارستان دیگه رو انتخاب کنم، تو ناراحت نمیشی؟

متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ به بیمارستان دیگه؟ اوم دیروز چرا نگفتی تا باهم باشیم؟

_ متاسفم، فکر نکنم دلت بخواد.

چشم‌اش رو ریز کرد و گفت :

_ کلودر می‌خوای بری نه؟

سرم رو تکون دادم که گفت :

_ اوه خدایا، خودت و تو دردرس می‌ندازی آخر سر. من ترجیح می‌دم بیگن باشم. فقط مراقب باش کسی نفهمه کلودر می

ری.

_ خیلی خوب، من می‌رم دفتر.

باشه‌ای گفت و پیش جک رفت تند تند حرکت کردم که با دیدن الکس در حالی که از دفتر بیرون می‌اومد سرعتم رو کم کردم.

_صبح به خیر الکس، تو اسامی رو تحویل دادی؟

- صبح به خیر، آره همین الان.

زیر لب لعنتی گفتم.

_ آهان مرسی.

سرش و تکون داد و رفت.

به محض دور شدنش، در زدم و رفتم داخل. چشم چرخوندم که دیدم دفتر خالیه. با احتیاط رفتم تو که از اتاق کناری که به دفتر راه داشت صدای صحبت یوهان و یکی دیگه از استادارو شنیدم. سریع قبل اینکه کسی بیاد، رفتم سمت میز یک برگه روش بود فکر کنم اسامی همون باشه. سریع خودکاری برداشتم و به برگه نگاه کردم. لیست بیمارستان که حالا شده بود شش تا سمت چپ نوشته شده بود و اسامی گروه‌ها جلوش. اسم خودم رو از جلوی بیمارستان بیگن خط زدم و کنار اسم دانکن نوشتم. با کم شدن صدای صحبت، سریع برگه رو برگردوندم سر جاش و از اتاق زدم بیرون.

نفسم رو عمیق رها کردم و به دیوار تکیه زدم قلبم از شدت استرس تند تند می‌زد.

دستی به موهام کشیدم و رفتم تو کلاس تا استاد بیاد. کنار جولیا نشستم که نگاهی بهم کرد، به معنی آره پلک زدم که سرش و چپ و راست تکون داد. با اومدن یوهان اخم ریزی رو پیشونیم نشست. نگاه کوتاهی بهم کرد و مشغول تدریس شد. بعد از تموم شدن کلاس، زود تر از همه رفتم. دلم نمی‌خواست با یوهان حرف بزنم. جولیا پشت سرم صدام زد :

_ هی آنیدا وایسا.

ایستادم که خودش رو بهم رسوند.

- دو هفته بعد جشنه.

_ جشن؟ برای چی؟

- مناسبت سالیانس و همیشه برگزار می‌شه؛ نزدیک پارک جنگلی جشن و می‌گیرن. اسم نویسی می‌کنی؟
به نظر جالب می‌اومد فکر کنم بعد این همه دردسر و اضطراب فکر خوبی باشه.

_ آره.

- عالی، پس اسم تو رو هم می‌نویسم. من برم هی مثل بیمارستان پشیمون نشیا.

خنده‌ی آرومی به لحن ناراحتش کردم و گفتم :

_ نه مطمئن باش.

سریع راه اومده رو برگشت و غیب شد. با حس ضعف تصمیم گرفتم یک چیزی بخورم. از ساختمون خارج شدم و برای رفتن به کافه عرض خیابون رو طی کردم. هوا سرد بود، ولی مثل دیروز طوفان و برف نمی‌اومد. وقتی رفتم تو کافه میز کنار پنجره رو انتخاب کردم. کاپشنم رو پشت صندلی آویزون کردم که پیش خدمت اومد. سفارش یک قهوه و کیک دادم و نگاهی به بیرون انداختم. آسمون خاکستری رنگ بود، از اون موقعی که اومدم اینجا همش خاکستری بوده به جز اون دو

هفته‌ای که خبری از یوهان نداشتیم با قرار گرفتن قهوه جلوم، از شیشه چشم گرفتم. کیک و مزه مزه کردم و همزمان با نوشیدن قهوه، دیروز و مرور کردم. با یوهان پشت میز کناری نشسته بودم که با بلند شدنش قهوه روی دستش چپه شد. قهوه‌ی داغ کامل روی دستش ریخت و اون حتی آخم نگفت گ. توضیح منطقی برای این اتفاق وجود داره؟ جرعه‌ی دیگه نوشیدیم که یکی تو ناخود آگام گفت :

_ معلومه که هیچ توضیحی نیست. اون اتفاق غیر طبیعی بوده. هر آدمی قهوه داغ روش بریزه می‌سوزه. اخم ریزی کردم و به تایید حرفش سرم و تکون دادم. هر آدم، با یاد آوری جملش که گفت به من نگو آدم، اخمام پر رنگ شد نمی‌فهمم منظورش از اون حرف چی بود؟ روی میز انگشتم و ریتیمیک زدم.

نه خیر به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. بعد از حساب کردن قهوه و کیک از کافه زدم بیرون. همین که تو پیاده رو حرکت کردم سوز سردی اومد که باعث شد تو خودم مچاله بشم. ایران هیچ وقت اینجوری برف نمی‌اومد؛ وقتی رسیدم دانشگاه دندونام از سرما بهم می‌خورد. با دیدن اولین شوفاژ سریع رفتم کنارش و تقریباً خودم رو چسبوندم بهش. گرما ذره ذره تو انگشتم حرکت کرد و تو سراسر بدنم پخش شد.

وقتی به اندازه‌ی کافی گرم شدم صاف ایستادم و موهام رو پشت گوشم زدم. نگاهی به راهرو انداختم و به طرف کلاس قدم برداشتم، این ساعت با استاد میشل کلاس داشتم. احتمالاً درباره‌ی بیمارستان می‌خواد بگه. وقتی کنار جولیا نشستم چند دقیقه‌ی بعد استاد اومد، که با ورودش همه‌ه ساکت شد

- همونطور که جلسه‌ی قبل گفتم برای دوهفته باید به بیمارستانای انتخابیتون برین و امروز هم جلسه‌ی اوله.

متعجب به جولیا نگاه کردم، که اونم بدتر از من نگام کرد و همه‌ی کلاس گفتن :

_ همین امروز!؟

- درسته. می‌دونم همگی شوکه شدید ولی برای ادامه‌ی ترم به نتیجه‌هایی که از آزمایشاتون بدست میاد، احتیاج دارید.

همه‌ی گروه‌ها هم که تکمیله، پس بهتره فرصت و از دست ندید.

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد :

_ این جلسه هم گروهیا باهم برن ولی جلسات بعد هرکی خودش جداگونه می‌تونه بره. ریتسان و اندریک بیاید دفتر،

موفق باشید بچه‌ها

نگاهی به دانکن که گیج شده بود انداختم و با خداحافظی از جولیا پشت سرش رفتم بیرون.

- تو می‌دونی باهامون چی کار داره؟

حدس می‌زدم به خاطر هم گروه شدن با دانکن باشه ولی به جای گفتن این فکر، شونه‌هام رو به نشونه‌ی ندونستن بالا

انداختم. وقتی داخل دفتر شدیم نگاهی به استادای دیگه که برام آشنا و ناآشنا بودن، کردم. دانکن جلوتر رفت و کنار میز

مستطیلی شکلی ایستاد. یوهان و میشل پشت میز بودن و گرم صحبت که وقتی منم کنار دانکن رفتم؛ صحبتشون قطع

کردن و بهمون نگاه کردن.

- شما دونفر تنها کسایی هستید که به بیمارستان کلودر می‌ره!

نگاهی به یوهان که مستقیم بهم زل زده بود انداختم که میشل ادامه داد :

_ من تصمیم گرفتم تو این دو هفته شما تحت نظر آقای اندریک باشید . چون هم استادتونه و هم اینکه تو اون بیمارستان در بخش آزمایشگاه فعالیت داره و این امتیاز خوبی برای شماست، از ایشون خواهش کردم که امروز شما رو به اون بیمارستان ببرن. خوب موفق باشید بچه‌ها.

لبخند ملایمی به هر دو مون زد و با برداشتن بارونی و کیفش از دفتر خارج شد. نفسم رو رها کردم و به دانکن که مبهوت مونده بود، زیر چشمی نگاه کردم.

- تو مگه بیگن و انتخاب نکرده بودی؟

در جواب دانکن که صداس جدی و کمی عصبی بود، گفتم :

_ چرا ولی نظرم عوض شد.

- جدا؟

_ خوب آره.

دانکن دهن باز کرد تا چیز دیگه‌ای بگه که با حرف یوهان که گفت وسایلمون رو جمع کنیم؛ ساکت شد و با چشمای ریز شده‌ای نگام کرد.

- بهتره هرکی با ماشین خودش بیاد.

_ ولی من مسیرو بلد نیستم.

یوهان همزمان که بلند شد گفت : _ من جلوتر حرکت می‌کنم شما پشت سرم بیاید.

سرم رو تکون دادم و برای جمع کردن وسایلم برگشتم کلاس، که خالی بود و همه رفته بودن.

انتظار داشتم یوهان مخالفت کنه ولی برعکس دانکن مخالفت کرد. تو فکر بودم و جزوه‌ها رو جمع می‌کردم که دانکن هم اومد.

- می‌شه بگی چرا نظرت عوض شد؟

زیپ کوله‌ام رو کشیدم و گفتم : _ برای تو فرقی داره؟

منتظر بودم جواب بده، که با شنیدن صدای پرغیض و خشمگینش کنار گوشم از ترس بدنم تکون خورد.

- سوال من و با سوال جواب نده.

مبهوت نگاش کردم، فکر کردم بیخیال شده ولی نه تنها نشده مصرتر منتظر جوابه.

سعی کردم خونسرد و معمولی به نظر بیام.

_ خوب دیدم تو تنهایی برای همین عوض کردم.

پوزخندی زد و گفت :

_ جدا؟ مطمئنی به خاطر من اون بیمارستان و انتخاب کردی؟

اخم ریزی از لحن تمسخر آمیزش رو پیشونیم شکل گرفت. برای چی این طوری می‌کنه؟

_ منظورت چیه؟

صورت سفید و رنگ پریده اش و جلو آورد و با لحن ترسناکی گفت: _ احيانا به خاطر يوهان نبوده؟
 يك قدم عقب رفتم و برای يك ثانيه از انتخاب اون بیمارستان پشيمون شدم. نفسم رو حبس کردم که چشماي سياهش شروع کرد به درخشیدن. وقتی دید جوابش رو نمیدم، عقب رفت و با بی حسی گفت:
 _ بهتره زياد به اون نزديک نشی.

قبل اينکه از کلاس بره بيرون باصداي لرزون و مرتعش شده گفتم _ تو مشكلت با يوهان چيه؟
 از بالای شونه اش نگاه تيزی بهم انداخت و سريع رفت بيرون. پوف چرا اينطوري کرد؟ اين اولين باريه که دانکن رو عصبی می بینم و اين شکلی باهام رفتار کرده و دليلش هم احتمالا يوهان، نمی تونم درک کنم، مگه اون چی کار کرده؟ دانکن خیلی کم دربارهی يوهان حرف می زنه و طوري رفتار می کنه که انگار براش اهمیتی نداره شايد رفتار دانکن به خاطر شایعاتيه که مربوط به خانوادهی اندريکه و دامن گیرش شده باعث شده اون شکلی واکنش نشون بده. یعنی ممکنه رفتارش به خاطر شایعات باشه؟ اه چرا گفت نزديک يوهان نشم؟ لعنتی مخم داره می ترکه اوایل برای سر در آوردن از کار دانکن، نزديکش شدم. ولی بعد آشنایی با يوهان و رفتارای عجيبش، به کل فراموشش کردم. و حالا بدون هيچ نتیجه ای از کارای يوهان، دانکن رفتار عجيب نشون می ده. اين دوتا مرموزترين آدمایی هستن که تو عمرم دیدم و هر طور که شده باید سر از کارشون در بیارم. هم دربارهی نفرت پنهان دانکن نسبت به يوهان و هم چشماي سرخ اون شب!
 وقتی کنار ماشينم رسیدم يوهان تو ماشينش نشست؛ دانکن هم پوزخندی نثارم کرد. بی توجه به دانکن سوار ماشين شدم و پشت سرشون حرکت کردم. رفتار دانکن برام سنگين بود و مبهوت کننده. بی حوصله و برای خلاصی از فکر و خیال، ضبط روشن کردم که صداي آهنگ ملایمی تو ماشين پیچید.

بعد رد کردن سه تا چهار راه که يك ساعتی طول کشید، به بیمارستان رسیدیم. با پارک کردن ماشين نگاهی به نماي بيرونش انداختم. بزرگ بود و همينطور زیبا.
 - بيا آنيدا.

با صداي يوهان دنبالش رفتم. کتش رو درآورده بود و جلو جلو حرکت می کرد دانکن هم بيخیال و دست به جيب پشت سرش قدم برمی داشت، ولی من از سرما می لرزیدم خصوصا که بارش برف هم شروع شده بود. چطور اونا اينقدر ريلکسن؟ وقتی ورودی رو دیدم تندتر حرکت کردم و هم قدم با دانکن شدم. به محض داخل شدن سرما کمتر شد. زیر چشماي به دانکن نگاه کردم و گفتم:

_ تا حالا ندیده بودم عصبانی بشی!

سرش رو کمی بالا آورد و با پشيمونی نگام کرد؛ صورتش ديگه رنگ پریده و سرد نبود.

- متاسفم نمی دونم يه دفعه چی شد!

آسوده خاطر از اينکه ديگه عصبانی نيست، ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

_ حسابی ترسونديم يه عذر خواهی کافی نيست.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

_ يه دعوت شام می تونه جبراناش کنه؟

با خوشحالی تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم :

_حتما می تونه.

خنده‌ی آرومی کرد و گفت :

_پس امشب تو رو به شام دعوت می کنم. غذای دریایی دوست داری؟

با لحن منزجر شده‌ای گفتم :

_یه رستوران دریایی؟

شدت خنده‌اش بیشتر شد، که چنر نفر نگامون کردن. خودش رو کنترل کرد و گفت :

_شوخی کردم، من یه رستوران چینی خوب سراغ دارم. می‌ای؟

نفسم رو آسوده رها کردم و همزمان که ضربه‌ی دیگه‌ای به بازوش می‌زدم، گفتم :

_وقتی حسابی سر صورت حساب پیاده‌ات کردم؛ می فهمی.

دست چپش و دور شونم حلقه کرد و با لحن شادی گفت :

_یا مسیح، مگه تو چه قدر می تونی بخوری؟

با شیطنت ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

_لازم نیست همش رو بخورم.

نوک بینیم رو کشید که صدای خنده‌ام بلند شد ولی با صدای جدی یوهان ساکت شدم. وقتی نگاهش کردم، نگاه عصبی به

هردومون انداخت و روی دست دانکن که دور شونم حلقه شده بود کلیک شد. پوزخندی روی لبش شکل گرفت و گفت :

_اینجا بیمارستانه نه سالن تئاتر که قهقهه راه انداختید.

با غیض ازمون رو گرفت و دری رو باز کرد. عین این بچه‌های خطاکار به دانکن نگاه کردم که اونم ریز ریز خندید. پوف

اول دانکن حالام یوهان، دانکن برای این ناراحت شد

به جایی که گفت به خاطر یوهان بیمارستان کلودر می رم و حالا یوهان به خاطر نزدیک شدنم به دانکن ناراحت شده. انگار

مشکلشون منم.

پشت سر یوهان وارد اتاق شدم. یه اتاق بیست متری که سرتاسرش کمد فلزی قرار داشت. به سمت گوشه‌ی اتاق رفت و

کلیدی از جیبش در آورد. کمد قدی رو باز کرد و روپوش سفید رنگی رو از توش در آورد؛ کتتش رو به چوب لباسی

آویزون کرد و با کیفش داخل کمد گذاشت. موبایلش رو بعد چک کردن تو جیب شلوارش فرو برد. به دوتا کمد کناریش

اشاره زد و گفت :

_وسایلتون و اینجا بذارید .

به کمد پشت سرش تکیه زد و منتظر نگامون کرد. سریع به سمت کمد رفتم و کلیدش و چرخوندم. کاپشن و کوله‌ام رو

توش گذاشتم و روپوش سفیدو تنم کردم، از داخل آئینه‌ای که به در کمد وصل بود، به خودم نگاه کردم و موهام رو دم

اسبی بستم. راضی از سر و وضعم به همراه دانکن و یوهان از اتاق رفتم بیرون. کلید کمدو پیش گوشیم که تو جیب شلوار

چینم بود، گذاشتم و از پله‌ها رفتم پایین. روی دیوار کناری پله‌ها یه فلش به طرف پایین بود که روش با رنگ قرمز نوشته

شده بود، آزمایشگاه.

وقتی پله‌ها تموم شد، وارد راهروی بزرگی شدیم. نور سفید و زرد لامپای کم مصرف، همه جا رو روشن کرده بود. از اونجایی که هیچ پنجره‌ای نداشت مطمئنا وقتی برقا بره اینجا ظلمات محض می‌شه. آب دهنم رو از فکر به اون همه تاریکی موقع نبود برق به سختی قورت دادم که یوهان جلوی دری ایستاد کلیدی رو از جیب روپوشش در آورد و تو قفل چرخوند گ. وقتی درو باز کرد و رفت داخل، چشمم به اتاق مجهزی خورد که تمام وسایل آزمایشگاه رو تو خودش جا داده بود. مشتاق رفتم تو و همه‌ی گوشه و کنارو نگاه کردم.

_ اینجا آزمایشگاه اصلیه؟

- نه این اتاق مجزا از قسمت اصلیه دانشجویایی که به این بیمارستان میان، از اینجا استفاده می‌کنن. بعضی وقتا هم نمونه‌ها رو اینجا نگه می‌دارن.

زیر لب آهانی گفتم و به طرف چیزی که شبیه یخچال بود ولی با درب فلزی و بزرگتر، حرکت کردم.

_ این چیه؟

نگاه گذرای بی‌بهم انداخت و گفت: _ یخچال خون.

_ چرا اینجاست؟ مگه نباید قسمت اصلی باشه؟

- دوتا هست، یکیش اینجا و اون یکی تو قسمت اصلی.

ابروهام رو بالا بردم و متفکر سرم رو تکون دادم. درش رو باز کردم که بخار سرد و سوز ازش خارج شد. با حس سرما کمی به خودم لرزیدم. کلا چهار تا ردیف بود، که تو هر کدوم فکر کنم ده دوازده تا کیسه‌ی خون قرار داشت. سریع درش رو بستم و به سمت یوهان برگشتم. مشغول جابه‌جایی چندتا پلنت از روی میز بود که گفت: _ شماها اینجا باشید تا من برم نمونه‌هارو بیارم.

باشه‌ای گفتم و مشغول ادامه بازدید از اتاق شدم. تو اتاق چهار تا میز مربعی بزرگ، چسبیده بهم بود که دور تا دورش چهارپایه‌های چرخ دار قرار داشت. روی هر کدوم از میزا میکروسکوپ و لوله‌های آزمایشی تمیز بود. بعد از چند دقیقه یوهان برگشت؛ تو دستش دوتا ظرف دایره‌ای شکل تقریبا کوچیک بود که یکیش و به من داد و یکی دیگه‌اش و به دانکن. - اینا نمونه‌های اِستِرِپتوکوکوس نومونیا هست که برای تهیه‌ی یه نوع واکسن آزمایش می‌شن. برای هر کدومتون متفاوته. از کشوی میز کناریش، ورق و خودکاری درآورد و دستمون داد.

- دو نوع ویروس و بهش تزریق کردن. هرچی دیدید تو این برگه‌ها یادداشت کنید. مراقب باشید خون یا چیز دیگه‌ای به محیط کشت اونا اضافه نشه و گرنه باید خودتون غربال سازیشون کنید.

با دست به همون کشوی کناریش اشاره زد و گفت:

_ دستکشا این جاست، من یه ساعت دیگه برمی‌گردم.

با بسته شدن در نگاهی به دانکن که خونسرده به دیوار تکیه زده بود، انداختم. چه ریلکسه انگار نه انگار که بار اولشه. با بیخیالی شونه‌هام رو بالا انداختم و با برداشتن ظرف و کاغذم، روی چهارپایه‌ای نشستم. ظرف و زیر عدسی میکروسکوپ گذاشتم و مشغول نگاه کردن شدم.

رنگشون صورتی مایل به سرخ بود و دایره‌ای شکل. تعدادشون هم هشتا بود. همه‌ی اینا رو تو برگه یادداشت کردم که صدای آخ دانکن بلند شد.

متعجب بهش نگاه کردم، که از پشت میز بلند شد و درحالی که انگشت اشاره‌اش و می فشرد نزدیکم اومد. چهره‌اش تو هم بود.

_چی شده؟

_ دستم به گوشه‌ی میز گرفت و زخمی شد. تو دستمال داری؟

سریع جیبام رو نگاه کردم و ناراحت گفتم :

_ نه، ندارم

زیر لب گفتم :

_ لعنت به این شانس.

_ می‌خوای باهات بیام؟

_ نه خودم می‌رم.

لبام رو جمع کردم که رفت بیرون. نگاهی به اون سمت که نشسته بود انداختم. گوشه‌ی میز، یک تیکه چوب بلند شده و خونی بود. به دنبال چیزی واسه کندن اطرافم و نگاه کردم. قبل اینکه کسه دیگه‌ای زخمی بشه باید اون تیکه رو بکنم، ولی چیزی پیدا نکردم. از روی چهار پایه بلند شدم و رفتم اون طرف. اوه چجوری دستش خورده؟ با احتیاط چوب رو کندم و تو جیب روپوشم گذاشتم تا وقتی رفتم بیرون تو سطل بندازم. همزمان که نزدیک میزم شدم، صدای باز شدن در بلند شد و دانکن اومد تو.

_ دستمال پیدا کردی؟

لبخند ملایمی بهم زد و گفتم :

_ آره.

آسوده رو چهار پایه نشستم و میکروسکوپ رو که موقع بلند شدن تکون خورده بود، جلوتر آوردم و عدسیش رو تنظیم کردم.

نگاهی به ظرف نمونه انداختم که خشکم زد. مایع بی رنگ توش، به سیاه و سرخ تغییر کرده بود. سریع از تو

میکروسکوپ نگاه کردم. تعدادشون زیاد شده بود و همینطور تغییر شکل داده بودن و اطرافشون سوزنی شده بود.

متعجب از میکروسکوپ فاصله گرفتم. یعنی چی؟ چرا اینطوری شدن؟! آب دهنم و با استرس قورت دادم که صدای در

اومد. با دیدن یوهان مضطرب گفتم :

_ یوهان بیا این و نگاه کن!

هم دانکن و هم یوهان با شنیدن صدام، متعجب زده شدن. وقتی یوهان کنارم اومد به ظرف اشاره کردم. نگاهی بهش کرد،

ولی بلافاصله صورتش رنگ پریده و ترسیده شد.

_ چی کار کردی؟

_هی..هیچی، وقتی نگاهشون کردم هشتا بودن یهو تعدادشون زیاد شد و تغییر کردن.

– یه چیزی به اینا اضافه شده که اینطوری تغییر کردن.

_ ولی من چیزی اضافه نکردم!

نمونه رو برداشت و گفت :

_ باید بررسیش کنم، تو برگرد خونه.

_ چی به این زودی؟ ولی من که ..

– همین که گفتم. اگه به این نمونه گند نزده بودی، می تونستی بمونی.

عصبی نفسم رو رها کردم که دانکن گفت :

_ آیدنا صبر کن منم میام.

دانکن خواست بلند بشه، که یوهان بت حالت عصبی گفت :

_ مال تو که سالمه باید بمونی و نمونهات و بررسی کنی.

– ولی من کارم تموم شده.

– این و من مشخص می کنم.

دانکن حرصی رو چهارپایه نشست و نگاه عذر خواهانه‌ای بهم انداخت و اسه خاطر کنسل شدن پیشنهاد شامش ناراحت بود

و می دونم یوهان از قصد نداشت که بیاد. حتما درباره‌ی شام شنیده و نمی خواد من با دانکن برم. نمی دونم امروز چشونه!

با گفتن بعدا می بینمت، دانکن از اتاق زدم بیرون. خیلی حالم گرفته شد. هم بابت نمونه، هم بابت منتفی شدن شام. اه

تلافیش و سرت در میارم یوهان. درو با ضرب بستم و با قدمای بلند طول راهرو رو طی کردم. وقتی به پله‌ها رسیدم، صدای

باز شدن در به گوشم خورد ولی بدون اینکه توجه کنم یا مکث از پله‌ها تند تند بالا رفتم. افراری که تو راهرو بودن نگاهی

بهم انداختن و به پشت سرم خیره شدن. صدای حرف زدن یوهان با مردی رو شنیدم که باعث شد تندتر حرکت کنم.

وقتی تو اتاقی که وسایلم بود رفتم، حرصی روپوش رو از تنم در آوردم و تو کمد پرت کردم. کاپشنم رو پوشیدم و گوشی

رو تو کوله‌ام انداختم. دره کمدو بستم، که صدای بدی بلند شد. یه لحظه فکر کردم شکسته ولی وقتی دیدم سالمه نفسم رو

با آسودگی رها کردم، خواستم درو باز کنم که خودش باز شد.

با دیدن یوهان، حس عصبیانیتم فوران کرد.

_ برو کنار.

– با این حالت کجا می ری؟

با طعنه گفتم :

_ خودتون فرمودین برگرد خونه.

دستی به موهاش کشید و گفت : _ صبر کن منم میام.

_ لازم نکرده. دانکن هنوز هست، باید پیشش بمونی و مشخص کنی کی کارش تمومه.

جمله‌ی آخرم رو با تأکید گفتم، که چشماش رو ریز کرد.

– اون بچه نیست که مراقبش باشم و درضمن کارش هم مشخصه.

_ منم بچه نیستم که دنبال میای.

بهم نگاه کرد و گفت :

_ وقتی این طوری رفتار می کنی یعنی بچه ای.

کم مونده بود از زور حرص موهاش رو دونه دونه بکنم.

_ خودت بچه ای.

بی توجه بهش که داشت روپوشش رو در می آورد، درو باز کردم که دستم و محکم کشید و با دست دیگه اش درو بست.

_ چرا اینطوری می کنی؟ فردا وقتی اومدی نمونه ی جدید بهت می دم.

پوزخندی نثارش کردم و گفتم :

_ من کاری نمی کنم. فقط پشیمونم از اینکه این بیمارستان و انتخاب کردم.

_ واسه خاطر دانکن مگه نه؟

سریع گفتم :

نه.

که دستم و محکم تر گرفت و پر غیض گفت :

_ به خاطر یه پیشنهاد شام با من این طوری رفتار می کنی؟

_ محض رضای خدا ولم کن، من غصه ی کنسل شدن شام با دانکن و نمی خورم.

دستم رو کشید و نزدیک خودش نگه داشت.

چشماش رو تو صورتم چرخوند و گفت :

_ پس اگه ناراحت نیستی با من شام بخور.

شوکه شده نفسم رو حبس کردم.

_ منظورت چیه؟

_ واضحه، ازت دعوت می کنم تا با من شام و سرو کنی.

مبهوت رو بهش گفتم :

_ من وسیله ی بازی شما دوام؟ از من برای بُردن همدیگه استفاده می کنید؟

- چی؟! نه ..

دستم رو بیرون کشیدم و بدون اینکه اجازه بدم جملش و تموم کنه، پرغیض گفتم :

_ پس از من فاصله بگیرین آقای اندریک.

متعجب نگام می کرد، که درو باز کردم و رفتم بیرون. هر قدمی که دور می شدم حس عصبانیت کم تر می شد و بیشتر

می رفتم تو فکر. فکر اینکه چرا رفتارش با دانکن اون شکلیه و نسبت بهم دیگه واکنش نشون می دن؟

وقتی نزدیک ورودی شدم نگاهی به پشت سرم انداختم. نمی دونم، شاید برای اینکه فکر می کردم پشت سرم میاد ته قلبم

یک حسی جریان گرفت. یه حس امیدوارانه که یوهان دنبال میاد، ولی با دیدن راهروی خالی به این نتیجه ی قطعی رسیدم

که من وسیله‌ای برای بردن بازی بین اون دو تام. بازی که نمی‌دونم کی شروع شده، کی شروعش کرده و تا کی ادامه داره. و از همه بدتر که من ندونسته وسط این بازی قرار گرفتم. قبل اینکه کلید ماشین رو دربیارم، گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم سایمون متعجب شدم. سابقه نداشت به من زنگ بزنه البته به جز امروز، تو کافه.

_ سایمون اتفاقی افتاده؟

- خانم تماس گرفتم برای ماشین. تعمیر کار بهم گفت که دوباره برش گردونم.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی تو کافه بودم، ماشین رو برام آورد و گفت که مشککش حل شده و حالا زنگ زده می‌گه می‌خواد بیاد دنبالش تا برگردونه تعمیرگاه، آه عجب روزیه امروز.

_ خیلی خوب من بیمارستان کلودر هستم. میدونی کجاست؟

- بله خانم. تا چند دقیقه‌ی دیگه اونجام

با قطع شدن تماس، گوشی رو پایین آوردم و تو جیب کاپشنم گذاشتم دستم رو برای درآوردن کلید ماشین، تو جیب شلوارم کردم که با فضای خالی برخورد کرد. متعجب اون یکی جیبم رو چک کردم که اونجا هم نبود. یعنی چی؟ جیبی کاپشن کوله پشتیم. همه رو زیر و رو کردم ولی نبودش. پس این کلیدای لعنتی کجان؟ نگاهی به بیمارستان انداختم که یاد کمد فلزی افتادم. یادمه کلید ماشین تو دستم بود و وقتی روپوش و تتم کردم، گذاشتم تو جیبش. اوه لعنتی انقدر از یوهان عصبی بودم، فراموش کردم برش دارم. عصبی لگدی به تیکه برف دست نخورده جلوم زدم که سیاه شد. کلید کمد رو آماده تو دستم گرفتم و با قدمای بلند برگشتم بیمارستان هوا حسابی تاریک شده بود و سرد. دلم یک فنجون شیرکاکائوی داغ و گرمای شومینه رو می‌خواست. برای اینکه زودتر به عمارت برگردم تندتر حرکت کردم تا کارم سریع تر تموم بشه. امیدوارم دوباره یوهان رو نبینم. وقتی اتاق تعویض لباس و دیدم، دو نفر از پله‌هایی که به آزمایشگاه راه داشت بالا اومدن و رفتن داخلش. آروم‌تر حرکت کردم تا از اتاق بیان بیرون. بعد چند دقیقه اومدن و به سمت پله‌هایی که به طبقه‌ی دوم می‌خورد حرکت کردن. با عجله قبل اینکه کسه دیگه‌ای بیاد، رفتم تو. سریع کلید رو جلو آوردم که چشمم به تخته شاستی که روی کمد کنار در بود، افتاد.

با مکث سمتش رفتم و برداشتمش چندتا برگه‌ی آزمایش بود. آزمایشی درباره‌ی نمونه‌های کپک نوروسپورا کراسا و نتایجی که از ترکیب با ویروس ایدز، بدست اومده بود. آخر برگه‌ها هم اسم مسئول آزمایش و تأیید کننده‌ش، با امضاهاشون نوشته شده بود وقتی به امضاها نگاه کردم؛ چشمم گرد شد. یکیش همون امضایی بود که تو کتابی که خونوی یوهان برداشتمش دیدم. همون امضای عجیب با حرف انگلیسی لا، وقتی به اسم تأیید کننده که اونجا امضا زده بود، نگاه کردم نفسم حبس شد یوهان اندریک یعنی این امضا امضای یوهانه؟ ولی اونکه به من گفت اون کتاب یه هدیه‌اس و امضای بالای صفحه‌ی دوم متعلق به کسیه که بهش داده. چرا دروغ گفته؟ چی رو می‌خواست از مخفی کنه؟ دوباره به شب قبل فکر کردم. به وقتی که دید کتاب دستمه و رنگش پریده و سرد شد. اضطرابش از اینکه کتاب و تا کجا خوندم. همه‌ی اینا جلوی چشمم حرکت کرد که صدای صحبت دونفر که به اتاق نزدیک می‌شدن، باعث شد تخته رو فوراً برگردونم سرجاش و سریع جلوی کمد برم.

- اوه پیداش کردم جان اینجاست.

- من که بهت گفتم.

- خداروشکر پیداش کردم و گرنه اندریک کلمو می‌کند.

- اوه آره، مردک یخی.

با بسته شدن در صدای صحبتاشون کمتر شد.

آشفته و سردرگم به کمد تکیه دادم. یوهان چی رو ازم مخفی می‌کنه؟ چشماش چرا قرمز شدن؟ چرا وانمود می‌کنه چیزایی که دیدم خیاله؟ دستم رو به بدنه‌ی فلزی کمد که سرد بود، فشار دادم به سختی در کمدو باز کردم و کلید ماشین رو از تو روپوش برداشتم. وقتی دره کمد رو بستم کلیدش رو تو جیب کوچیک کوله‌ام انداختم تا گم نشه. سریع از اتاق بیرون رفتم. با قدمای بلند خودمو به ورودی رسوندم و کنار ماشینم ایستادم تا سایمون بیاد.

پنج دقیقه گذشته بود که دیدم دانکن و یوهان به ورودی نزدیک می‌شن، سریع به اطراف نگاه کردم تا پنهان بشم، نباید من رو ببینن. با دیدن تک درختی که کنار ماشین بود، سریع پشتش رفتم و پنهان شدم. نفس زنان نگاهی به یوهان که با دانکن بحث می‌کرد، انداختم. وقتی نزدیک تر شدن خودم رو عقب کشیدم و با احتیاط نگاه کردم.

- تو مطمئنی دانکن؟

- آره، دوبار آزمایشش کردم خون من توش بود.

- لعنتی باید بیشتر حاست و جمع کنی. نمونه رو دور انداختی؟

یوهان به دانکن نزدیک تر شد و با صدای آروم تر ادامه داد:

_ می‌دونی که خون ما چطوری و چه عواقبی داره

دانکن پریشون دستی به موهاش کشید و مثل یوهان آروم گفت:

_ می‌دونم، بعد اینکه آزمایشش کردم، دور انداختمش؛ به آئیدا درباره‌ی نمونه چی می‌خوای بگی!؟

- می‌گم نمونه به هوای گرم آزمایشگاه واکنش نشون داده یا شایدم بگم نمونه رو اشتباه بهش دادم. از خونت به آئیدا که نخورد؟

- نه، مراقب بودم جایی نریزه.

یوهان در ماشینش رو باز کرد و همزمان گفت:

_ خوبه.

دانکن هم تو ماشینش نشست ولی قبل اینکه درو ببندد رو به یوهان چیزی گفت که فقط یه تیکه‌اش و شنیدم:

_ ای کاش مثل بقیه بودیم نه یه ..

یک چی؟ منظورش چی بود؟ سعی کردم تو همون حالت نزدیک تر بشم تا جملش و کامل بفهمم ولی با روشن شدن

ماشیناشون، همون جا موندم به محض دور شدن ماشیناشون گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌ی گوشیم که روشن

خاموش می‌شد انداختم، یوهان بود.

بدون اینکه جواب بدم انقدر به گوشی نگاه کردم تا خودش قطع شد. حالم بد بود، خیلی بد. پس نمونه‌ی من به خاطر خون

دانکن خراب شد. حتما وقتی که اومد کنارم تا ببینه دستمال دارم خونش رو نمونه ریخت. ولی منظور یوهان از گفتن خون

ما چه عواقبی داره، چی بود؟ مگه خون اونا چه فرقی با بقیه داره؟ چرا انقدر نگران بود از اینکه خون دانکن بهم نخوره؟

مگه چی تو خونشونه؟ چرا لعنتی سرم داره می ترکه. وقتی سایمون اومد، ازش خواستم من رو تا ایستگاه اتوبوس برسونه. وقتی سوار اتوبوس شدم با بی حالی به شیشه تکیه دادم و پیاده رو های پوشیده از برف و نگاه کردم. سرما، حس گیجی و ندونستن درباره ی یوهان و دانکن به حال بدم بیشتر دامن می زد. نفهمیدم کی پیاده شدم، کی رسیدم عمارت و کی روی تختم نشستم. فقط وقتی به خودم اومدم که بدنم از سرما یخه یخ بود با سستی و کرختی رفتم حموم وقتی آب گرم رو پوستم حرکت کرد، لرزی تو بدنم افتاد. انگار هاله ی یخی که پوستم رو گرفته بود، شکسته شد و از زندانش آزاد شدم چشمام رو بستم که تو سیاهی دوتا چشم سرخ دیدم چشمایی که متعلق به یوهان و خاطره ی اونشب بود. اون بهم گفت بهش نگم آدم، اگه .. اگه اون انسان نیست .. پس .. پس چیه؟ چشمام رو از ترس فهمیدن جواب این سوال، سریع باز کردم. نمی خوام بهش فکر کنم؛ با عجله کارم رو تموم کردم و حوله رو دور خودم پیچیدم. لرزون جلوی پنجره ی اتاقم رفتم و نگاهی به فضای تاریک رو به روم انداختم که حس کردم دوتا نور قرمز با سرعت حرکت کرد و بین درختا مخفی شد. ترسیده یه قدم عقب رفتم و حوله رو محکم تر تو مشتم فشردم.

لعنتی اونا که واقعی نبودن، بودن؟ اون نورای قرمزی که الان بین دوتا درخت جا به جا شد، حقیقت ندارن مگه نه؟! اون نمی تونه اینجا باشه حتما توهم بودن. ترسیده و مضطرب از پنجره فاصله گرفتم و لباسای گرمی تنم کردم. بدنم دوباره سرد شده بود. انگشتم رو بهم مالیدم تا از اصطحاک کشون گرم بشن ولی، انگشتم انگاری که بی حس شده بودن. با لرزی که تو بدنم بود به طرف تخت رفتم، با دست پتو رو کنار زدم و زیرش خزیدم. چراغ خواب رو روشن گذاشتم و مثل جنین تو خودم جمع شدم. به جای اینکه احساس گرما کنم، بدنم سردتر می شد. دستام رو جلوی دهنم گرفتم و توش ها کردم چه بلایی سرم اومده؟ احساس می کنم مثل یک مرده بدنم یخ شده. چشمام رو بستم تا شاید به خواب برم ولی با بلند شدن صدای زنگ گوشیم، چشمام باز شد. نگاهی به دور و بر انداختم که دیدم گوشیم روی قفسه ای که به دیوار وصله. با سستی بلند شدم و شماره رو نگاه کردم، ولی وقتی اسم یوهان و دیدم ترس کم رنگی تو دلم نشست. دو بار دیگه هم زنگ زد که جوابش رو نادم. با بی حالی گوشی رو گذاشتم سر جاش که دستم به کتابایی که به دیوار تکیه داده بودم خورد و افتادن زمین. بی حوصله خم شدم و جمعشون کردم که چشمم به اون کتاب خورد؛ اوه به طور کل فراموشش کرده بودم. دستم رو روی جلدش کشیدم و روی اسمش مکث کردم. پشمان آتش کشیده طرح برجسته اش رو لمس کردم و با شکل گرفتن سوالی تو ذهنم باز شد، این کتاب، مثل .. مثل همونیه که تو خونه ی یوهان دیدم. همون جنس کاغذ، همون مدل خط و بدون اسم نویسنده یا ناشر این کتاب فقط چند صفحه نوشته داشت و بقیه اش سفید بود. صفحه ی آخرش رو آوردم. اوه خدایا حالا می فهمم چرا اون امضا برام آشنا بود، من اون امضا رو اولین بار تو این کتاب دیدم. تند تند برگه ها رو رد کردم که با دیدن جمله ی مورد نظرم، بی حرکت موندم.

جنگلی که انتهای جاده ی سیترسون این .. این نمی تونه واقعیت داشته باشه .. اسم اون خیابون .. چطور با هم یکی هستن؟ شخصیت این کتاب که اسمش یوهان، به همون جنگل که انتهای خیابون سیترسون می ره، گ و .. و اون کتابه تو خونه ی یوهان .. ادامه ی همین کتاب، هر دو کتاب هم هیچ تاریخ چاپ و انتشاراتی ندارن؛ تنها وجه مشترکشون امضا و حرف انگلیسی Y و جنس کاغذ و نوع خط نوشته اشون هست. امضایی که یوهان هم ازش استفاده می کنه. یعنی ممکنه این کتاب متعلق به یوهان باشه؟ ولی پس اینجا چی کار می کنه؟ چشمای یوهان اون شب هم مثل همین موجودی که تو کتاب هست،

قرمز و سرخ شد مثل خون .. یوهان نزدیک جنگل زندگی می‌کنه و شخصیت کتاب هم به اونجا رفته. و اسم شخصیت کتاب هم یوهان، و فکر می‌کنم اون حرف لا کنار امضا، اول اسم یوهان باشه . یعنی .. یعنی ممکنه این کتاب و داستانش متعلق به یوهان اندریک باشه؟ ولی تاریخی که تو اون کتاب بود برای هزار و هفتصد و هفده میلادی یعنی چیزی حدود سیصد سال پیش بود. چطور ممکنه درباره‌ی اون باشه من باید اون قسمت دوم رو بخونم، هر طور شده جواب تمام معادلات تو اون کتابه.

صبح وقتی جلوی آینه ایستادم، چشمام روی صورت بی‌رنگم موند. به نظر میاد مریض شدم. پوفی کشیدم و با آب گرم دست و صورتمو شستم. شلوار جین کرم با پیراهن بافت قهوه‌ای که چهارخونه‌های آجری رنگ داشت تنم کردم و با گذاشتن گوشی تو کوله‌ام رفتم پایین، فقط ماری و سایمون تو آشپزخونه بودن.

_ صبح به خیر ماری، صبح به خیر سایمون.

کمی برای خودم قهوه ریختم و رو به سایمون و ماری که همزمان جوابم رو دادن، گفتم :

_ ماشینمو آوردی؟

- بله خانم دیگه مشکلی نداره.

سرم رو به نشونه‌ی تشکر براش تکون دادم و با گرفتن سوییچ به طرف ماشینم حرکت کردم. آسمون مثل همیشه خاکستری بود ولی این دفعه همراه با سوز خیلی سرد به محض نشستن تو ماشین بخارپش و روشن کردم. کوله‌رو هم کنارم گذاشتم و ماشینو راه انداختم ، وقتی به در آهنی رسیدم برای توماس تک بوقی زدم. از اون موقعی که یوهان رو دید باهام حرف نزده.

_ صبح به خیر توماس

- صبح به خیر خانم.

لبام رو بهم فشردم که به صورت خط باریکی دراومد؛ نمی‌فهمم چرا لجبازی می‌کنه و باهام حرف نمی‌زنه؟ هنوز نتونستم درباره‌ی یوهان ازش پیرسم. مطمئنم چیزی بیشتر از شایعاتی که هست می‌دونه. با رفتنش تو اتاقک نگهبانی، روی پدال فشار آوردم. به ساعت نگاهی انداختم، نه صبح بود. وقتی به بیمارستان رسیدم ماشین یوهان و دانکن و دیدم. مثل دیروز نزدیک درخت پارک کردم و کوله‌ام برداشتم. حین اینکه به ورودی نزدیک می‌شدم به این فکر می‌کردم که به یوهان چی بگم. مطمئنم به خاطر جواب ندادن بهش عصبانیه، راهرو طی کردم و داخل اتاق شدم. کلید کمد رو درآوردم و تو قفلش چرخوندم. وقتی گوشیم رو تو جیب شلوارم گذاشتم، کوله و کاپشنم رو تو کمد آویزون کردم. روپوش سفید دیروزیم رو تنم کردم و پنج تا دکمه‌ای که داشت و سریع بستم. با قفل کردن در کمد، از اتاق خارج شدم. کارت دانشجوییم رو به جیب کوچیکی که سمت چپ روپوش بود، وصل کردم و همزمان از پله‌ها رفتم پایین. رو به روی اتاق مکثی کردم خوب می‌تونم بهش بگم ازش عصبانی بودم. ولی اگه دلیل عصبانیتم رو بخواد. می‌تونم با خودخواهی تمام بگم بابت کنسل شدن قرار شامم با دانکن، ازش عصبانی شدم. آره این سر جاش می‌شونتش و ساکتش می‌کنه. شایدم بهونه‌ی نمونه‌ام رو بگیرم، ولی زیاد محکمه پسند نیست. پوف اصلا چیزی نمی‌گم کلافه درو باز کردم و رفتم تو همزمان که پا گذاشتم داخل یکی درب یخچال خون رو بست و از دری که کنار یخچال قرار داشت و راهی بین اینجا و آزمایشگاه اصلی

بود، خارج شد. متعجب به یخچال نگاه کردم. یعنی یوهان بودش؟ سلانه سلانه به طرف یخچال رفتم و بازش کردم. به نظر می‌اومد چندتا از کیسه‌های خون کم شده. وقتی شمردم، حدود چهارتا کمتر از دیروزی بود. شونه‌هام رو با بیخیالی بالا انداختم و درو بستم. لابد خونا رو بردن واسه‌ی مریضا. در کنار یخچال رو باز کردم که نگام به راهروی نیمه تاریکی خورد. چشمام رو ریز کردم تا شاید چیزی ببینم، ولی جز سیاهی چیز زیادی عایدم نشد. درو بستم و روی چهارپایه‌ای که رو به روش بود نشستم با ریتم به میز می‌زدم که بعد از چند دقیقه با باز شدن در کنار یخچال یوهان رو دیدم. نگاش پایین بود که با دیدن کفشام سریع بالا آوردش. چند بار پلک زد و آخرسر با سرعت جلوم اومد. متعجب از رفتارش کمی خودمو عقب کشیدم. یک مرتبه بازو هام رو با دستش محکم گرفت و دقیق تو صورتم نگاه کرد؛ انگار می‌خواست مطمئن بشه سالمم.

– اوه خدایا، آنیدا سالمی؟

مبهوت به چهره‌اش که هم نگران بود و هم آسوده، نگاهی کردم و گفتم :

_ معلومه سالمم. چرا این و می‌پرسی؟

نفسش زو با شدت رها کرد و با صدایی که رگه‌های عصبانیت داشت، گفت :

_ پس اگه سالمی چرا جوابم رو ندادی؟

اوه خیلی زود رفت سراغش، سعی کردم به جایی غیر از چشماش نگاه کنم.

_ خوب.. گوشیم سایلنت بود نشنیدم ..

چونه‌ام رو محکم گرفت و به طرف خودش برگردوند. چشماش رو ریز کرد و گفت :

_ من سه بار دیروز بهت زنگ زدم یعنی تو حتی یک بارش هم ندیدی؟ یا نخواستی ببینی.

دستش و کنار زدم و گفتم :

_ بس کن یوهان. اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست.

– فقط به خاطر یه نمونه؟

_ یوهان!

– یا شایدم به خاطر دانکن.

عصبی بلند شدم و مماس باهاش ایستادم.

_ شما دو تا مشکلتون باهم چیه، رابطه‌تون بدتر چیزیه که نشون می‌دید.

– منظورت چیه؟

با دستم به شونه‌اش زدم و گفتم_

تو از رابطه‌ام با دانکن ناراحتی و اونم از نزدیک شدنم به تو ناراحت می‌شه، چرا اینطوری رفتار می‌کنید؟ دانکن هیچی

درباره‌ی تو نمی‌گه و هر بار که ازش درباره‌ات می‌پرسم، تو خودش می‌ره و عصبی می‌شه . من احمق نیستم آقای اندریک

چیز ناخوشایندی بین شما دوتا هست که داره گریبان گیر من می‌شه.

نفس نفس زدم و منتظر نگاش کردم. تقریباً شوکه و کمی گیج بود، عقب رفت و با صدای آهسته‌ای گفت :

_ شاید یه روز فهمیدی!

اجازه ندادم بره و بازوش رو گرفتم.

_ بهم بگو یوهان، من نمی‌خوام بین شما دو تا باشم.

سرگردون تو چشمام زل زد و زیر لب گفت :

_ خوب نباش.

_ چی؟

چشماش رو بست و بعد مکث کوتاهی گفت :

_ یکی از مارو انتخاب کن.

این بدترین چیزی بود، که می‌تونستم بشنوم. بین اون و دانکن یکی رو انتخاب کنم؟ چطور همچین چیزی رو ازم می‌خواد؟

زیر لب بهش گفتم :

_ چرا این و ازم می‌خوای؟

نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه، که در باز شد. سریع خودش رو عقب کشید و به پشت سرم نگاه کرد.

- هی سلام آید، کی اومدی؟

با شنیدن صدای دانکن برگشتم. سعی کردم چهره‌ام وضع اسف باری که توش گیر کردم رو نشون نده.

_ سلام دانکن تازه رسیدم.

به دستش که دو تا نمونه بود، نگاهی کردم و ادامه دادم :

_ نمونه‌ی منم اونجاست؟

- آره.

همزمان که نمونه‌رو ازش گرفتم پرسیدم :

_ فهمیدین چه بلایی سر اون نمونه‌ی قبلی اومده؟

زیر چشمی به دانکن که خیره به یوهان بود، نگاه کردم.

- نمونه رو اشتباه آورده بودم.

به یوهان که صورتش رنگ پریده به نظر می‌رسید، چشم دوختم و در جوابش گفتم :

_ آها

با نشستن پشت میز، هردوشون بین هم دیگه نگاهی ردوبدل کردن. آخر سر دانکن هم روی چهار پایه‌ای نشست و

مشغول شد. یوهان هم کنارم اومد و با دقت مشغول توضیح دادن بهم شد. انگار می‌ترسید دوباره بلایی سر نمونه‌ام بیاد.

بعد یک ساعت یوهان رفت تا سری به آزمایشگاه اصلی بزنه. بهترین فرصت برای فکر کردن به پیشنهاد عجیب غریبش

بود ولی من قصد نداشتم ازش استفاده کنم به دانکن که سخت مشغول بود نگاه زیر چشمی کردم و از تو جیب چپم، تیکه

چوبی که دست دانکن رو زخمی کرده بود، درآوردم. مراقب بودم دستم به قسمت خونی نخوره. با احتیاط چوب رو زیر

میکروسکوپ گذاشتم. با بررسی خون دانکن می‌تونم بفهمم، بفهمم که اون .. آه حتی فکرشم آزارم می‌ده. لب پایینم رو به دندون گرفتم و با دودلی به عدسی نگاه کردم.

قلبم تندتر از حد معمولش می‌زد. آشفته سرم رو عقب کشیدم و نفس نفس زدم. خدای من غیر ممکنه، چطور همچین چیزی وجود داره؟! تعداد گلبول های قرمز و سفید، چهار برابر تعداد معمولی بود! اون اون چه موجودیه؟ به جهش یافته؟
- حالت خوبه آنیدا؟

ترسیده به دانکن که کنجاو نگام می‌کرد، زل زدم. سریع چوب رو برداشتم که همزمان دانکن از جاش بلند شد و تند کنارم اومد.
- اوه، رنگت پریده.

دستش رو به گونه‌ام زد که تنم لرزید. شوکه شده ادامه داد :

_ خیلی سردی آنیدا می‌رم دنبال یوهان.

قبل اینکه بتونم جلوش رو بگیرم درو باز کرد و رفت؛ انگشتم بی حس شده بود و می‌لرزید. چوب رو تو جیب روپوشم انداختم و به سختی بلند شدم. یه حسی بهم می‌گفت از اون جا دور بشم همین الان، نگاهی به در کنار یخچال انداختم و قبل اینکه دانکن یا یوهان بیاد بازش کردم. دیدن سیاهی حالم رو بدتر کرد ولی چاره‌ای نداشتم. سریع دستم رو به دیوار کشیدم و رفتم جلو. اون خون هیچ کی نمی‌تونه با اون مشخصات خونی زنده باشه، چرا دانکن خدایا چطور ممکنه!؟

هرچی جلوتر می‌رفتم نور کم و کمتر می‌شد. با رسیدن به در تقریباً بزرگی کمی امیدوار شدم. با احتیاط بازش کردم که نور سفیدی با شدت چشمم رو زد. فوراً چشمم رو بستم و سرگردوندم، که صدای همهمه‌ای به گوشم خورد. وقتی چشم باز کردم با تعداد زیادی پرستار مواجه شدم که تختی رو به طرف جلو هل می‌دادن.

- خیلی خونریزی داره

- اتاق عملو آماده کنید

وقتی از جلوم رد شدن، چشمم به زنی که روی تخت بود خورد. گردنش خونریزی و خیمی داشت و رنگش سفید سفید بود. پرستاری که کنارش حرکت می‌کرد سعی داشت با فشردن دستمال به گردنش از شدت خونریزی کم کنه. به محض رفتنشون، یک عده پرستار دیگه تختی رو که روش پسر جوونی بیهوش بودو هل دادن اون پسر هم گردنش جراحت و خونریزی داشت، اوه اینجا چه خبره؟ از در فاصله گرفتم و با قدمای سست راهرو رو رد کردم. با دست راستم فشاری به در جلو روم آوردم و وارد راهرویی که سه قسمتی بود، شدم. نگاهی به سیل پرستارا که با عجله به طرف اتاقای عمل می‌رفتن انداختم. با قدمای بلند به طرف پرستاری که پشت میز ایستاده بود، رفتم.

_ ببخشید خانم چه خبر شده؟

- دو نفرو از جنگل ساروس آوردن. انگار یه حیوون بهشون حمله کرده، مثل اون یکی.

با یاد آوری اخباری که اون روز شنیدم و اون پسری که به خاطر حمله‌ی یه حیوون وحشی مرد، بدنم سرد شد. فکر کردم اون حیوون رو گرفتن ولی انگار اشتباه بود خواستم جلوتر برم که یکی دستم و از پشت کشید با دیدن چهره‌ی عصبی یوهان دلم پیچ خورد.

- اینجا چی کار می‌کنی؟

سعی کردم با گفتن درباره‌ی اون دوتا، اونجا بودنم رو توجیح کنم.

_ دونفر دیگه زخمی شدن.

همزمان که دستم و می‌کشید گفت: _ خوب چه ارتباطی به تو داره؟ واسه این اومدی اینجا؟

دستم رو جهت مخالف کشیدم که عصبی بهم زل زد.

_ فقط همین؟! شاید به جای اون دوتا من بودم؛ اون موقع هم انقدر برات ساده و بی اهمیت بود؟

دندوناش رو محکم بهم فشرد و خشمگین کنار گوشم گفت:

_ چرت نگو آنیدا داری از زور ضعف بیهوش می‌شی، بهتره به جای لجبازی کردن دنبالم بیای

با شدت بیشتری دستم رو کشید که مجبور شدم دنبالش برم.

_ اون یکی پسر هم اینجا بوده مگه نه؟

چشم غره‌ای بهم رفت و جهت مخالف راهرو حرکت کرد. جلوی دری که ازش اومده بودم ایستاد و بازش کرد، دوباره

راهروی تاریک ولی اینبار با یوهان

وقتی روی نزدیک ترین چهار پایه نشوندم، از روی میز پشت سرم لیوانی رو برداشت. وقتی به لبم نزدیک کرد امتناع

کردم. ولی اون با جدیت بیشتری به لبم فشرد و محتوای داخلش و تو دهنم ریخت. با مزه کردن آب پرتقال، دهنم رو باز

کردم. دو قلوپ خوردم و کشیدم عقب.

- بیشتر بخور

چشمام رو ریز کردم و گفتم: _ نمی‌تونم حالت تهوع دارم.

زیر لب لعنتی گفت و لیوان و روی میز گذاشت.

- با این حالت اونجا چی کار می‌کردی؟

_ رفته بودم تا حالم عوض بشه.

- جدا؟ فکر نمی‌کنی راه رو اشتباه رفتی؟

جوابش رو ندادم، که صدای باز شدن در به گوشم خورد.

- هی یوهان، من آنیدا رو پیدا نک..

دانکن با دیدنم ساکت شد و تند جلو اومد

- کجا رفتی؟

_ رفتم هوا بخورم.

هردوشون شماتت بار نگام کردن.

_ می‌شه بس کنید؟

- چرا حالت بد شد؟

این اصلا سوالی نبود، که دلم بخواد جوابش رو بدم . چشمام رو بستم و سرم رو به دستام تکیه دادم. این بهترین روش واسه منصرف کردن از جوابم به سوالشونه.

_ حالت تهوع دارم، می خوام برم بیرون.

- بلند شو می برمت.

زیر چشمی به یوهان که منتظر نگام می کرد، چشم دوختم. دانکن یک قدم عقب رفت و گفت :

_ من باید برم جایی بعدا می بینمت.

با رفتن دانکن از روی چهارپایه بلند شدم.

_ فکر نکن الان که باهات میام به معنی انتخاب تو هست.

پوزخند کمرنگی زد و همزمان که به طرف در هدایتم می کرد، گفت : می دونی متاسفانه تو انتخاب دیگه ای نداری.

_ اوه واقعا؟ پس حرف صحبت چی بود ؟

دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت :

_ تو فقط حق انتخاب من و داری.

_ تو خودخواه ترین موجودی هستی، که تا به حال دیدم

- درسته و همینطور تنها کسی که تو رو بوسیده.

_ اون بوسه هیچ ربطی به این بحث نداره.

- دقیقا به خاطر همون بوسه، مجبوری من رو انتخاب کنی.

وقتی به اتاق تعویض لباس رسیدیم، گفتم :

_ می دونی همونطور که تو اون شب و چشمای قرمز و انکار می کنی منم اون بوسه رو انکار می کنم.

پیروزمندانه لبخندی به چهره ای اخمالودش، زدم و داخل اتاق شدم حالم بهتر شده بود ولی کماکان احساس ضعف داشتم.

روپوش رو از تنم درآوردم و سریع کاپشن و کوله ام و برداشتم. تقریبا برای امروز کارم تموم شده. فکر نکنم یوهان با رفتنمش مشکلی داشته باشه، خصوصا که حالمم بده. پس می تونم با خیال راحت برم. وقتی درو باز کردم، نگاهی به یوهان که به دیوار تکیه داده بود انداختم. پای چپش رو به زمین می زد و سرش هم پایین انداخته بود. با میزون کردن کوله ام، درو بستم و جلوش ایستادم. نگاهش و که بالا گرفت، گفتم :

_ من می خوام برم خونه، مشکلی نیست؟

از دیوار جدا شد و گفت :

_ نه بر گه ای که بهت دیروز دادم و پر کردی؟

_ آره، کنار میکروسکوپ.

- خیلی خوب.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ پس بعدا می بینمت.

اهوم آرومی گفت و شونه به شونه ام حرکت کرد.

_ تو دیگه کجا میای؟

- تا ماشینت میام.

_ اوه خدایا، من خیلی وقته بزرگ شدم یوهان.

- ضعف داری با صحبت کردن بیهوده انرژیت و تحلیل نده.

اداش رو در آوردم و تندتر ازش جلو رفتم مغروره از خود راضی، به حرفای من می گه بیهوده. به محض اینکه نزدیک ماشین شدم؛ دوتا آمبولانس تو محوطه وارد شد. پرستارا سریع اومدن و اشخاصی که تو آمبولانس بودن و روی تخت گذاشتن. چشمام رو ریز کردم تا بهتر ببینم، دوتا مرد بودن انگار اونا هم گردنشون جراحی برداشته بود خواستم جلوتر برم که یوهان دستمو گرفت و گفت :

_ کجا داری می ری؟

_ می خوام ببینم چی شده.

- لازم نیست، برو

لبام رو عصبی بهم فشردم و تو ماشین نشستم. با چرخوندن سویچ یوهان عقب رفت و دستی برام تکون داد. بدون اینکه جوابش رو بدم، با سرعت رفتم. صفت زورگو هم به اسامی بلند بالای یوهان اضافه شد. با دیدن کافه ای که کنار چهار راه بود، ترمز کردم.

وقتی تو کافه رفتم برای خودم قهوه با شیر و شکر سفارش دادم و کیک شاتوت. از وقتی بیدار شدم حالم خوش نبود.

قهوه ام رو مزه مزه کردم که صحبت دونفری که میز کناریم بودن، به گوشم خورد.

- واقعا افتضاحه معلوم نیست چند نفر دیگه باید کشته بشن تا پلیس خودش رو تکون بده

- آره امروز چهار نفر دیگه رو آوردن، نمی دونم چه بلایی سر اون دیشبیا اومده.

- امیدوارم هرچه زودتر اون حیوون لعنتی رو بگیرن.

با رفتنشون سرم رو بالا گرفتم. یعنی دیشب هم چند نفر دیگه رو بیمارستان آوردن؟ جرعه ای قهوه نوشیدم. حالم

بهتر شده بود ولی ذهنم حسابی گیج و سردرگم شده بود؛ اول جنگل سیترسون و حالا جنگل ساروس اون حیوون چرا به

آدما حمله می کنه؟ یعنی یه شیر یا ببره؟ لعنتی با حساب کردن کیک و قهوه از کافه رفتم بیرون. هوا شروع کرده بود به

تاریک شدن قبل اینکه ماشین رو روشن کنم، چند تا دونه ی برف شروع کرد به پایین اومدن. با تصمیمی که گرفتم سریع

سویچ رو چرخوندم و راه افتادم. نمی دونم یوهان رفته یا نه ولی امیدوارم رفته باشه؛ حدود دوساعتی از رفتنم به کافه

گذشته بود. ماشینم رو بیرون بیمارستان پارک کردم و نگاهی به ورودی بیمارستان انداختم، ماشین یوهان نبود سریع

پایین اومدم و فقط گوشی و کلید کمدم رو برداشتم. با قفل کردن ماشین به طرف ورودی بیمارستان پا تند کردم. جمعیتی

که تو محوطه بود، به خاطر شروع برف در حال متفرقه شدن بود بدون جلب توجه به طرف اتاق تعویض لباس رفتم. سریع

روپوشم رو تنم کردم و کارت دانشجوییم رو از گیره به جیب چپ وصل کردم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا هیجان و

کوبش قلبم کمتر بشه. اگه خوش شانس باشم، کسی بهم شک نمی‌کنه و راحت می‌تونم برم. وقتی از اتاق رفتم بیرون راهرو و پله‌ها رو با دقت دید زدم. وقتی مطمئن شدم یوهان نیست، درو بستم و راهی پله‌هایی که به آزمایشگاه می‌خورد شدم. اگه از اون دری که کنار یخچاله برم، یک میون بُر خوب زدم. جلوی در مکث کردم و با دقت گوش دادم. وقتی صدایی نشنیدم دستگیره رو تکون دادم ولی قفل بود. لعنتی حتما یوهان قفلش کرده. یادمه بار اولی هم که اومدم یوهان خودش کلیدو داشت و در قفل بود. لبم رو کمی جویدم و برگشتم بالا، با دیدن پرستاری که به سمت راه‌پله‌ی طبقه‌ی دوم می‌رفت سریع طرفش رفتم.

_ ببخشید خانم.

با شنیدن صدام ایستاد و نگام کرد.

_ بله؟

_ شما می‌دونید از کدوم طرف باید برم قسمت اورژانس؟

_ شما از دانشجوهای آقای تیراپ هستید؟

اومدم بگم نه که با فکری که تو سرم شکل گرفت، صبر کردم.

_ بله، برای آموزش اومدم.

_ عزیزم باید از آسانسور استفاده کنی. اول طبقه دوم برو بعد می‌رسی به راهرو، برو سمت راست و بعدش هم راهروی سمت چپ _ خیلی ممنونم.

سریع از کنارش رد شدم و راهرو رو برای رسیدن به آسانسور طی کردم. جلوی آسانسور چند نفر بودن با باز شدن در، سریع رفتم تو و دکمه‌ی طبقه‌ی دوم رو فشردم.

با توقف آسانسور تو طبقه‌ی دوم سریع بیرون رفتم. دوتا راهرو پیش روم بود، خوب اول باید برم راست با قدمای بلند حرکت می‌کردم و به فلشایی که اورژانس و نشون می‌داد نگاه می‌کردم. وقتی به اورژانس رسیدم کمی ایستادم تا نفسم بالا بیاد. روپوشم رو صاف کردم و جلو رفتم. وقتی به قسمت سی سی یو رسیدم، نگاه گذرای به داخلش انداختم و رفتم تو. همون زنی که ظهر دیده بودم، رو تخت بیهوش بود. به طرف تخت نزدیک شدم و اطلاعاتش و خوندم.

نام بیمار : سوفی.

نام خانوادگی : جبکات.

علت بیماری : جراحت روی گردن.

نزدیک تر رفتم و به بانندی که روی گردنش بود، نگاه کردم. کمی بازش کردم که نگام روی گردنش موند. نزدیک شاه‌رگ اصلی دوتا سوراخ ریز و نزدیک بهم وجود داشت بان‌دو سرجاش بر گردوندم و سریع برگشتم بیرون. اون دیگه چه زخمی بود؟ جای دندونای حیوون کامل و بدون هیچ زخمی روی گردن زنه بود؛ یک حیوون هیچ وقت این شکلی شکار نمی‌کنه. فقط جای دوتا دندون بود در صورتی که باید جای چهارتا دندون باشه.

به دنبال اون دوتا مردی که دوساعت پیش آوردن، جلوتر رفتم ولی بیماری با مشخصات اونا پیدا نکردم. به راهروی چپم نگاهی کردم که صدایی از پشت سرم پروندتم.

- هی خانم اینجا چی کار می کنید؟

ترسیده سر جام میخکوب شدم وای اگه ببینتم و پیرسه اینجا چی کار می کنی، چی بگم؟ صدای قدماش که بهم نزدیک می شد باعث شد ناخودآگاه به طرف جلو برم. تند تند به طرف راهروی پیش روم رفتم به طرف راست پیچیدم و تو تاریکی مخفی شدم. سایه اش رو دیدم که رد شد و جلوتر رفت. پوف انگار به خیر گذشت، تکیه ام رو از دیوار سرد پشتم برداشتم. به داخل راهرو نگاه کردم، هیچ فلش یا اسمی نبود. اینجا کدوم بخشه؟ قدم زنان و با احتیاط رفتم جلو. هرچی جلوتر می رفتم، به نظرم هوای اطرافم سردتر می شد. با رسیدن به در فلزی دودل بازش کردم که تنم یخ زد. اینجا سرد خونس! آب دهنم رو به سختی قورت دادم و لرزون رفتم داخل. اطراف چشم می چرخوندم؛ که به اتاقک تقریبا بزرگی رسیدم. احتمالا جنازه ها رو اونجا نگه می دارن. نفس عمیقی کشیدم و درش رو باز کردم. حدسم درست بود. اگه اون مردا مرده باشن، باید جسدشون پس اینجا باشه. قلبم تند تند می زد و دهنم خشک شده بود. به سختی اولین کشوی سمت راست و کشیدم و با چشمای نیمه باز به فرد داخلش نگاه کردم. سریع دو طرف گردنش و چک کردم که سالم بود، سریع بستمش و پایینی رو باز کردم.

حدود پنج دقیقه گذشته بود و از پونزده تا کشو، فقط دوتاش مونده بود. اضطرابم از اول کمتر شده بود ولی کماکان حس ترس رو داشتم. وقتی کشو رو کشیدم؛ چشمام روی مردی که داخلش بود، زوم شد. بهش می خورد بیست و هشت یا سی سالش باشه. و به همونی که تو محوطه دیدم شباهت داشت. سمت چپ گردنش و نگاه کردم که با دوتا جای سوراخ نزدیک گردنش مواجه شدم مثل ماله زن بود. به نظر می اومد جای دندونای نیش فک بالایی باشه. سریع دستکش آبی رنگی دستم کردم و روی سوراخا دست کشیدم. هردو سوراخ ظریف و تمیز بودن، چطور این زخما کار یه حیوون می تونه باشه؟! کشو رو بستم و کناریش و باز کردم. این یکی مرده می خورد چهل سالش باشه. اونم دوتا سوراخ سمت چپ گردنش داشت، درست مثل قبلی پوست گردنش اطراف سوراخا کبود شده بود. کشو رو بستم و آشفته به دیوار تکیه دادم. شاید کار یه حیوون نبوده. اون زخم و جای دندون، خیلی ظریف بود و بیشتر می خورد که جای نیش یه آدم باشه تا یه حیوون! دلم از این احتمال پیچ خورد و حس سنگینی بهم دست داد ولی چرا یه آدم باید گاز بگیره؟ البته به کسی که اینکارو می کنه دیگه آدم نمی گن، می گن یه قاتل روانی که جنون داره. اما همه ی اینا یه احتمالیه و ممکنه کار یه آدم نبوده باشه. آه، روی گردن هیچ کدومشون جای انگشت یا خراشگی هم پیدا نکردم این عجیب ترین چیزیه که تا حالا دیدم!

نه خراشگی، نه زخم دیگه ای روی بدن فقط و فقط جای دوتا نیش نزدیک شاهرگ، مثل اینکه بخواد خون رو بمکه. با توجه به نزدیکی زخما به شاهرگ، منطقی به نظر میاد. ولی کدوم حیوون فقط خون می مکه؟ امم کنه؟ احتمالا کنه برای یه قتل زیادی کوچیکه. خصوصا که جای گاز گرفتنش انقدر بزرگ نیست. ولی پس اون موجود خونخوار چیه؟! قبل اینکه کسه دیگه ای بیاد، سریع از اتاق بیرون رفتم و با احتیاط نگاهی به راهرو انداختم.

هنوزم سرد و تاریک بود. وقتی مطمئن شدم کسی نیست تند تند شروع کردم به حرکت کردن. وقتی به سی سی یو رسیدم، نفس راحتی کشیدم ولی نمی دونم چرا همش فکر می کردم یکی تعقیبم می کنه. تصمیم گرفتم برگردم عمارت برای همین با عجله خودم رو به اتاق تعویض لباس رسوندم. تند تند روپوش رو درآوردم و کاپشن و کوله ام رو برداشتم. به محض قفل کردن کمد، از اتاق رفتم بیرون. محتاطانه نگاهی به اطراف انداختم و خواستم برم که یوهان و دیدم. اینجا

چی کار می‌کنه؟ چرا من ماشینش رو ندیدم؟ آشفته و مضطرب به نظر می‌رسید. دستش چهار تا کیسه‌ی خون بود که سعی داشت تو نایلون مشکی بذاره. وقتی راه افتاد، کنجکاوانه بدون اینکه متوجه‌ام بشه پشت سرش رفتم. قدمای بلند و سریعی برمی‌داشت. منتظر بودم به سمت یکی از بخشا بره که غافلگیرانه راهی پله‌ها شد. اوه با اون کیسه‌های خون کجا داره می‌ره؟ با فاصله پشت سرش رفتم که دیدم به خروجی که به محوطه‌ی پستی بیمارستان راه داره، نزدیک می‌شه. وقتی از در رد شد قدمامو تندتر برداشتم. سریع تو ماشینش نشست. ابرو هام بهم نزدیک شد. با اون کیسه‌های لعنتی کجا داره می‌ره باید تعقیبش کنم. با این تصمیم سریع از در رد شدم و با حالت دو خودم رو به ماشینم رسوندم. نفس زنان سویچ رو جا زدم و با تمام زورم به پدال فشار آوردم. ماشین با تیک آف بلندی شروع به حرکت کرد. همزمان که نفسای عمیق و کشداری می‌کشیدم، به اطراف نگاه می‌کردم که با دیدن آئودی یوهان سرعتم رو کمتر کردم. چشم ریز کردم و دقیق تر به اسم خیابون نگاه کردم. خیابون فیلاک تا حالا از این مسیر رد نشدم. ساعت نزدیک شش بود و بارش برف قطع شده بود. هوا تاریک بود و سوز داشت، با دور شدن از شهر مضطرب شدم کجا داشت می‌رفت هرچی از شهر دورتر می‌شدیم، تعداد ماشینا کمتر می‌شد. با دیدن تابلویی که کنار جاده نصب بود گیج تر شدم. تا جنگل ساروس فقط پنجاه مایل اون داره می‌ره جنگل؟ اونجا چی کار داره؟ با توقف ماشینش کنار حاشیه‌ی جنگل، حس ترس بهم القا شد. لعنتی اون حیوون وحشی ممکنه هر جای اون جنگل باشه چرا داره می‌ره تو جنگل وقتی کیسه‌ای که توش خون بودو برداشت، کنجکاو تر و گیج تر از قبل شدم. صبر کردم بره ولی چون می‌ترسیدم گمش کنم، سریع ماشین رو پارک کردم و با گذاشتن کوله پشت ماشین فقط گوشیم رو برداشتم. درو با عجله بستم و نزدیک درختا شدم. تاریک دیده می‌شد و کناره‌های درخت به خاطر برفا سفید بود. به رد پاهایی که رو زمین بود نگاه کردم و به دنبالشون رفتم تو دل جنگل بینی و دستام از سرما یخ زده بود؛ به تنه‌ی درخت تکیه دادم که متوجه شدم، دیگه رد پای نیست یعنی چی؟ پس بقیه‌اش کو؟ اطراف رو نگاه کردم تا شاید بینمش ولی فقط درخت و بوته‌های یخ زده بود. نمی‌تونه که پرواز کرده باشه. پشت سرم رو نگاه کردم که سایه‌ای با سرعت رد شد. موحش به تنه‌ی درخت تکیه دادم. اون دیگه چی بود؟! با حرکت سایه‌ی دیگه‌ای از سمت راست، نفسم حبس شد. اون .. اون حیوون اینجاست. انگشتام ذرو به درخت فشردم که صدای شکستن تیکه چوبی از جلو، به گوشم خورد. با چشمای گرد شده به تاریکی نگاه می‌کردم که حس کردم کسی داره جلو میاد. اول فکر کردم یوهانه ولی با دیدن مردی که چشمای سرخ داشت، فهمیدم اشتباه می‌کنم!

قلبم از شدت تپش کم مونده بود بیاد بیرون. نگام روی موهای بورش میخکوب شده بود. لبخند زشت و مضحکی زد ولی هیچ کدومشون به وحشتناکی دندونای نیش برافراشته‌اش نبود. قدم قدم بهم نزدیک می‌شد، که دوتا سایه با سرعت کنارش قرار گرفت و فهمیدم اون دوتای دیگه‌ان. هر سه چشمای سرخشون و با لبخند ترسناک بهم دوخته بودن.

- اینجا رو ببین، انگار یوهان دست و دل باز تر شده.

- غذای مفصلی برامون آورده. هم خوشگل، هم خوشمزه.

- خوشحالم یوهان تغییر عقیده داده و به ما پیوسته. حالا خودش کجاست؟

نمی‌فهمیدم چی می‌گن، درک حرفاشون برام قابل هضم نبود! گفتن یوهان؟! غذای مفصل؟! اونا به من گفتن غذا؟! زانو هام با درک معنی حرفشون شروع کرد به لرزیدن. هر لحظه احتمال می‌دادم غش کنم. نا امیدانه شروع کردم به دویدن، ولی اون مو بوره با لبخند کریه و زشتی جلوم سبز شد. اوه خدای من چطوری جلوم اومد؟ با چه سرعتی! او

- او او، عزیزم فکر نمی کنی که ما ازت می گذریم هان؟

_ شم.. شماها... چی هستید؟

- هنوز یوهان اون راز کوچولوش نگفته بهت؟

- فکر می کردم برات بیشتر ارزش داشته باشی. رفتارش تو کتابخونه با بودن تو اینجا منطقی نیست.

- بیخیال بچه ها، حتما رژیمش و تغییر داده.

با حرفی که اون مو بوره زد همشون بلند بلند خندیدن که مثل سوهان روحم رو خراش داد.

- شوخی بهتره بمونه واسه ی بعد.

با نزدیک شدن اون مو بوره به طرفم، آشفته عقب عقب رفتم. هر سه تاشون قدم جلو می اومدن.

صدای خرد شدن برفا زیر پاشون بغضی که تو

گلووم بودو بیشتر می کرد. وقتی مو بوره جلوم ایستاد، به شدت می لرزیدم. دستش رو به گونه ام کشید که سریعا عقب کشیدم. لبخند چندشی زد و زبونش رو به روی لبش کشید. قطره ی اشکم سر خورد و روی گونه م پایین اومد. وقتی دهنش

رو باز کرد و نزدیک گردنم آورد، آرزو کردم مرگ آسونی داشته باشم

- هیش آروم باش عزیزم، دردی احساس نمی کنی.

چشمام رو محکم بهم فشردم که ناگهان فریاد بلندی رو شنیدم و پریدن چیزی جلوم. ترسون چشم باز کردم، که دیدم یکی پشت بهم با فاصله ی کم ایستاده. نفس نفس می زد؛ وقتی به چهره اش نگاه کردم همزمان دوتا حس بهم هجوم آورد.

ترس و آرامش.

وحشت زده به مرد مو بوری که زمین افتاده بود و از درد خرناسه می کشید، زل زدم

- پشتم بمون.

خشن و بلند گفت. چشماش سرخ و نارنجی شده بودن، درست مثل اونشب. ولی اینبار غیر قابل انکار بود.

مو بوره با یک حرکت بلند شد. تیکه های برف به تک پیراهن مشکی که به تن داشت، چسبیده بودند. چشماش رو ریز کرد و برفا رو تکوند. به محض تموم شدن کارش اون دوتای دیگه هم کنارش اومدن هر سه نفس نفس می زدن و عصبی و

خشمگین نگامون می کردن.

- هه بدک نبود.

یوهان با دست چپش گرفتم و بلند گفت :

_ بهتون گفته بودم نباید بهش نزدیک بشید.

مردی که موهای قهوه ای داشت کمی جلو اومد و گفت :

_ طعمه با پای خودش اینجا اومده، چرا دست رد بهش بزیم؟

- برو عقب الکس، اگه بهش نزدیک بشی می کشمت.

- درسته که تو اصیلی؛ ولی ما هم سه نفریم. فکر نمی کنی که بتونی از پس ما بر بیای؟

یوهان خرناسی کشید و گفت :

_ اگه جلو بیای سرنوشتت مثل تد می شه.

مو بوره با حرف یوهان عصبی شد و داد زد :

_ لعنتی تو واسه اون دختر برادر من و کشتی!

با سرعتی که انگار پرواز کرده باشه جلو اومد ولی قبل اینکه برسه یوهان با یه جهش بلند روی هوا بهش ضربه زد و به درخت کوبوندش، اون یکی مرده که یوهان الکس صداس زد، با دو جلو اومد و به یوهان تنه زد. شوکه به یوهان که دندوناش رو به گردن الکس فرو برد، خیره شدم. اون یکی مرد مو مشکی به پای یوهان لگد محکمی زد که باعث شد یوهان الکس و ول کنه. به جای دندونای یوهان روی گردن الکس خیره موندم که به سرعت خوب شد و انگار نه انگار که زخمی اونجا وجود داشته. این، این چطور ممکنه؟! یوهان با الکس و مرد مو مشکی درگیر بود؛ که مو بوره با سرعت جلوم اومد. از وحشت جیغی کشیدم ولی قبل اینکه جلوتر بیاد، یوهان پرش بلندی کرد و موهاش رو گرفت. با قدرت به عقب پرتش کرد و بی حال روی زانوهایش افتاد.

- باید از اینجا بری.

همونطور شوکه به یوهان نگاه کردم که داد زد :

_ فرار کن آنیدا

نمی تونستم از جام تکون بخورم که الکس و مو بوره با سرعت به سمت یوهان اومدن. یوهان همزمان که فریاد بلندی کشید، با سرعت روی هوا پرش کرد و گردن الکس و گرفت محکم روی زمین کوبوندش و با یک حرکت سرش رو جدا کرد و به طرف دیگه پرت کرد مو بوره عصبی خودش رو به یوهان رسوند و مشت محکمی به صورتش زد. یوهان از درد خم شد، که مو مشکی از فرصت استفاده کرد و روی زانوهایش انداختش. محکم و سریع دستاش رو از پشت گرفت.

- انتقام برادرم و ازت می گیرم.

مو بوره دوتا دستش رو بالا آورد و کنار گردن یوهان گذاشت، لعنتی چی کار می خواد بکنه؟

مو بوره پوزخندی بهم زد و گفت :

_ بهتره باهاش خدافظی کنی.

نه، ناخودآگاه شروع کردم به دویدن سمت یوهان و داد زدم :

_ نه اینکارو نکن، نه یوهان ..

قبل اینکه بهشون برسیم پام به تیکه سنگی گیر کرد و محکم روی برفا افتادم. گوشه‌ی ابروم و دستم خراش برداشت و خون اومد. از سوزش و دردی که حس کردم، چشم بستم. ولی با نگرانی به خاطر یوهان چشم باز کردم، که دیدم مو بوره دهنش رو باز کرده و مثل یه حیوون وحشی بو می کشه. چشماش سرخ تر و براق تر شده بود. دندونای بلند و براقش رو نشونم داد و یک دفعه شروع کرد به دویدن طرفم ترسیده خواستم تکون بخورم که یوهان از پشت گرفتش و دندوناش رو با قدرت تو گردنش فرو برد. مو بوره فریادی از روی درد کشید، که یوهان سرش رو با یه حرکت جدا کرد و پرت کرد سمت دیگه. بدن اون مو بوره بی حرکت روی زمین افتاد؛ آشفته به یوهان که رگه‌های نارنجی چشماش می درخشید، نگاه کردم. دندونای نیشش روی لب پایینش اومده بود و رنگ سرخ و تیره داشت. نفس نفس می زد. نگران اون یکی مو

مشکيه بودم، که دیدم جسم بدون سر اون هم پشت سر یوهان روی زمین افتاده. وقتی جلوم ایستاد تپش قلبم شدید شد. با این که از دست اونا نجاتم داده بود ولی احساس ترس می کردم. روی زانوش نشست و دستاش رو جلو آورد. بدنم رو منقبض کردم، که دستش و وسط راه ننگه داشت.

– حالا می دونی چرا اون شب و انکار می کردم.

به سختی بلند شدم که نگاهش روی پیشونیم موند.

– زخمی شدی.

ای کاش همه ی اینا خواب بود. نگام رو به زمین دوختم، که با یک حرکت پیراهن طوسیش و در آورد. شوکه به بدن ورزیده و پوست سفیدش زل زدم.

– چی..چی کار می کنی؟

جوابم رو نداد و در عوض پیراهنش و جمع کرد و روی پیشونیم گذاشت. دستم و بالا آوردم، تا کنار بزمنش که خشن گفت

:

– تکون نخور.

بدنم هنوز می لرزید. نمی دونم از ترس بود یا از سرما، شایدم از هیجان بود ولی هرچی که بود یوهان متوجهش شد.

– سردته؟

کمی سرم و تکون دادم که جلوتر اومد. دستم رو گرفت که از درد اخم کردم. کف دستم رو برگردوند که چشماش روی بریدگی که از انگشت اشاره تا نزدیک مچم بود، موند. دستم رو بالا آورد و در کمال بهت من زبونش و روی زخم کشید و خونای اطرافش رو مک زد. مبهوت نفسم رو حبس کردم، که دستم رو پایین آورد. زخمم خوب شده بود. چطور ممکنه!؟

نگاهش که کردم، زبونش و دور لبش چرخوند. با شرمندگی نگاهش و پایین انداخت و گفت :

– می دونی.. خونت.. واقعا خوش مزه است.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم نیشای فک بالایش که به مقدار کم روی لب پایینش اومده بود؛ برام تعجب آور و به

طور مبهوت کننده ای جالب بود. کنارم به درخت پشت سرم تکیه داد. چطور تو این هوا انقدر ریلکسه؟

– سرد..سردت نیست؟

از گوشه ی چشم نگاه سرخ و نارنجیش رو بهم دوخت و همراه با کشیدن آهی گفت :

– نه.

– تو .. تو چه موجودی هستی؟

– خودت چی فکر می کنی؟

نگاه کلی به بدنش انداختم و به سختی از روی عضلات شونه اش چشم گرفتم. زیر لب گفتم :

– خوب، تو خون می خوری مگه نه؟

کمی به سمتم مایل شد. چشماش براق شده بود.

– درسته.

_ به نظرم سرما هیچ اثری روت نداره.

- درسته.

_ یادمه تو کافه هم وقتی قهوه روت ریخت، هیچیت نشد.

- آره، بدن من زود تر از افراد عادی درمان می شه و بهبود پیدا می کنه.

کامل به طرفم چرخید. فاصله اش شاید به اندازه ی یه طول بازو بود.

_ بهم بگو.

سرش رو جلو آورد و گفت :

_ من یه خون آشامم آنیدا.

اوه خدای من، یک خون آشام!؟

_ کی .. چطور!؟

_ می دونی، تو درست فهمیدی من سی و چهار سالم نیست.

_ چی! پس چند سالته!؟

_ یه جورایی می شه گفت، که بیست و چهار سالمه .

_ منظورت چیه؟ یعنی چی یه جورایی؟

_ خوب من در اصل صد و بیست و چهار سالمه.

چشمام گرد شد و تنها چیزی که تونستم بگم، اوه بود! لبخند کمرنگی به حالت شوکه شده ام زد و طره های از موهام و پشت

گوشم فرستاد.

_ نفس بکش آنیدا.

صدای آهنگین و ملودی وارش باعث شد به خودم پیام و نفس بکشم.

_ چطور، چطور ممکنه!؟

- اینکه بیست و چهار سالم نیست؟

_ نه نه .. اینکه .. اوه حتی نمی تونم به زبون بیارم.

خنده ی آرومی کرد و گفت : _ می دونم باورش سخته!

_ یوهان اون کتاب، تو نوشتیش مگه نه؟

- درباره ی منه ولی من ننوشتم. تاریخش مال سیصد سال پیشه.

_ ولی از زبون توعه انگار.

دستی به موهاش کشید و گفت : _ باید خودت بخونیش؛ بهتره بعدا درباره اش حرف بزیم.

_ هی دیدی حرفای من حقیقت داشت.

گیج بهم نگاه کرد و گفت :

_ چی؟

_ چشمای سرخ اون شب، تو از پنجره بیرون پریدی تا من و بگیری مگه نه؟

- آها آره، پریدم تا بگیرمت.

_ چرا انکارش می کردی؟

- می خواستم ازت محافظت کنم.

_ ولی تو بدجووری عصبانیم کردی.

- می دونی به نظرم تو از انکار اون چشمها و اون سه نفر ناراحت نبودی.

حق به جانب اخم کردم و گفتم : _ معلومه که بودم.

- شاید کمی بابتش ناراحت بودی، ولی دلیل اصلی ناراحتیت؛ انکار اون بوسه بود.

_ نه خیر

- انکار نکن.

_ چی ! من انکار نمی کنم، تو حرف بی منطقی می زنی.

چشماش رو ریز کرد و گفت :

_ خیلی خوب، انکارش کن. ولی زود می فهمی که حرف من درست بوده.

آب دهنم رو با آرامش برای اینکه بیخیال شده، فرو بردم. اصلا دلم نمی خواست به این زودی حسم بهش لو بره.

- می دونی اولین بار کجا دیدمت ؟

_ تو کافه دیگه.

- نه.

_ ولی من جای دیگه ای رو یادم نمیاد

سرش رو جلو آورد و مستقیم به چشمام نگاه کرد.

- مجبور شدم خاطره ای اون روزو پاک کنم.

مبهوت رو بهش گفتم :

_ تو حافظه ام و پاک کردی؟

- نه، فقط بخشی از خاطره ای یه روز بارونی رو

_ صبر کن ببینم، همون دو ساعتی که به یاد نداشتم؟

به نشونه ای آره پلک زد؛ که صحنه هایی از یک کتاب خونه و تاریکی، جلوی چشمام اومد. حالا می فهمم چرا احساس

می کردم چهره ای یوهان برام آشنا بود. اون همون مرد مرموز چشم مشکی بود که تو عجیب نگام می کرد.

_ ولی تو اونجا چی کار می کردی؟

- من به دنبال یه کتاب بودم. تقریباً همه کتاب خونه های شهر و گشته بودم به جز اون یکی وقتی داخلش شدم، متوجه شدم

یه خون آشام دنبالمه و این مصادف با زمانی شد که تو داخل کتاب خونه شدی، اون تِد برادر سام بود.

_ سام؟

- اونی که موهای بور داشت.

_ اوه، پس تو برای اینکه اون بهم آسیب نزنه کشتیش؟

- درسته.

_ ولی چرا؟

- من مخالف اونام.

_مخالف؟

-اونا آدمارو می کشن، ولی من نه.

_ بازم هستن؟

- آره.

تنم از فکر به اون خون آشاما مور مور شد.

_دانکن هم؟

- نه، اون یه کم فرق داره.

_ لابد اون سنش کمتره.

- نه خوب بهتره خودش بگه.

نگاهی به آسمون انداخت و یه مرتبه بلند شد

دستش و به طرفم دراز کرد که به کمکش ایستادم. برف شروع کرد به نم نم باریدن.

_ باید عجله کنیم.

- آره راستی چرا دنبالم اومدی؟

_ خوب، من یه کم روی افرادی که گفتن به خاطر حمله‌ی یه حیوون وحشی مردن، تحقیق کردم.

از حرکت ایستاد و جدی نگام کرد. اوه اون حالت چشماش با رنگ سرخ برام جدید و جذاب بود.

_ بیخیال فقط یه کم کنجکاوی بود وقتی کارم تموم شد؛ دیدم که با چندتا کیسه‌ی خون دار

ی می ری و خوب .. کنجکاو شدم و تا اینجا تعقیبت کردم.

دستی به صورتش کشید و گفت : _می دونی اگه بر نمی گشتم چه بلایی ممکن بود سرت بیاد؟ اونا می کشتنت!

_ تقصیره تو بود، اگه اونطور مرموز رفتار نمی کردی مشکلی پیش نمی اومد

عصبی به طرفم اومد که قدم قدم عقب رفتم. با برخورد پشتم به تنه‌ی درخت، با ناامیدی خواستم بچرخم که دستش و بالای

سرم گذاشت و تو تنگنا قفلم کرد . هرم سرد نفسش رو روی گونه‌ام رها کرد که لرزیدم.

_ بهتر.. بهتر نیست بریم؟

- باید قول بدی دیگه بیخیال کنجکاویت بشی.

_ اوه تو خیلی سخت می گیری

- جدا؟ می خوام بدونم اگه من نبودم چطور فرار می کردی؟

_ منظورت چیه؟

قدم قدم عقب رفت و گفت :

_ منم یکی از اونام، ولی با این تفاوت که قوی ترم اگه می تونی فرار کن.

شوکه شده به یوهان که چشماش برق زد و حالت حمله گرفت، نگاه کردم. دندوناش و بهم نشون داد و خرناس بلندی کشید.

_ تو اینکارو نمی کنی.

وقتی شروع کرد به طرفم، دویدن ناخودآگاه جیغ کشیدم و جهت عکسش دویدم. ولی به فاصله ی یک پلک زدن جلوم بود. چرخیدم و دو قدم دیگه رفتم که باز جلوم پرید، دهنش رو باز کرد و به طرفم هجوم آورد. چشمام و با ترس بستم و جیغ کشیدم که حس کردم، یوهان محکم گرفتم. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. با مکث دستم رو برداشتم که پوز خندی زد

_ دیدی راه فراری نداری!

قلبم هنوز تند تند می زد. عصبی و لرزون به شونه اش مشتی زدم و با صدایی که خش دار شده بود، گفتم _ تو خیلی .. خیلی نفرت انگیزی.

ابروی چپش رو با تعجب بالا انداخت و گفت :

_ پس بهم قول می دی؟

_ نه.

_ که اینطور!

دهنش و یک مرتبه باز کرد که موحش چشم بستم، ولی با حس لبای مخملیش روی لبام چشمام با سرعت باز شد. گرم و پر شور می بوسیدتم. جوری که دندونای نیشش و روی لبم احساس می کردم دستام روی سینه ی سردش قرار گرفت و همراهیش کردم؛ با هر بوسه، آرامش به وجودم تزریق می شد. کمی سرش و عقب کشید و گفت :

_ علاقه ام انکار نشدنیه.

اوه اون چی گفت؟ یعنی .. به من علاقه داره؟! دستاش و محکم تر دور کمرم گرفت، که باعث شد به صورتش نگاه کنم.

_ تو از من می ترسی آیندا؟

به چشمای سرخ فام که رگه های نارنجی رنگ بینش می درخشید، نگاه کردم. حس هیجان، آرامش، اعتماد .. همشون رو با نگاه کردن به چشمای یوهان احساس کردم ولی حس ترس و به هیچ عنوان. علاقه و حس خاصی که به یوهان داشتم، مانع از این می شد که ازش بترسم.

_ نه من ازت نمی ترسم.

_ مطمئنی؟

_ آره.

لبخند کم رنگی روی لباش شکل گرفت. وقتی دستاش رو باز کرد، به دونه های برفی که روی موهاش نشسته بود نگاه کردم.

_ بهتره دیگه بریم.

کنارش شروع به حرکت کردم که دستاش رو دور شونه‌ام حلقه کرد. الان که حسش رو بهم گفته و علاقه منده بهم، رابطه‌امون چطوری می‌شه؟ اوه باورم نمی‌شه به یک خون آشام علاقه مند شدم.

_ راستی یوهان.

- بله؟

_ تو همیشه ... اِمم خون می‌خوری؟

همزمان که خندید گفت :

_ معلومه که نه؛ هر وقت که احساس تشنگی کنم.

_ یعنی به جای آب ازش استفاده می‌کنی!؟

- نه آنیدا ببین مثلا اگه بوی خون و احساس کنم؛ غریزه‌ی خون آشامیم فعال می‌شه و اون موقع است که باید خون بنوشم.

_ و اگه نتونی بنوشی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ بستگی داره. اگه یه خون آشام تازه متولد باشه، نمی‌تونه تحمل کنه و اتفاق واقعا بدی میفته. ولی اگه یه خون آشام اصیل

باشه، می‌تونه طاقت بیاره. به هر حال باید از خون آشامی که بوی خون و احساس کرده، دوری کنی.

_ پس به خاطر خون من اون طوری شد.

- چی؟

_ اون مو بوره همون سام دیدم وقتی افتادم زمین و دستم زخمی شد مثل یه حیوون وحشی بو کشید خواست به طرفم حمله

کنه.

- آره

_ ولی تو چرا واکنشی نشون ندادی؟

- چون تازه خون نوشیده بودم و این که من یه خون آشام اصیلم.

_ پس اون چهار تا کیسه‌ی خون و برای خودت برداشته بودی، درسته؟

- آره.

وقتی از جنگل خارج شدیم؛ بارش برف شدید تر شده بود.

- دنبالم بیا عمارت

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم : _ دیر وقته.

به کاپوت ماشینش تکیه داد و دست به سینه گفت :

_ می‌توننی به پدربزرگت بگی که خونه‌ی دوست پسرت می‌مونی.

احساس کردم خون به سرعت توی صورتم پخش شد، احتمالا گونه‌هام باید قرمز شده باشه.

زمزمه وار گفتم :

_ چه گستاخ!

- اینکه می‌خوام با دوست دخترم باشم گستاخیه؟

سریع سرم رو بلند کردم و گفتم :

_ شنیدی؟

چشمکی بهم زد و گفت :

_ اینم یکی از توانایی های خون آشامیمه.

_ به هر حال من نمی تونم پیام. پدربزرگم اجازه نمیده.

_ دروغ گوی خوبی نیستی آنیدا.

_ چی؟

_ یادته اون عصر بارونی تو کتاب خونه پدربزرگت زنگ زد و گفت نمی تونه بیاد و پیش یکی از دوستان بمونی؟

_ خوب که چی؟

_ منم یکی از دوستانم و خیلی نزدیک تر از اونا به تو، به زودی هم باید من و به پدربزرگت معرفی کنی.

_ اوه .. من .. من نمی تونم.

اخم کم رنگی کرد و گفت :

_ خیلی خوب، بعدا می بینمت.

سریع از کاپوت فاصله گرفت که با قدمای بلند جلوش ایستادم.

_ گوش کن یوهان، مشکل اینه که می ترسم درباره ام فکر بدی کنه. چون .. چون درباره ی تو .. شایعاتی که هست.

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ حق با توعه، بودن با من احمقانه اس

آه خدایا چرا این متوجه نمی شه!

_ معلوم هست چی داری می گی؟ منظور من اینه که نمی شه همین الان به مرتبه به پدربزرگم زنگ بزنم و بگم میرم

خونه ی دوست پسر من که اسمش یوهان اندریکه. من فقط به یه کم زمان نیاز دارم تا تو رو معرفی کنم. همش همینه، نه

بودن با تو احمقانه اس و نه اینکه من می تونم اینکارو بکنم.

_ پس تو به یه کم زمان نیاز داری آره؟

آب دهنم رو با بدگمانی از اینکه بذاره بره، به سختی قورت دادم و گفتم :

_ آره.

_ خیلی خوب برو سوار ماشینت شو .

_ تو چی؟

_ منم سوار ماشین خودم می شم.

با نشستنش تو ماشین احساس کردم یک چیزی رو قلبم سنگینی می کنه. اه لعنتی، خوب من نمی تونم بگم می رم خونه ی

یوهان ولی تا حالا دو دفعه بدون اینکه به پدربزرگم بگم، رفتم اونجا. از قدیم هم گفتن تا سه نشه بازی نشه. شاید این

دفعه ی سوم هم باید برم ولی پدربزرگم و چی کار کنم؟ درگیری ذهنیم ادامه داشت، که یکی تو ناخودآگام گفت :

_ آنیدا خودت می دونی که پدر بزرگت هیچ مشکلی نداره و الکی اونو بهونه کردی. تو از یوهان می ترسی. نه من ازش نمی ترسم خوب .. نه تا وقتی که به هیبت یه خون آشام در نیاد؛ در حقیقت اون چشمای سرغ در عین جذاب بودن واقعا ترسناکه.

پوف کوتاهی کشیدم و کمر بند ماشینم رو بستم. نگاهی به گوشیم انداختم و با گرفتن تصمیمی که تو ذهنم بود، بر داشتمش.

همزمان که سویچ و چرخوندم شماره ی بهادر خانو گرفتم.
_ الو آنیدا.

_ سلام بهادر خان.

_ سلام دخترم، مشکلی پیش اومده؟

رو پدال فشار آوردم که ماشین حرکت کرد. خوب حالا چطور بحث موندنم و پیش بکشم؟

_ راستش .. من امشب خونهای یکی از دوستانم می مونم.

_ کدوم دوستت؟

آه اگه بگم دانکن چه فکری می کنه؟ مطمئنم چشماش حسابی از تعجب گرد می شه، ولی این کار در حق دانکن بی انصافیه.

من : شما نمی شناسینش . اسمش یوهان

_ اوه باشه، مشکلی نیست تو دانشگاه باهم آشنا شدید؟

_ آ.. آره ، ازم برای شام دعوت کرده.

واقعا خیلی خوبه که یوهان اینجا نیست و حرفام رو نمی شنوه. البته با اون شنوایی ویژه اش بعید هم نیست که شنیده باشه.

نگاهی از آینه جلو به ماشینش که پشت سرم می اومد انداختم.

_ که اینطور، می تونی بمونی ولی فردا کلاس نداری؟

خوشحال شدم جوری که انگار برنده ی مسابقه ی دو میدانی شده ام با آسودگی بدنم رو از حالت انقباض در آوردم و گفتم :

_ نه فردا کلاس ندارم.

_ خیلی خوب، بهت خوش بگذره عزیزم . مشتاقم این دوستت و زودتر ببینم.

_ حتما خداحافظ.

_ خداحافظ دخترم.

با قطع تماس، گوشی رو روی داشبورد انداختم خیلی تحت فشار بودم در صورتی که مکالمه ی خوبی بود. به نظر خودم که

واقعا خیلی خوب بود. هر چند به خاطر اینکه بهادر خان اروپاییه برایش عادی و مرسوم به حساب میاد ولی این شایعات

کوفتی حتی همچین چیز عادی رو مشکوک جلوه می ده.

همزمان با زدن برف پاک کن، سرعتم رو بیشتر کردم. یوهان همچنان پشت سرم می روند. وقتی به خیابون اصلی برسیم

مسیرامون جدا می شه، ولی اون مال وقتی که من نخوام برم عمارت. ولی حالا که قراره امشب رو اونجا باشم چهره ی یوهان

دیدنیه. شدم مثل اونایی که با دست پس می زنن و با پا پیش، خنده ی بلند بالایی به حالت شیطنت آمیز چهره ام کردم و

مشتاقانه منتظر اون لحظه شدم. ولی شب رو با یه خون آشام گذروندن کمی ترسناکه!

با رسیدن به خیابون اصلی، یوهان ازم سبقت گرفت. منتظر بود به طرف چپ پیچم و برم ولی من با فشاری که به پدال آوردم ماشینم رو کنار ماشینش قرار دادم. به محض اینکه کمی جلوتر رفتیم، گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. با لبخند پررنگی به اسم یوهان که خاموش روشن می شد؛ نگاه کردم.

_ الو

_ چی کار داری می کنی؟

_ دارم می رم خونه ی دوست پسر خون آشامیم، شما مشکلی دارید؟

_ ولی تو که ..

_ ناراحتی برگردم؟

_ نه معلومه که نه. مشتاقانه منتظرم تو عمارت بینمت.

به نظرم جمله ی آخرش بوی خباثت می داد. امیدوارم نزنه به سرش و بخواد تلافی در بیاره. وقتی به عمارت رسیدیم، بارش برف قطع شد. این برفم منتظره من بیرون برم تا بیاره.

ماشینم و کنار ماشین یوهان پشت عمارت پارک کردم. وقتی نزدیکش شدم لبخند مرموزی که رو لبش جا خوش کرده بود، دیدم. با دستش به در اشاره کرد و به صورت نمایشی تعظیم کرد. خوب اینطور که پیداس قراره تلافی در بیاره. _بین یوهان، لطفا کاری نکن که از اومدنم پشیمون بشم.

همزمان با باز کردن در، چشمای مشکیش رو که ریز کرده بود بهم دوخت.

_ بهتره بریم داخل.

نفس کوتاهی کشیدم و جلو تر از یوهان وارد شدم. وقتی درو پشت سرم بست، سرمای بیرون کمتر شد نگاه گذرایم بهش کردم و از پله ها بالا رفتم. وقتی به راهروی دوم رسیدم، جلوی سالن صبر کردم تا درو باز کنه. تو سکوت کلیدو تو قفل چرخوند و کنار ایستاد. وقتی رفتم تو کاپشنم رو در آوردم و رو جا لباسی آویزون کردم، منتظر به یوهان که هنوز بیرون بود نگاه کردم. پس چرا نیاید تو؟

_ چیزی شده؟

_ نه، من می رم به پیراهن بپوشم.

_ آه باشه

وقتی درو بست نگاه کلی به اطراف انداختم و به طرف کتابخونه رفتم به دنبال اون کتاب مشغول گشتن شدم که با حس انگشتای کسی روی شونه ی راستم از ترس تکون خوردم و جیغ کشیدم. نفس زنان درحالی که دستم روی قلبم بود برگشتم عقب. یوهان با چشمای مشکی هم رنگ پیراهنش که برق می زد؛ پشت سرم ایستاده بود.

_ ترسوندیدم!

_ اوه واقعا؟ متاسفم.

_ از قصد اینکارو کردی مگه نه؟

دستاش رو بالا آورد و گفت :

_ فکر کنم کم کم باید به رفتارای غیر عادی من عادت کنی.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم : _ لطفا سعی کن وقتی پیش منی کمتر از ویژگی های خون آشامیت استفاده کنی.

_ ام سعی خودم و می‌کنم، دنبال چیزی می‌گردی؟

_ آره، همون کتابی که درباره اش حرف زدیم.

جلو تر اومد و بدون اینکه دنبالش بگرده با یه حرکت برداشتش و بهم داد.

مبهوت ازش گرفتم که گفت :

_ بیا بشین. وقتی روی مبل سه نفره‌ای نشستم، کنارم جا گرفت.

_ چیزی می‌خوری؟

_ نه ممنون.

به جلد کتاب دست کشیدم و بازش کردم. صفحه‌ی دوم و آوردم تا ادامه‌ی نوشته‌ها رو بخونم که دیدم سفیده. ابرو هام تو

هم رفت ، یعنی چی؟ تند تند برگه‌ها رو رد کردم که تماما سفید بود. به یوهان که رنگ پریده و متعجب خیره به کتاب

بود، نگاه کردم.

_ پس نوشته‌ها کجان؟

_ من نمی‌دونم

_ چی؟ مگه می‌شه؟ این کتابی پیش تو بوده، اونوقت نمی‌دونی چه بلایی سرش اومده؟

عصبی دستش رو تکون داد و گفت: _ من نمی‌دونم اون نوشته‌های کوفتی کجا رفتن من به جز اون دفعه که تو بهش دست

زدی دیگه سراغش نرفتم.

_ ولی پس نوشته‌ها کجا رفتن؟

کتاب رو از دستم گرفت و دوباره، سه باره نگاه کرد ولی فقط سفیدی بود و سفیدی!

نمی‌فهمم، نوشته‌ها خودشون پا درنیاوردن برن که. یکی باید پاکشون کرده باشه. ولی مگه به این راحتی می‌شه پاک کرد؟

_ کسی اینجا نیومده؟

_ نه

_ اون سه خون آشام.

حرفم رو قطع کرد و با اخمی که رو پیشونیش بود گفت :

_ نه، یه کتاب به چه درد اونا می‌خوره؟

_ این کتاب که معمولی نیست درباره‌ی توعه؛ تو خوندیش نه؟

_ آره

_ خیل خوب بگو.

_ منظورت چیه؟

_ مگه نمی‌گی کتاب و خوندی، برام تعریفش کن.

_ نمی‌شه.

_ برای چی؟

- چون.. چون اون کتاب زندگی روزمره‌ی من بوده

_ یعنی چی؟

- تو اون کتاب از لحظه‌ای که به خون آشام تبدیل شدم، تا به امروز نوشته شده.

مبهوت رو بهش گفتم :

_ یعنی .. آینده‌ات رو نوشته؟ تو کی اون کتابو پیدا کردی!؟

دستی به موهاش کشید و گفت :

_ نه، توضیحش سخته. تو اون کتاب اتفاقی که برای من در طول روز می افتاده به محض اینکه شب می شده؛ به صورت

خودکار نوشته می شده. اون کتاب و کنار جاده پیدا کردم. وقتی صفحات اولش و خوندم، دیدم تماما اتفاقی که برام افتاده

توش نوشته شده.

_ پس چرا حالا نوشته ها پاک شدن؟

- همونطور که نوشته ها خودکار روی برگه ظاهر می شدن، حالام ناپدید شدن. من زندگی که قبل خون آشام شدن داشتم و

به یاد نیارم.

_ من یه کتاب دارم، خیلی شبیه به همین کتابه

کنجکاو نگام کرد و گفت :

_ از چه نظر شبیه؟

_ از نظره این که زندگی قبل خون آشام شدن تو، داخلش نوشته شده تو یه پلیس بودی درست همونطور که تو صفحه‌ی

اول این کتاب نوشته شده بود که از روی لباس یونیفرمی که تنت بوده فهمیدی اسمت یوهانه، تو به جنگل سیترسون رفتی.

به خاطر گزارشی که یه زن داده بود، تو اون جنگل جنازه‌ی یه مردو پیدا کرده بوده و تو برای بازرسی اونجا رفتی. ولی

وقتی به جنازه رسیدی یه خون آشام بهت حمله می کنه .. و ادامه‌اش تو همین کتاب نوشته شده.

نفس عمیقی کشید. آشفته و سردرگم بود. به طرفم چرخید و با صدایی که ارتعاش داشت گفت : _اون کتاب و از کجا

آوردی؟ الان کجاست؟

_ از وسایل قدیمی پدربزرگم پیداش کردم، فکر کردم یه رمان ساده‌اس. ولی وقتی اون خون آشام بهت حمله می کنه

نوشته‌ها تموم می شه، درست مثل این کتاب برگه‌های بعدی سفیدن.

نفسی گرفتم و ادامه دادم :

_ الان هم کتاب پیش منه

- باید ببینمش، می تونی بیاریش آنیذا؟

به چشمای مشکیش که عاجزانه درخواستش رو بهم می گفت، نگاه کردم

_ باشه برات میارمش ولی یه چیزی بین این دو کتاب فرق داره.

- چی فرق داره؟

اوه تا حالا یوهان رو به این حد مضطرب و نگران ندیده بودم.
 _ چیز مهمی نیست، فقط اینه که کتابی که دست منه اسم داره
 بازو هام رو تو دستش گرفت و سریع پرسید :

_ اسمش و بهم بگو.

متعجب از رفتارش گفتم :

_ اسمش چشمان آتش کشیده است.

وا رفته نگام کرد و دستش برداشت. وقتی به مبل تکیه زد پرسیدم :

_ چی شد؟! چرا یهو این شکلی شدی!؟

- از اول قرار بوده این اتفاق بیفته

_ چی ؟ منظورت و نمی فهمم.

- اون کتاب من و انتخاب کرده بود!

_ درست حرف بزنی یوهان، داری من و گیج می کنی!

- تو گفتی اسم کتابی که دستته چشمان آتش کشیده اس مگه نه؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که بی رمق ادامه داد :

_ نوشته های اون کتاب زندگی قبل از خون آشام شدنمه.

منظورش از این حرفا چیه؟ سردرگم نگاش کردم و گفتم :

_ خوب که چی؟

- من از اول قرار بوده به خون آشام تبدیل بشم.

به حرفش بلافاصله واکنش نشون دادم و گفتم :

_ چی، چرا این و می گی؟

- اون کتاب لعنتی و چشمایی که رنگ آتش داره؛ فقط خون آشامای اصیل چشماشون به رنگ آتش درمیاد. من از همون

اول قرار بوده به خون آشام اصیل بشم، اسم کتابی که دستته این و ثابت می کنه اون نوشته ها مال قبل خون آشام شدنمه،

مال وقتی که به انسان بودم ولی اسم کتاب، چشمان آتش کشیده بوده.

آشفته دو تا دستش رو تو موهاش فرو کرد. هر لحظه رنگ صورتش رنگ پریده و رنگ پریده تر می شد. وقتی به

چشماش نگاه کردم متوجه شدم بین رگه های سیاه چشماش، رگه های نارنجی و سرخ ظاهر شدن.

_ بهتره آروم باشی.

با سرعت از روی مبل بلند شد و لگدی به میز جلوش زد، که میز چپه شد و مجله های روش پخش و پلا. ترسیده گوشه ی

مبل جمع شدم. عصبی داد نسبتا بلندی کشید که تنم رو لرزونند.

- لعنتی، چرا من؟ چرا من؟

زمزمه وار گفتم :

_ بس کن یوهان، خواهش می کنم.

با سرعت جلوم زانو زد و عصبی غرید :

_ چی رو بس کنم آیدیا؟ اون کتاب لعنتی من و انتخاب کرده، می فهمی؟ اون کتاب کوفتی من و خون آشام کرده.

- عذر می خوام خلوتتون و بهم می زنم ولی فکر نمی کنم یه کتاب توانایی همچین کاری رو داشته باشه.

همزمان من و یوهان شوکه به لبه پنجره که باز شده بود نگاه کردیم. خدای من یکی اونجا نشسته بود! ترسون به یوهان

چسبیدم که مرده سرش رو بالا آورد و نگام کرد. با دیدن چهره اش بلافاصله خشک شدم. چهره اش با یوهان مو نمی زد،

مثل سیبی که از وسط دونیم شده باشه. با یک جهش از لبه پنجره پایین اومد و ایستاد. لبخند مرموزانه ای زد و گفت :

_ سلام بچه ها.

پالتوی مشکی بلندی پوشیده بود که تا ساق پاش می رسید. شلوار چرم مشکیش تو نور چراغ برق می زد پیراهن مات

مشکی هم به تن داشت که دو دکمه ی بالایش و باز گذاشته بود.

- تو کی هستی؟

صدای غرشی و عصبی یوهان باعث شد بهش نگاه کنه، لباش کش اومد و با تفریح گفت :

_یکی مثل خودت.

یوهان دستاش رو حائلم گرفت و گفت :

_ چی می خوای؟

پسره شروع کرد به راه رفتن و همزمانم گفت :

_ اسمم برایان ولی رایان صدام می کنن؛ حالا می رسم به اینکه چی می خوام.

یک مرتبه ایستاد و حالت چهره اش جدی شد.

- من به کمکت احتیاج دارم یوهان.

_ چی؟

- منظورت چیه؟

قدمی جلو اومد و با چشمای نارنجی و سرخش نگام کرد، با مکث کوتاهی بدون اینکه چشم ازم برداره در جواب یوهان

گفت :

_ من اون کتاب و نوشتم.

- یعنی.. یعنی تو ..

برایان یا همون رایان، ابروی چپش رو بالا انداخت و گفت :

_ درسته من تبدیلت کردم.

یوهان عصبی رهام کرد و با سرعت فرا طبیعیش به طرف رایان یورش برد. ولی قبل اینکه حتی انگشتش به رایان برخورد

کنه؛ رایان غیب شد. مبهوت از سرعت باور نکردنی رایان به جایی که ایستاده بود خیره شدم که دست یکی رو شونه ام

قرار گرفت.

وحشت زده به رایان که کنارم ایستاده بود، زل زدم. جاهاشون عوض شده بود. یوهان رو به روم بود و رایان کنارم.

- حق نداری بهش نزدیک بشی.

- بهتره آروم باشی، من نمی‌خوام بهش آسیب بزنم. فقط برای اینکه به حرفام گوش کنی بهش احتیاج دارم.

- تو چی می‌خوای؟

- اینکه به حرفام گوش بدی و کمک کنی.

یوهان نفسای پی در پی و بلندی کشید و آخر سر گفت :

_ خیلی خوب، بگو .

با فشاری که رایان به شونه‌ام وارد کرد به طرف مبل سه نفره رفتم. کنارم نشست و با دست به یوهان اشاره زد. وقتی

یوهان نشست شروع کرد به حرف زدن.

- فکر می‌کنم متوجه شده باشی که تو همزاد منی. سال هزار و نهصد و نود و سه میلادی بود، که دیدمت. داشتی می‌رفتی

خونت. پدر و مادرت و دوسال پیش از دست داده بودی و تنها زندگی می‌کردی وقتی تعقیبت کردم، متوجه شدم یه پلیسی.

یه پلیس وظیفه شناس.

سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد : _ باید یه جور می‌کشوندمت تو جنگل برای همین یه نفرو زخمی کردم و جایی گذاشتم

تا به راحتی دیده بشه اون روز بارونی به خاطر گزارش اون زن اومدی جنگل، ولی به جای اینکه سمت من بیای به قسمت

جنوبی جنگل رفتی. دنبالت کردم و قبل اینکه اون خون آشام بکشتت، بیهوشت کردم. وقتی کار اون خون آشام و ساختم

بالای سرت اومدم. متاسفم بابت نیک اون بهترین دوستت بود. ولی مجبور بودم تبدیلت کنم.

تا وقتی بهوش بیای مراقبت بودم.

- چرا؟ فقط به خاطر اینکه همزادت بودم؟ تو زندگی من و گرفتی لعنتی.

- تو الان همه چی داری یه فرا طبیعی هستی، چیزی که همه آرزوش و دارن.

صدای بیش از حد بلند یوهان، به حتم پنجره‌های عمارت رو لرزوند.

- چه فایده وقتی که یه قرن پیش مُردم!

سکوتی که بینمون شکل گرفت به طرز مزخرفی عذاب آور بود. ولی ترجیح می‌دادم سکوت عاید بشه تا فریادای

ترسناک یوهان.

- من به کمکت احتیاج داشتم تو همزاد من بودی، می‌دونی چه قدرتی بهمون می‌رسه؟

یوهان دستاش رو مشت کرد و غرید. مطمئنم درگیری بدی بینشون پیش میاد.

- اگه من و تو هم پیمان بشیم، می‌تونیم اون لعنتیایی که به راحتی نفس کشیدن آدم می‌کشن و از بین ببریم.

- من هیچ کمکی بهت نمی‌کنم.

رایان با شدت بلند شد که مبل کمی به عقب رفت.

- باید بهم کمک کنی.

- کسی نمی‌تونه من و مجبور کنه.

یوهان هم سریع بلند شد و سینه به سینه‌ی رایان ایستاد؛ اوه خدا رحم کنه.

_ تو از چه قدرتی حرف می زنی؟

رایان بدون اینکه برگردد گفت :

_ من اصیل ترین خون آشام لندنم و کسی که یوهان و تبدیل کرده. اگه اون با من پیمان ببندد، قدرتی که بهمون می رسه وصف نشدنیه.

_ یعنی این قدرت فقط به خاطر اینکه تو یوهان و تبدیل کردی، به وجود میاد؟

- رابطه ای بین خون آشامی که خلق کننده بوده و مخلوقش هست بیشتر خون آشام های اصیل بی توجه به این موضوع از مخلوق خودشون می گذرن. ولی اگه یه خون آشام اصیل با اولین مخلوقش پیمان ببندد؛ قدرت بی نهایتی به هردوشون تعلق می گیره یوهان هم اولین مخلوق منه و همینطور همزاد من
_ پس دلیل تبدیل کردن یوهان، همزاد بودنش با تو بوده؟
- درسته.

جواب صریح و سریع رایان کمی شک برانگیز بود ولی چیزی نبود که تو اون موقعیت بهش توجه کنم.

_ خوب حالا اون پیمانی که می گی چی هست؟

رایان از بالای شونه اش نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ اون باید خون من و خودش و به یه انسان تزریق و اون رو به خون آشام تبدیل کنه.

مبهوت نفسم رو حبس کردم. چشمای سرخ و نارنجی هردوشون برام ترسناک شد، اونا که .. نمی خوان من رو ..
از روی مبل بلند شدم که یوهان یه قدم جلو اومد. دستم و سریع بالا آوردم و گفتم :
_ نه.

- آیدیا!

صداش عاجزانه بود. مطمئن بودم یوهان اینکارو نمی کنه، ولی رایان، اون خالق یوهان بود و از کجا معلوم نتونه کنترلش کنه؟

قدم عقب رفتم که رایان چرخید سمتم و گفت :

_ کمک کن آیدیا! تو نمی دونی چه خطری مردم و تهدید می کنه. ما باید جلوی اون حیوونای آدم کش رو بگیرم.

سرم رو تکون دادم و به طرف در شروع کردم به دویدن ولی رایان با سرعتی که حتی از یوهانم سریع تر بود، جلوم ایستاد. قبل اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم بهش برخورد کردم. با محکم شدن انگشتاش دور بازوم تقلا کنان فریاد زدم :

_ ولم کن لعنتی. یوهان کمک کن، یوهان.

رایان محکم نگه داشتم و چشماش رو مستقیم بهم دوخت . آشفته به پشت سرش نگاه کردم. یوهان در حالی که چشماش مات و تیره رنگ شده بود، جوری که انگار تو خلسه اس بی حرکت مونده بود.

خدایا نمی دونستم چی کار کنم. تنها امیدم یوهان بود که حالا بر فنا رفته. مضطرب به رایان نگاه کردم و بازو هام و از انگشتای کشیده اش رها کردم. با آشفته گی و صدایی که نبض التماس و رهایی داشت، گفتم:

_ من نمی‌خوام به خون آشام بشم خواهش می‌کنم اینکارو با من نکن.
چشماس و کنکاش گونه، به صورتم دوخت. لباس رو تو دهنش کشید و گفت :
_ من مجبورم.

یک قدم عقب رفتم که کمرم به دیوار برخورد کرد. ناامیدانه سعی کردم با حرف زدن وقت کشی کنم.
_ ولی کسی تو رو مجبور نکرده، می‌تونی بری سراغ یکی دیگه. ببین حتی .. حتی یوهان هم حاضر نیست ..
می‌دونستم این حرفم براش خنده‌داره. اون احتمالاً به راحتی یوهان رو می‌تونه وادار کنه تا هرکاری که می‌خواد براش
انجام بده.

عصبی به موهایش دست کشید و جلوتر اومد. وقتی شروع کرد به حرف زدن و لباس تکون خورد، نیشای سفید برافراشته‌ی
فک بالایش رو دیدم.

_ من فقط می‌خوام اون لعنتی رو از بین ببرم، سیصد سال صبر نکردم تا تو الان بهم بگی نه.
دستام رو به دیوار پشت سرم بیشتر فشردم. هر ثانیه که رد می‌شد، بیشتر احساس می‌کردم که به مرگم نزدیک می‌شم.
_ رایان، خواهش می‌کنم.

سریع پشتش رو بهم کرد و غرید : _ اینطوری صدام نزن لعنتی.

وقتی با زانو یک مرتبه روی زمین افتاد، نفسم و حبس کرد.

_ فقط بیست سالم بود برای کمپ تابستونی که نزدیک یه جنگل اردوگاه داشت؛ ثبت نام کردم. اون روزا بهترین روزایی
بودن که داشتم. گشتن با دوستای هم سن و سالم، هیجان نزدیکی به دخترای اردوگاه و شکستن قوانین نرفتن به جنگل
بعد از ساعات نیمه شب. همشون برام پُر شور و هیجان انگیز بود. سرش رو به طرفم کج کرد، وقتی به چشماس نگاه
کردم رگه‌های نارنجی و سرخ اطراف مردمکش کمتر شد تا وقتی که چشماس مشکی رنگ نشد، حرف نزد و ساکت بود.
به محض نا پدید شدن نیشای بلندش ادامه‌ی حرفش رو از سر گرفت :

_ ولی ای کاش اون شب هیچ وقت از چادرم بیرون نمی‌رفتم. چشماس رو با درد بست و گفت :

_ پیشنهاد جو بود، هه یه پیشنهاد احمقانه. قرار شد وقتی نور ماه اطراف اردوگاه روشن کرد، هر سه نفرمون کنار درخت
کاجی که نزدیک چادر جو بود باشیم. جو می‌گفت یه کم جلوتر یه رود خونه پیدا کرده. وقتی هر سه تامون سر قرار رفتیم؛
تیک تاکای مرگ من شروع شد. هر قدم که از اردوگاه دور تر می‌شدیم احساس می‌کردم یکی تعقیبمون می‌کنه. بهشون
گفتم ولی اونا موضوع و به ترسیدن من ربط دادن و بی توجه به رفتن داخل جنگل ادامه دادن. وقتی به رود خونه رسیدیم،
هیجانی که اولش داشتم کامل فروکش کرده بود. چون بین تاریکی و درختای شب من نورای قرمز رنگ و دیده بودم، جو و
راسن بی توجه به حرفای من نزدیک تر رفتن و به محض اینکه پریدن تو آب، اون لعنتی به ما حمله کرد. جلوی چشمام
مرگشون و دیدم کنده شدن سرا و تیکه پاره شدن بدنشون. از ترس به زمین می‌خکوب شده بودم. وقتی اون لعنتی سراغم
اومد، منتظر درد وحشتناک مرگ شدم اما اون نکشتم و عذاب بدتری برام در نظر گرفت. اینکه منم مثل خودش بشم یه
خون آشام.

جمله‌ی آخرش رو با صدای بلندی که ناشی از درد و عذابش بود، گفت. به طرفم چرخید و مستقیم به چشمام نگاه کرد.

_ اون خون آشام هنوزم زنده‌است .. و می‌دونی کیه؟

مبهوت و گیج از داستانی که گفت، سکوت کردم که فکش منقبض شد و با غیض ادامه داد :
_ اون پدر بزرگ تو عه آنیدا.

نه نفس کشیدم و نه پلک زدم. تنها حسی که داشتم، بی حسی و لمس شدن بود. نفهمیدم چطور روی زانو هام فرود اومدم؛ فقط وقتی متوجهش شدم که دردی از پام ذره ذره به بدنم پخش شد. ولی بی اهمیت بهش ثابت و بی حرکت موندم. تماما جمله ی " اون پدر بزرگ تو عه آنیدا " تو سرم اگو وار پخش می شد. پدر بزرگ تو .. پدر بزرگ تو .. یعنی بهادر خان .. یعنی پیتر ریتسان.

وقتی خودش و جلو کشید، سرم رو بالا گرفت. حس کردم مایع خیسی از گوشه ی چشمم سر خورد و تا فکم پایین اومد. بازتاب تصویر ماتم زده و بی روح خودم، تو چشمای سیاهش برام ناشناخته و غریبه بود.

- متاسفم. نمی خواستم اینطوری و الان بهت بگم. ولی این تنها راهی بود که باعث می شد تو بهم کمک کنی. ملتمس لبام رو تکون دادم و سعی کردم جمله ای که می خوام بگم رو درست هجی کنی.
_ بگو دروغ گفتی، بهت التماس می کنم. بگو همش دروغ بوده.
حالت چشماش دردناک شد.

- متاسفم، ای کاش می تونستم این حقیقت و منکر بشم ولی پیتر ریتسان یه قاتل خونخواره. اون سه خون آشامی که نزدیک بود بکشنت، اون به وجود آورده.
لبام شروع کرد به لرزیدن و رد اشک گوشه ی چشمام جاری شد چرا؟ تنها کلمه ای که تو ذهنم شکل می گرفت، همین بود. اون چهره ی مهربون و بدون چروکیدگی چطور می تونست یه قاتل خون خوار باشه؟
_ یعنی .. اون، اون سه نفر و فرستاده بود دنبال من؟
- نه اونا نمی شناختنت. سام فقط برای انتقام گرفتن از یوهان انتخابت کرد.
_ ممکنه پدرم یه خون آشام باشه!؟
- نه. پدرت فرزند خونده اشه، خون آشاما نمی تونن بچه دار بشن.

هم آسوده شدم و هم نا امید، تو خودم جمع شدم. احساس می کردم سرمای بیرون بدنم رو احاطه کرده و هر لحظه برای منجمد کردن خونم بیشتر در حال تلاش کردنه. چشمام رو بستم ولی با حس قرار گرفتن چیزی روی شونه هام، بازشون کردم. رایان با تک پیراهن مشکیش کنارم بود و پالتوش و روی شونه هام درست می کرد. وقتی کارش تموم شد و کنارم نشست با لحن و صدای آرومی گفت :

_ رنگت پریده، خیلی می لرزی.

زیر لب گفتم :

_ ای کاش همه ی اینا یه خواب بود.

سوالی تو سرم شکل گرفت که اگه درست بود؛ دردناک ترین عذاب برام می شد.

_ کار تو بود؟

از گوشه ی چشم بهم نگاه کرد و گفت :

_ چی؟

_ نزدیک شدن یوهان به من، تو اونو کنترلش می کردی درست؟ مثل الان.

نفسش رو با آه رها کرد. بیشتر از قبل تو خودم مچاله شدم و سعی کردم بغضی که تو گلوم بود، با تمام درد و سختی که داشت ببلعم.

پس اون احساس، علاقه اش. همش به خاطر رایان بود. یوهان در اصل هیچ حسی به من نداره.

_ اون طوری که فکر می کنی نیست بر خلاف انتظارم تو به دانکن نزدیک شدی. اول فکر کردم به خاطر چهره و موقعیت

دانکن جذبش شدی. ولی بعدا فهمیدم فقط برای ارضا حس کنجاویت بوده. بیش از حد کنجاو بودن تو بهم ایده داد.

می خواستم به یوهان نزدیک کنم، اون روز بارونی رو یادت میاد؟ اون مردی که ازت ساعت پرسید، من بودم.

شوکه نگاهش کردم که ادامه داد: _ به خاطر تغییر قیافه ام مطمئن بودم متوجه شباهتم با یوهان نمی شی. ولی نمی دونستم

یوهان حافظه ات و پاک کرده. خوب من همیشه اون رو تحت کنترل نمی گیرم، یعنی شاید کلا سه چهار بار اینکارو کرده

باشم. می دونی اون خودش یه اصیله و راحت نیست. به هر حال اون روز، تصمیم رفتن به کتاب خونه رو تو ذهنت قرار

دادم که با بارندگی برات منطقی بود. یوهان دنبال اون کتابی بود که تو داشتی و هدف منم نزدیک شدن شما دوتا بهم بود.

فراموشی تو کارو سخت کرد ولی اومدنت برای اولین بار به عمارت و دیدن یوهان، باعث شد به هدفم نزدیک تر بشم.

_ هدف تو، وابسته شدن من به یوهان بود؟

سرش رو کمی تگون داد و گفت:

_ تو باید به یوهان علاقه مند می شدی تا بالاخره درباره ی کتاب بهت بگه و تو هم ماجرای کتاب و بهش بگی.

منکر این نمی شم که یوهان بهت هیچ حسی نداره؛ من فقط برنامه ریزی شده، شما رو بهم رسوندم و آتیش این علاقه رو

زیاد کردم.

لحنش بوی شیطنت می داد ولی من هیچ حسی نداشتم.

_ دانکن می دونه؟

_ نه، من امشب اولین بار خودم رو به یوهان نشون دادم.

_ تو می تونی اونو مجبور کنی همین حالا من و تبدیل کنه، چرا اینکارو نمی کنی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ به این احتیاج نیست. مخصوصا که علاقه ی یوهان به تو مانع این کار می شه. صادقانه بگم، یوهان خودش باید بخواد و گرنه

من هیچ شانسی ندارم.

_ و اگه نخواد؟ تو فقط می خوای از پیتر انتقام بگیری.

_ من هم می خوام انتقام بگیرم هم اینکه جون آدمای دیگه رو نجات بدم. فکر می کنی اون کتاب چرا پیش توعه؟

_ نمی دونم.

_ چون می دونه اگه من و یوهان هم پیمان بشیم، اون هیچ شانسی نداره. کتاب چیزیه که یوهان می خواد و اگه من بهش

بدم اون حاضره کمکم کنه.

_ ولی چطور کتاب و گرفته؟ اصلا تو چرا نوشتیش؟

– اون کتاب و نوشته‌هاش فقط درباره‌ی خاطره‌ی یوهان نیست. صفحات سفیدش ارزش بیشتری از صفحات نوشته شده‌اش داره.

دستام رو با گیجی دور زانو هام حلقه کردم. منظورش چیه!؟

آشفته پرسیدم :

– من نمی فهمم. چطور یک صفحه‌ی سفید ارزشش بیشتر از صفحه‌ایه که نوشته داره، اصلا چرا من باید خون آشام بشم؟ چرا یکی دیگه رو انتخاب نمی کنی؟

– چون تو به پیتر نزدیکی؛ در مورد کتاب هم بعدا بهت توضیح می دم.

– پس اینطوری می خوای انتقام بگیری. با خون آشام کردن من.

– آیندا چرا از یه دید دیگه بهش نگاه نمی کنی؟ تو نمی خوای مردم و نجات بدی؟ می خوای اونا به راحتی کشته بشن؟ بی گناه، بی دلیل؟ بهتره بهت یاد آوری کنم عصر توی جنگل این تو بودی، که هدف اون سه خون آشام برای غذا شده بود. با ناراحتی چشمام رو بستم. از این نظر حق با اون بود.

– خیل.. خوب، من فقط به یه کم زمان احتیاج دارم.

– آه باشه و فراموش نکن من به کمک تو و یوهان برای موفق شدن نیاز دارم.

دلم می خواست هرچه زودتر برگردم عمارت و تو اتاقم، روی تخت بشینم. به سختی بلند شدم که نگاه رایان هم بالا اومد. پالتو رو به دستش دادم که وقتی گرفت ، گفت:

– کجا می ری؟

– می خوام برگردم خونه. امروز به اندازه‌ی کافی ماجراهای سخت و عجیب داشتم، دیگه کافیه.

رایان با یک حرکت بلند شد و پالتوش رو پوشید. جریان این پالتوهای بلند چیه؟ قبل اینکه بتونم جلوی دهنم و بگیرم، گفتم :

– چرا شماها پالتوی مشکی می پوشید؟

لبخند شیطنت باری روی لبش شکل گرفت.

– به خاطر محافظته.

– محافظت؟ مگه چیزی هم هست که به شما آسیب بزنه؟

با این که متوجه کنایه ام شد ولی لبخندش رو حفظ کرد.

– معلومه که هست؛ یکیش نور خورشید، نورش خون آشامارو می سوزنه.

– ولی اینجا که بیشتر اوقات بارونیه و آسمونش خاکستری.

– همیشه این طوری نیست و احتیاط برای ما لازمه. بر خورد اشعه‌ی خورشید باعث می شه فوراً آتیش بگیریم و بسوزیم و اون موقع است که چیزی جز یه کوپه‌ی خاکستر از ما باقی نمی مونه.

بی حرف نگاهی به یوهان انداختم که یک مرتبه چشمش بسته شد و روی مبل افتاد. مضطرب و ترسیده برگشتم سمت رایان، که دستش و پایین آورد .

_ چی کار کردی؟

- کنترلم و از روش برداشتم. تا فردا بیهوش می مونه.

نفسی کشیدم و با نگاه دیگه‌ای به یوهان طرف در رفتم ولی قبل اینکه بازش کنم، خودش باز شد و هیبت دانکن هم پیدا ابروهایش با دیدنم بالا رفت ولی بلافاصله با دیدن رایان، همزمان چهره‌اش سخت و متعجب شد. لااقل واکنشش بهتر از یوهان بود. سریع و با قدمای بلند اومد تو و کنارم ایستاد.

- تو کی هستی؟

اوه یه معارفه‌ی دیگه، امیدوارم به بدی قبلی نباشه. چون تحملش رو ندارم.

- برایانم ولی رایان صدام می کنن خیلی وقته ندیدمت دانکن.

حس منقبض شدن بدن دانکن به محض شنیدن اسمش از زبون رایان رو به راحتی احساس کردم .

- چی می خوای؟

دانکن بهم نگاه سریعی انداخت و گفت :

_ یوهان کجاست؟

با نگاهم به مبل اشاره زد، که وقتی یوهان و بیهوش دید رنگش پرید و حالت دفاعی نسبت به رایان گرفت. تند من رو پشت خودش مخفی کرد و غرشی مبارزه طلبانه به رایان کرد.

رایان دستاش رو بالا گرفت و گفت:

_ بهتره آروم باشی و بذاری توضیح بدم. من دوست ندارم دندونای یه گرگ تو گردنم فرو بره.

چی؟! احتمالاً باید اشتباه شنیده باشم. اون گفت دندونای یک گرگ، یا من اینطور شنیدم؟

فورا صحبتتم با یوهان تو جنگل رو به یاد آوردم. وقتی از یوهان پرسیدم، دانکن هم خون آشامه؟ اون در جوابم گفت بهتره خودش بهم توضیح بده

این دیگه برام قابل درک نبود. چطور ممکنه!؟

ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم که دانکن غرشی کرد و گفت :

_ درباره‌ی چی حرف می زنی؟

- درباره‌ی اینکه تو یه گرگینه‌ای. واقعا به یوهان افتخار می کنم. خیلی خوب تونسته باهات کنار بیاد؛ هرچند خیلی دور از ذهن و بعید به نظر میاپ. مگه نه آئیدا؟

وقتی نگاه مفرح رایان و ترسیده‌ی دانکن رو روی خودم دیدم، حتم داشتم چشمام به بیشترین درجه‌ی بزرگ شدن

خودشون رسیده سعی کردم هوا رو وارد ریه‌هام کنم. لعنتی من تا کی قراره با شنیدن چیزای عجیب شوکه بشم!؟

- اوه، درباره‌ی دانکن نمی دونستی؟

برای بار دوم تو این ساعت افتادم ولی خوشبختانه روی مبل تک نفره فرود اومدم.

دانکن دندوناش و بهم فشرد که رایان گفت :

_ ببین پسر، من مثل یوهان رابطه‌ام با شماها خوب نیست و حقیقتاً افتضاحه. آئیدا تموم ماجرای خون آشام بودن یوهان و کتاب و می دونه. فقط تو مونده بودی که اینم فهمید.

- لعنت بهت .. لعنت، تو از کدوم گوری پیدا شدی؟ برادر دوقولوی یوهانی؟
با بی حالی لبامو تکون دادم و گفتم :
_بدتر از اون، همزادشه.

واکنش دانکن به این قضیه گرد شدن چشماش بود. و اما رایان انگار که شاهد یه فیلم هیجانی و اکشن و در عین حال طنز دراماتیکه، دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و حالتای مبهوت مارو نگاه می کرد. و تو اون لحظه من به شدت تمایل داشتم تا یه لگد بهش بزنم.

- پیشنهاد می دم بحث در این موردو به یه وقت دیگه‌ای موکول کنیم. تو این عمارت چیزی پیدا می شه تا به آنیدا بدم؟
تقریبا در حال بیهوش شدنه.
دانکن سریع کنارم اومد و به صورت رنگ پریده و بیش از حد سفیدم نگاه کرد.
- تکون نخور، الان میام.

با رفتن دانکن چشمام رو بستم تو ناحیه‌ی شقیقه‌ام احساس درد شکل گرفته بود و دستام به شدت سرد و یخ شده بودن. نمی دونم چه قدر گذشت، یک دقیقه، پنج دقیقه یک ربع یا نیم ساعت ولی هر چه قدر که بود با حس فشرده شدن چیزی به لبام ، چشمام باز شد. دانکن سعی داشت محتوای لیوانی که دستش بود رو بهم بده. لبام رو با ضعفی که داشتم از هم فاصله دادم و اون مایع رو نوشیدم. حس شیرینی قند کمی حالمو بهتر کرد ولی نمی تونستم باز بخورم.
- همش رو بخور آنیدا.

ممانعت کردم و بی حال سر چرخوندم مدام چشمام رو هم می افتاد. صدای قدمای رایان همزمان با حرف زدنش که نزدیکم می شد؛ رو شنیدم.
- باید غذا بخوره. اینجا چیزی هست؟
- نه یخچال تقریبا خالیه.

لحظه‌ای سکوت و بعد حلقه شدن دستی دور شونه و پاهام. وقتی به بالا کشیده شدم، سعی کردم چشمام رو باز کنم. چهره‌ی رایان با لبخند مضحکی تو دیدرسم قرار گرفت. اوه ترجیح می دادم دانکن باشه.
- کجا می بریش؟

- یه جایی که غذا داشته باشه.
- منم میام.

- بهتره تو پیش یوهان بمونی.

- فکر نمی کنم تنها گذاشتن آنیدا با تو کار عاقلانه‌ای به حساب بیاد.

صدای باز شدن در سالن، به گوشم خورد و بعدش صدای رایان.

- بین پسر من قصد ندارم بهش آسیب بزنم، خوب؟ می تونی اون رادار گرگینه‌ایت و خاموش کنی.
- از کجا باور کنم؟

- از اون جایی که من خیلی قبل از تو اینجا بودم و فرصت زیادی داشتم. حالا برو کنار تا نکشتیش.

حرکت سریع و فراطبیعی کمی دلم رو پیچ و تاب داد، ولی بی حال تر از اونی بودم که واکنشی نشون بدم.
- ممکنه حالتو بد کنه ولی برای سریع رسیدن خیلی مؤثره
اوه نه.

وقتی شروع کرد به دویدن با سرعتی بی نهایت بیشتر از قبلی، احساس کردم سرمای هوا تو صورتم سیلی می‌زنه. با حس درد وحشتناکی که داشت، خودم رو تو آغوش رایان مچاله کردم که اونم محکم تر من رو به خودش فشرد. دلم می‌خواست جای اون، یوهان من رو گرفته بود ولی .. به طور عجیب و شوکه کننده‌ای از این وضع بدم نمی‌اومد. وقتی بالاخره ایستاد صداش و شنیدم.

- خوب خوشگله رسیدیم. پایین میای یا می‌خوای تا داخل رستوران هم ببرمت؟

حرفش خیلی بی‌شرمانه بود و مطمئن بودم حتی با وجود رنگ پریدگی صورتم گونه‌هام سرخ شده. سریع بدنم رو تکون دادم که حرکت کرد و پایین گذاشتم. به محض دیدن صورتش، لبخند شیطانی و چشمای سیاه براقش باعث حرصی شدنم شد. خون آشام موزی و نفرت انگیز.

_ می‌دونی خیلی آزار دهنده‌ایه؟

- اوه ممنون که گفتی نمی‌دونستم.

دستاش رو دور شونم حلقه کرد و به طرف خودش کشوند. سعی کردم ازش فاصله بگیرم، ولی رهایی از یک خون آشام غیر ممکن بود. خصوصاً اگه سیصد سال داشته باشه!

بهنتره انقدر حرص نخوری عزیزم، ما الان به چشم یه زوج حساب میایم.

دو سه بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم، ولی فکر نکنم فایده‌ای داشته باشه.

_ می‌شه فقط خفه‌شی.

خنده‌ی ریزی کرد که بیشتر عصبانی شدم. وقتی وارد رستوران شدیم؛ چشمام به چند میزی که پُر بود افتاد. با حرکت رایان به سمت میزی که کنار ستون بود، دنبالش کشیده شدم. قبل اینکه صندلیم و عقب بکشم، سریع اون رو برام بیرون آورد و لبخندی تحویلیم داد.

کاراش جنتلمتانه بود و مطمئن هر دختری آرزوش و داشت و با کارای رایان شیفته‌اش می‌شد؛ ولی من بالعکس حرصی تر می‌شدم. پام رو محکم زمین کوبیدم و نشستم. وقتی صندلیم رو جلو داد، چشمام به دو دختری که میز پشتی مارو اشغال کرده بودن، خورد. چشماشون مثل آهنربا حرکات رایان رو جذب می‌کرد. وقتی رایان جلوم نشست، لبخند مرموز و شیطنت بارش که به اون دو دختر اشاره می‌کرد حسابی رو مخم بود.

سرمو به دستام تکیه دادم و چشم بستم. یک، دو، سه، چهار تا ده شمردم ولی افاقه نکرد و آروم نشدم.

- خوش آمدید چی سفارش می‌دید؟

چشمام رو نیمه باز کردم که پیش خدمت و دیدم.

- متشکرم، ام..

رایان منو رو برداشت و ادامه داد: فکر کنم برای پیش غذا، سوپ مرغ خوب باشه غذای اصلی هم استیک می‌خوایم ولی آب دار باشه. برای دسر هم پودینگ زعفرانی.

نمی‌دونم حالت صورتم چطور بود ولی رایان به محض دیدنش به پام لگد زد. اوه لعنتی درد داشت.

پیش خدمت وقتی سفارش رو یادداشت کرد، نگاه خیره‌ای به رایان انداخت و نگاه گذرا و کنجکاو گونه‌ای به من. وقتی چشمای سیاهش رو دیدم سریع برگشت و رفت. به محض دور شدنش، عصبی به رایان گفتم:

تو من و چی فرض کردی یه گاو نر؟

معلومه که نه، تو ماده‌ای عزیزم.

دستام رو مشت کردم و آماده‌ی زدن بودم که سریع ادامه داد:

منظورم اینه که منم می‌خوام بخورم. همه‌ی اونا رو که قرار نیست تنهایی بخوری.

خدایا من امشب دچار ضعف اعصاب نشم، لطفا.. لطفا.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

فقط دلم می‌خواد امشب زودتر تموم بشه.

منصف باش عزیزم من به محض اینکه دیدم ضعف کردی، بغلت کردم و با سریع‌ترین حالت ممکن آوردمت اینجا. فکر

نمی‌کنی حداقل یه تشکر کوچیک بهم بدهکاری!؟

لعنتی پررو. خوبه این بی‌حالی و ضعف من به خاطر شنیدن خبرای مبهوت کننده‌ی خودشه. در جوابش سکوت کردم، که یکی تو ناخودآگام گفت:

می‌دونم دلت الان یه گیوتین می‌خواد.

بد فکری هم نیست. سعی کردم سر رایان، وقتی گیوتین گردنش رو قطع می‌کنه تصور کنم؛ ولی با قدمایی که به میز

نزدیک می‌شد ممکن نبود. پیش خدمت به ترتیب ظرف سوپ و استیک و پودینگ بطری آب جو رو روی میز چید به

طوری که تمام میز پر شد و حتی جا نبود دستم و روش بذارم.

با رفتن پیش خدمت، رایان بدون اینکه از جاش بلند بشه پالتوش رو درآورد و پشت صندلیش گذاشت.

شروع کن عزیزم.

با غیض نگام رو ازش گرفتم و قاشقم رو به سوپ زدم. به محض قورت دادن دومین قاشق نمی‌دونم چرا حس کردم یک

چیزی تو معده‌ام سنگینی می‌کنه و نمی‌ذاره راحت بخورم. اه بیماری معده گرفتم از دست رایان. با بی‌حالی ظرف و عقب

هل دادم که رایان گفت:

چرا نمی‌خوری؟

نمی‌تونم، میلم نمی‌کشه

اخم کرد که چشمام گرد شد. با اخم کردنش کاملا مثل یوهان شده بود.

باید بخوری.

اومدم از رو صندلیم بلند بشم که سرش و نزدیکم آورد و گفت:

_آیندا من به راحتی آب خوردن می‌تونم مجبورتم کنم، طوری که حتی نتونی مقاومت کنی اگه دلت این و نمی‌خواد، بشین و بخور.

اعتراف می‌کنم ترسیدم. این رو از رایان و اولین بار بود که می‌دیدم و واقعا ترسناک بود. صورتش رنگ پریده و تو چشمش چند رگه نارنجی پیدا شده بود آب دهنم رو قورت دادم که چشمش و طولانی بست و وقتی بازشون کرد دیگه خبری از رگه‌های نارنجی نبودش. چنگال و چاقوش و برداشت و بی حرف استیکش رو جلو کشید. حس می‌کنم قلبم می‌خواست از دهنم بیاد بیرون، لعنتی حتی از یوهان هم بدتر بود دوتا ضربه‌ی کوتاه به ظرفش زد، وقتی نگاهش کردم به استیکم اشاره کرد. آه لعنت به تو خون آشام نفرت انگیز. ظرف استیکم رو جلو کشیدم و مشغول شدم. نصف کمترش رو خوردم که احساس کردم دارم بالا میارم دستام می‌لرزید. سعی کردم برای خودم کمی آب جو بریزم تا شاید حالم بهتر بشه ولی بطری از دستم ول شد. مطمئن بودم می‌خوره زمین و صدای وحشتناکی تولید می‌کنه، ولی برعکس تصورم رایان با سرعت قبل اینکه به کف موزاییکی رستوران اصابت کنه گرفتش. آهسته صاف نشست و تو لیوان خودش برام ریخت. وقتی بهم داد، سرمای دستم از سرمای بدنه‌ی لیوان بیشتر بود. نفس کوتاهی کشیدم و با دستای لرزون کمی مزه‌اش کردم. رایان مستقیم به چشمم زل زده بود.

- چت شد؟

لیوان رو قبل اینکه بیفته روی میز گذاشتم و سرم کنارش. هر لحظه احتمال می‌دادم بالا بیارم؛ انگار که مسموم شده باشم. - هی.. آیندا.. می‌خوای ببرمت سرویس؟

صداش رگه‌ای از نگرانی داشت. بی حال و با چشمای نیمه باز نگاهش کردم. چه بلایی داره سرم میاد؟ هر لحظه نیروم بیشتر تحلیل می‌رفت و سرما تو تنم پخش می‌شد. رایان وقتی دید جوابش رو نمیدم، با سرعتی بیشتر از انسان‌های عادی کنارم اومد. با دست چپش شونم رو گرفت و دست دیگه‌اش و دور زانوم حلقه کرد. می‌خواستم مقاومت کنم ولی بدن لمس شده‌ام مانع این کار می‌شد، تمام این بدبختیام با خوردن اون سوپ کوفتی شروع شد. لعنتی اون سوپ چی داشته؟ وقتی داخل سرویس بهداشتی زنانه شد

صدای خانمی رو شنیدم که عصبی گفت :

_هی آقا کجا میای؟

- برو کنار.

صدای رایان بیش از حد ترسناک بود و باعث شد زنه سریع بره. با صدای بسته شدن در، رایان در یکی از اتاقکای توالت و باز کرد و همونطور که من تو آغوشش بودم روی زانوش نشست. سریع موهام رو پشت سرم جمع کرد و بالا گرفت من و روی یکی از زانوهایش ننگه داشت و بالا آوردتم، طوری که انگار روی صندلی نشسته باشم. دست دیگه‌اش رو زیر قفسه‌ی سینم حلقه کرد و فشار آرومی بهش آورد.

- بالا بیار آیندا استفراغ کن همین الان.

سعی کردم ولی نشد، حتی به سختی می‌تونستم نفس بکشم.

- لعنتی آیندا بالا بیار

چشمام داشت رو هم می افتاد که یوهان چونم رو محکم گرفت و با فشاری دهنم و باز کرد. انگشت کشیده اش و تو دهنم فرو برد و به گلوم رسوند. به محض برخورد انگشتش، حس کردم معده ام منقبض شد و چیزی با فشار در حال بالا اومدنه. رایان تند دستش رو عقب کشید و سرم رو جلوی کاسه توالت گرفت. چشمام رو محکم بستم که تموم محتوای معده ام بیرون اومد. اوق های پی در پی و محکمی می زدم، که معده ام و به درد می انداخت و آگه رایان نگرفته بودتم سرم تو کاسه ی توالت می رفت. با زدن آخرین اوق حالم بهتر شد، ولی به محض باز کردن چشمام و دیدن لخته های خون، خشک شدم!

چشمام کامل باز شده بود نفسم رو حبس کردم که رایان عقب کشیدتم. صورت اونم مبهوت بود. با یک دست نگهم داشته بود، که بلند شد و صاف ایستاد. سیفون و کشید که دیگه آثاری از خون نبود. قبل اینکه از اتاقک بیرون بریم، با دو دستش گرفتم که این طوری زیاد حیرت آور نبود. روی سنگِ روشویی نشوندتم و شیر آب و باز کرد صورتش رنگ پریده تر شده بود. قبل اینکه دست و صورت رم و بشورم، چشمام به تصویر خودم تو آینه افتاد. روی چونه ام دو سه تا رد خون بود. وحشت زده به رایان نگاه کردم که جلو اومد و دست خیسش رو به چونه ام کشید. خونا رو با احتیاط شست و پاک کرد. چشمام به خاطر حجم اشکی که جمع شده بود، تار می دید. خدایا چه بلایی سرم اومده؟ چرا خون بالا آوردم؟! با تیکه دستمالی که کند، مشغول خشک کردن صورتم شد. چونه ام می لرزید و برعکس چونه ی اون سفت و سخت شده بود. بدون اینکه پایین بیارتم دوباره تو آغوشش کشیدتم و من و محکم به خودش فشرد.

_ رایان..اون..اون خونا

با هیسی که گفت ساکت شدم. به سمت میز مون رفت که نگاه افراد سالن به سمتمون برگشت. وقتی روی صندلیم گذاشتتم، کاغذی رو که زیر بشقابش بود دید. با مکث برداشت و وقتی خوندش رگه های نارنجی و سرخ تو چشماش ظاهر شد. کاغذو مچاله کرد و تو جیب شلوارش فرو برد. تو اون کاغذ چی بود؟ ترسیده و گیج به رایان نگاه کردم. پالتوش و محکم کشید که صندلی جا به جا شد؛ پرت کرد طرفم که گرفتمش. انگار چیز جالبی تو اون کاغذ نبوده. وقتی پالتوش رو پوشیدم، چشماش رو طولانی بست و قفسه ی سینه اش به خاطر نفسای عمیقی که می کشید بالا پایین می شد. دستش رو بالا آورد و به پیش خدمت اشاره زد. وقتی پیش خدمت کنار میز مون ایستاد رایان گفت :

_ حسابمون و می خواستم

پیش خدمت به شماره ی میز که سی بود، نگاه کرد و گفت :

_ قبلا پرداخت شده.

با دور شدنش، رایان سریع دستم رو کشید و بلندم کرد. با قدمای بلند و سریع به طرف ورودی رفت. به محض خارج شدن هوای سرد تو صورتم خورد. نفسش و عمیق رها کرد. با حلقه شدن دستش دور شونه ام به طرفش کشیده شدم. چراغای شهر کم و بیش روشن بود. شمرده شمرده تو پیاده رو قدم برمی داشت، چرا هیچی نمی گه؟

_ تو اون کاغذ چی بود؟

جوابم رو نداد و سرش رو پایین انداخت.

_ چرا .. چرا خون بالا آوردم؟

بازم سکوت کرد که عصبی و بلند گفتم :

_ رایان!

از گوشه‌ی چشم، نگاه سرخ و نارنجیش رو بهم دوخت یک مرتبه ایستاد و با رها کردنم، روی نیمکت فلزی نشست. پیاده رو خلوت بود و گر نه حتما مردم از دیدن رایان با اون تک پیراهن که روی نیمکت نشسته، شوکه و متعجب می‌شدن. بی طاقت کنارش نشستم که کاغذو در آورد و جلوم گرفت. سریع و با احتیاط بازش کردم. یک خط ریز و مرتب با جوهر مشکی.

" بهتره گورت رو از لندن گم کنی و گر نه آدمای بیشتری قبل اینکه بتونی کاری کنی، میمیرن. "

قلبم تند تند می‌زد و ترسیده بود. مضطرب به رایان نگاه کردم. سرش رو به سمتم مایل کرد که گفتم :

_ یعنی کار پیتره؟

_ نه، فکر نکنم. چرا بخواد به تو آسیب بزنه؟

_ اون سه تا خون آشام هم بدون اینکه بشناسنم می‌خواستن من رو بکشن.

_ نمی‌دونم، خیلی مبهمه باید از یوهان پرسیم. شاید اون بدونه.

_ چطور؟

_ ممکنه من رو با اون اشتباه گرفته باشن.

_ چرا این رو می‌گی؟

_ من زیاد تو شهر نیام، احتمال اینکه با من مشکل داشته باشن کمه و این که من هیچ کاری نکردم.

_ حتی تو سیصد سال گذشته؟

_ اهوم

_ اوه. ببینم مگه تو مراقب یوهان نبودی؟

_ من که سایه به سایه نبودم، فقط از دور و اگه خطری تهدیدش می‌کرد.

_ پس اون کتاب و چطور نوشتی؟

_ لطفا بس کن آنیدا، وقتی اون کتاب و آوردی همه چی برات واضح می‌شه.

چشمام رو بستم و به نیمکت تکیه دادم. لعنتی نمی‌فهمم، هنوز معمایی حل نشده یکی دیگه پیدا می‌شه.

_ بلند شو باید بریم.

با باز کردن چشمام به رایان که ایستاده بود، نگاه کردم. دستم رو گرفت و بلندم کرد منتظر بود حرکت کنم.

_ با اتفاقی که افتاد، باید زودتر تصمیمت رو بگیری.

چه تصمیمی؟

_ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

_ خون آشام شدن.

بدنم منقبض شد و درد تیزی از شقیقه‌ام گذشت.

_ اما..

- من یا یوهان همیشه کنارت نیستیم؛ هرچند با وجود من این اتفاق الان برات افتاد.

_ تو فهمیدی چرا خون بالا آوردم؟

- توی سوپت چند قطره‌ی خون بوده.

با حس تهوع جلوی دهنم رو گرفتم که ادامه داد :

_ خونِ یه خون آشام

شوکه نگاش کردم، لعنتی من خونِ خون آشام خوردم!؟

- خونِ خون آشام اگر جایی از بدنت زخم شده باشه، زودتر از معمول ترمیمش می‌کنه. ولی اگه زخم نداشته باشی.

سکوت کوتاهی کرد و آهسته گفت :

_ برعکس عمل می‌کنه و بهت آسیب می‌زنه؛ همونطور که برای تو اتفاق افتاد.

اوه پس اگه بالا نمی‌آوردم، ممکن بود بمیرم خدای من!

_ از کجا فهمیدی خونِ یه خون آشامه؟

- کار همون پیش خدمتی بود که بار اول اومد. همون موقع هم رنگش پریده بود.

_ اوه

چیزی نگفت و یک مرتبه من و تو بغلش کشید، صورتش و مقابل صورتم گرفت. شوکه نگاش کردم که گفت :

_ اگه نمی‌خواهی خوراک یه وعده‌ی غذایی یکی مثل من بشی، باید آماده باشی. این رو گفت و با سرعت فراطبیعی مثل

پرنده‌ی سیاهی، تو شب به پرواز دراومد.

یک مرتبه ایستاد که متوجه شدم نزدیک یه سوپر مارکتیم. روی زمین گذاشتم و دستم رو گرفتم. با حالت سوالی دنبالش

داخل سوپر شدم. همچنان که دستم زو می‌کشید، به طرف اولین قفسه رفت. یک کیک به همراه آب میوه برداشت و وقتی

حسابشون کرد، دستم داد.

_ برای من گرفتی؟

- با توجه به اینکه هرچی خوردی رو برگردوندی، این بهت کمک می‌کنه تا از ضعف بیهوش نشی.

چه متفکرانه البته اینکه هنوز بهوشم با اتفاقی که افتاده، باید تو گینس ثبت بشه. کیک و آب میوه رو خوردم و با حس

بهتری کنار رایان حرکت کردم. دلم نمی‌خواست دوباره با اون سرعت فراطبیعی من رو ببره. چون در این صورت هرچی

خورده‌ام رو اینبار روی اون بالا می‌آوردم. وقتی به خیابون سیترسون رسیدیم، نور ماه هلالی اطراف رو کمی روشن کرده

بود. نزدیکم اومد و کنار خیابون قدم برداشت. سکوت و تاریکی شب با باریدن برف، کامل شد. این خیابون از شهر فاصله

داشت و هیچ و رفت و آمدی هم توش نبود؛ یه ساعتی طول کشید که به عمارت برسیم. نگاه گذرایی به رایان انداختم و

جلوتر از اون خواستم برم که بازوم رو کشید با حالت سوالی نگاش کردم که من رو بغل کرد و قبل اینکه بتونم مخالفت

کنم؛ پرش بلندی کرد و لبه‌ی پنجره‌ای که اون شب ازش آویزان بودم، ایستاد. با این کارش خاطرات اون روز جلوی

چشمام حرکت کرد. با دست آزادش پنجره رو هل داد و من و فرستاد تو وقتی خودشم داخل اومد، پنجره رو بست.

پالتوش و درآوردم و دادم دستش با یه حرکت پوشید و کنارم اومد.

از پنجره فاصله گرفتم و به طرف مبلی که یوهان قبل رفتن اونجا بود، رفتم. اما با دیدن جای خالیش متعجب ایستادم. پس یوهان کجاست؟ یعنی بهوش اومده؟ ولی رایان که گفت فردا بهوش میاد.

همزمان که نگاهی به رایان کردم، گفتم:

__ یوهان نیست!

ابروهاس رو با تعجب بالا فرستاد و جلوتر اومد.

__ شاید دانکن بُردتش تو اتاق.

لب پایینم رو کمی جویدم و به طرف راهرو قدم برداشتم. صدای کفشای رایان که پشت سرم می‌اومد، تنهای صدای موجود بود. از پله‌ها بالا رفتم و گفتم:

__ دانکن، دانکن بالای؟

صدایی نیومد و به طور عجیبی حس بدی تو دلم پیچید. تند تر بالا رفتم و جلوی اتاق یوهان ایستادم. دستگیره‌اش رو تکون دادم ولی قفل بود. ضربه‌ای به در زدم و گفتم:

__ دانکن اونجایی؟ دانکن؟

با قدرت بیشتری دستگیره رو تکون دادم، که رایان از شونه‌ام گرفت و عقب کشیدتم. منتظر بودم چی کار می‌کنه که یک مرتبه لگد محکمی به در زد. وقتی در باز شد، با ضرب به دیوار برخورد کرد و صدای بلندی ازش پخش شد. انتظار این کارو نداشتم ولی موثر بود. سریع رفتم تو و چشم چرخوندم، اما اتاق خالی بود.

__ پوف بیهوده قفلش رو شکوندم.

__ پس کجان؟

__ شاید دانکن یوهان و بُرده اتاق خودش.

ولی چرا؟ اتاق اون که دورتره. منطقی به نظر نمیاد، یعنی ممکنه به خاطر نداشتن کلید اتاق یوهان اینکارو کرده باشه؟

با همین فرضیه به سمت اتاق دانکن رفتم ضربه‌های محکمی به در زدم و گفتم:

__ دانکن اونجایی؟ درو باز کن آهای دانکن.

وقتی رایان کنارم قرار گرفت به در اشاره کردم. چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

__ جواب اینا رو خودت می‌دی.

دانکن و یوهان پیداشون بشه، مهم نیست من پول این قفلارو می‌دم. مثل دفعه‌ی قبل در کوبیده شد و مثل دفعه‌ی قبل اتاق خالی بود. به دیوار تکیه دادم.

__ پس کجان؟

رایان دیگه با بی خیالی نگاه نمی‌کرد و جای امیدواری بود. و من از نگرانی تو خودم جمع شده بودم تمام اتاقی طبقات و نگاه کردیم ولی مثل دفعات قبل همشون خالی بود. نه اثری از یوهان بود نه دانکن کنار در آخرین اتاق سُر خوردم. سرم رو به دستم تکیه دادم.

__ لعنتی این اصلا خوب نیست.

_ کجا رفتن؟ چه اتفاقی برایشون افتاده؟

- دلم نمی‌خواد این رو بگم، ولی اتفاقای خوبی برایشون نیفتاده. احتمالاً بُردنشون.

_ بُردن؟ کجا؟ کیا؟ برای چی؟

- نمی‌دونم، شاید همونی که تو رستوران نزدیک بود بکشتت.

_ اونا چی می‌خوان؟

- نمی‌دونم آیدا، نمی‌دونم. اینجا امن نیست باید بریم.

بازوم رو گرفت و بلندم کرد. وقتی برگشتیم تو سالن، کاپشون رو پوشیدم. گوشی و سویچ ماشینم توش بود. وقتی از عمارت خارج شدیم، رایان اطراف ورو به دنبال رد پا یا اثری گشت. ولی هیچی عایدش نشد، بارش برف هم مزیدی بر علت شده بود. قبل اینکه تو ماشین بشینم رایان گفت :

_ سویچ و بده؛ من میروم.

وقتی تو جاده راه افتاد پرسیدم :

_ کجا باید بریم؟

- نظری ندارم.

_ می‌خوای بریم هتل؟

- هتل؟ نمی‌دونم!

_ خوب تو خونه‌ای داری؟

- معلومه که دارم، فکر کردی کجا زندگی می‌کنم، زیر پل؟

_ نه منظورم اینه که خونت کجاست؟

- نزدیک جنگل ساروس.

لعنتی چرا خون آشامای اطراف من چسبیدن به جنگل؟

_ این یه عادت خون آشامیه؟ همتون نزدیک جنگل زندگی می‌کنید؟

- نه، فقط چون رفت و آمد بهش کمتره.

سرعتش رو زیاد کرد که گفتم : _ آروم تر برو، تصادف می‌کنیم.

- عزیزم من حتی چشم بسته هم می‌تونم بروم، راحت باش و نترس.

اوه خدایا . امیدوارم هرجایی که قراره بریم سالم برسیم. فقط همین.

_ ببینم من که دیگه خون بالا نمیارم؟

- احتمالاً نه، هرچند پنجاه پنجاه است.

_ خیلی جواب قاطعی بود.

- با توجه به این که سوپ کم خوردی؛ می‌شه گفت مقدار خونی که وارد بدنت شده هم کمه. هرچند نمی‌دونم تو استیک

هم ریخته بوده یا نه به هر حال مقدارش مشخص نیست و هر طور شده اون خون باید از بدنت خارج بشه

_ لعنتی چطوری باید خارج شه؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: همون طوری که تو رستوران، بدنت بهش واکنش نشون داد و پشش زد. اوه خدا به صندلی تکیه دادم و چیزی نگفتم. یعنی ممکنه باز خون بالا بیارم؟ با حرفای رایان تنها نتیجه‌ای که می‌شه گرفت همینه، البته نباید فراموش کنم که پنجاه پنجاه هم گفت.

- زیاد بهش فکر نکن

_ به نظرت می‌شه؟

- معلومه.

_ اون وقت ممکنه بگی چجوری؟

- مثلا برای حواس پرتی بیا درباره‌ی خونه‌ی من حرف بزنیم.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_ خیلی پیشنهاد عالی، خوب گفتم نزدیک جنگل ساروسی‌ها؟

- آره، جای معرکه و خلوتیه

_ اهوم مشکلی با جک و جونور نداری؟ یا حیوونای وحشی؟

- نه ابدا تقریبا همشون از من می‌ترسن.

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

_ می‌ترسن؟ برای چی؟

لبخند موزی تحویل داد و با ریز کردن چشماش گفت:

_ نزدیک جنگل ساروس، قبرستون و منم دقیقا اونجا زندگی می‌کنم.

فکر می‌کنم نفسم حبس شد. بی حرکت خیره و زل زل نگاه کردم که بلند خندید. به نظرم خنده‌اش شیطانی بود یا حتی وحشتناک‌تر از اون.

ما.. ما الان داریم می‌ریم قبر.. قبرستون؟! این حقیقت داره؟! اونم تو یه شب برفی و سوت و کور؟ یا خدا، چرا چرا قبول

کردم باهش برم؟ می‌تونم قسم بخورم که سرمای قبرستون و از همین حالا دارم احساس می‌کنم.

- می‌دونی، ریخت شده عین مرده‌ها. کاملا رنگ پریده و بی روح.

نفرت انگیز، احمق موزی. یک آشغال به تمام معنا. دلم می‌خواد با زانو وسط پاهش بزنم جوری که نتونه نفس بکشه.

دندونای نیشم از فشار بیش از حدی که به فکم وارد می‌کردم؛ درد گرفته بودن. لعنتی لعنتی. لعنت به تو رایان. خودم

علامت صلیب و بالای قبرت می‌ذارم.

- اوه آروم باش خوشگله

چشمام رو محکم بستم. کاملا از دستش عاجز شده بودم. نمی‌دونم چه قدر چشمام بسته موند، ولی با حس خستگی که

ناشی از روز پر ماجرام بود، دیگه نتونستم چشمام رو باز کنم و تو دنیای تاریکی غرق شدم.

با تکونای ظریفی که کنار دستم حس کردم، چشمام باز شد و یوهان و با چشمای باز و سیاهش درحالی که خیره نگام می کرد دیدم. لبخندی هم رو لباش بود. گیج چند بار پلک زدم که سرش رو جلوتر آورد و چشمای من روی چونه اش قفل شد. چونه اش صاف و سفید، بدون هیچ ریش یا ته ریشی بود. تا اونجایی که یادمه یوهان ته ریش داشت و همیشه تو اندازه‌ی مشخصی نگهش می داشت چطور یک مرتبه تصمیم گرفت اونارو بزنه؟! اینطوری جوون تر به نظر می اومد و همینطور منم بیشتر دوست داشتم.

دوباره به چشماش نگاه کردم. نمی دونم چرا حس می کنم تو نگاش چیز عجیبی هست؛ بینیش و با حالت بامزه‌ای به بینیم زد که باعث شد لبام کش بیاد. چند تار از موهای قهوه‌ایش آزادانه پیچ و تاب خورد. کاراش عجیب و حیرت آور بود. وقتی دوباره به بینیم زد، نگاش کردم. چشماش می درخشید و وقتی که سرش رو پایین تر از حد معمول آورد، نفسش کامل به لبام برخورد کرد. قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن و بی قراری. باز تابش بالا پایین شدن غیر عادی قفسه‌ی سینم بود به محض نشستن لباش روی لبام، نفسم حبس و چشمام بسته شده. لباش رو حرکت نمی داد و ثابت نگه داشته بود و منم متقابلا حرکت نمی دادم. لباش گرم و مرطوب بود و به طور عجیبی نا آشنا. وقتی ازم فاصله گرفت و نگاش کردم نیشخندی تحویلیم داد و اون لحظه بود که پرده‌ها از جلوی چشمام کنار رفت و اتفاقای دیشب مثل فیلمی که رو دور تنده، از جلوی چشمم حرکت کرد و همه چی برام واضح شد. و بدترین چیز این بود که، این یوهان نیست و رایانه و اون همین الان من رو بوسید و من چیزی نگفتم.

چشمام گرد شد و با سرعت روی تخت نشستم و اگه رایان به موقع سرش و عقب نکشیده بود، پیشونیم و چونه اش دیدارای ناخوشایندی داشتن.

_ تو چی کار کردی؟

دوباره یک نیشخند تحویلیم داد و بی جواب بلند شد و ایستاد.

- زیاد خوابیدی، دیگه وقت بیدار کردنت بود.

در حد انفجار عصبی بودم. بالشتمو با سرعت به طرفش پرت کردم که با خونسردی گرفتاش.

با داد رو بهش گفتم :

_ توی لعنتی من رو بوسیدی.

- به نظر نمی اومد بدت اومده باشه .

من : تو.. تو..

درو باز کرد و گفت : اینجا اتاقته، راحت باش و کمتر حرص بخور.

فریاد من همراه با بسته شدن در شد. چطور تونست؟ چطور؟ اصلا منه احمق چرا نفهمیدم؟ اون صورت بدون ریش و چشمای بیش از حد براقش، لعنتی لعنتی لعنتی .. دستم رو به طرف موهام بردم و کشیدمشون می کشمش، من اون رایان رو می کشم. تقریبا بیست دقیقه در حال خودخوری و کشیدن نقشه‌ی قتل برای رایان بودم که بالاخره دست برداشتم و اتاق و نگاه کردم.

یک اتاق خواب شیک که با وسایل به روزی پُر شده بود؛ دیوارا رنگ کرم با طرح و نقش گل رز سرخ برجسته داشتن. کمد لباس دو در کنار میز توالت بود و هردو ست اتاق بودن. ملافه‌ی کرم رنگی که روم بودو کنار زدم و به طرف دری که سرویس باید باشه، رفتم. لباسام همون دیشبیا بود و کاپشنم روی صندلی کنار تخت قرار داشت. نفسم رو پر صدا فوت کردم و داخل سرویس شدم. سمت چپ حموم و سمت راست دست‌شویی بود. اول تصمیم گرفتم برم دست شویی و بعد برم حموم.

نمی‌دونستم اینجا لباس برای استفاده هست یا نه، برای همین لباسام رو بیرون گذاشتم تا خیس نشه با تنظیم کردن آب موهام رو آزادانه زیر قطره‌های ولرم رها کردم. با حرکت هر قطره روی پوستم، آرامش ذره ذره تو تنم پخش می‌شد. لیف رو برداشتم و شامپو بدن رو بهش زدم و تمام بدنم کشیدمش.

وقتی احساس تمیزی و آرامش کردم، با پیچیدن حوله‌ای سفید رفتم بیرون. لباسام رو روی تخت انداختم و قبل پوشیدن لباس درو دوقفله کردم. از این خون آشام نفرت انگیز و موزی همچین کاری بعید نبود. با آسوده‌خاطرتری بیشتری جلوی کمد ایستادم. اول طرف راست رو باز کردم. تعداد متوسطی پیراهن تو رنگای مختلف ولی طرحای یکسان، دستی بینشون کشیدم و پیراهن گلبهی رو بیرون آوردم داخلش تاپ بندی سفید هم بود. به نظر اندازه می‌اومد. سریع لباس رو تنم کردم و شلوار خودمم پوشیدم. شونه‌ای که روی میز توالت بودو برداشتم و به موهام کشیدم. وقتی کارم تموم شد، موهام و دم اسبی بستم و با گذاشتن گوشیم تو جیبم از اتاق رفتم بیرون.

انتظار داشتم یک راهرو جلو روم باشه ولی برخلاف تصورم یه سالن دایره‌ای شکل کاملاً بزرگ، بود. واو عجب خونه‌ای باورش سخته این خونه برای خون آشام موزی مثل رایان باشه. - صبح به خیر خوشگله.

به طرف راست که راهروی تقریباً بزرگی بود، نگاه کردم. صداش از اون جا می‌اومد. با کنجکاوای به اون سمت رفتم که بعد وارد سالن کوچیکی به نسبت قبلی کوچیک بود، شدم. جلوم آشپزخونه‌ی مدرنی بود که رایان بالای اپنش نشسته بود و لبخند شیطنت بارش رو تحویل می‌داد.

قبل اینکه یک قدم دیگه بردارم، معده‌ام به سوزش افتاد که از شدت درد روی زانوم خم شدم. صدای چی شده‌ی رایان و از رو به رو شنیدم ولی به فاصله‌ی یه پلک زدن کنارم اومد و بازوم رو تو دستش گرفت. سعی کرد بلندم کنه ولی نمی‌تونستم حرکت کنم.

- چت شد؟ آئیدا!

بدون اینکه چیزی بگم، روی زانو هام نشستم که حس سرمای موزاییکای کرم رنگ از شلوارم رد شد و به پوستم رسید. - به من نگاه کن آئیدا؛ سرت و بالا بگیر.

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و به طرف بالا فشار آورد. کمی سرم و بالا گرفتم که حس کردم چیزی بالای لبم حرکت کرد. وقتی انگشتم رو بهش زدم و نگاه کردم، رد قرمز خون تنم رو لرزوند. از بینیم خون اومده بود. مبهوت و شوکه به رایان نگاه کردم. اخماش درهم بود و جدی به سر انگشتم نگاه می‌کرد. بازو هام رو محکم گرفت و بلندم کرد. درد معده‌ام به همون سرعت و یک باره‌ای که اومده بود، رفت. به طرف جلو هدایتم کرد که با رسیدن به دری متوقف شد. وقتی بازش

کرد فهمیدم سرویس بهداشتیه. همراهِ اومد داخل و آب روشویی رو باز کرد. قبل اینکه دست خیسش رو به طرف صورتم بیاره گفتم :
_ نه.

خودم رو جلوتر کشیدم و صورتم و شستم. وقتی اثر خون پاک شد با دادن دستمالی به دستم خارج شدیم. دست و صورتم رو با دستمالی که رایحه‌ی گل رز داشت، خشک کردم. سکوت بدی بینمون بود. حتی رایان هم مایل نبود بشکنتش. وقتی به آشپزخونه رسیدیم؛ پشت میز دایره‌ای شکلی نشست. به تبعیت ازش، رو به روش جا گرفتم انواع و اقسام خوردنیا روی میز بود. نفس عمیقی کشید و گفت :
_ شروع کن.

انگار نمی‌خواست در این باره حرف بزنه، البته منم ترجیح می‌دادم درباره‌اش صحبت نکنم. مطمئن اون خون، خونِ خون آشام بوده که بدنم پَسِش زده. لعنتی معلوم نیست قراره چند بار این اتفاق تکرار بشه. با آشفتگی که داشتم، تخم مرغ آب پز و برداشتم و پوستش و کندم. وقتی خوردمش، رایان هم مشغول شد. کمی دیگه هم مر با با نون تست و قهوه‌ی تلخ خوردم.
_ ممنون.

- قابلی نداشت خوشگله.

زیر چشمی لبخند مضحکش و که دوباره روی لباس برگشته بودو دید زدم ولی با یاد آوری اتفاقِ توی اتاق اخم رو پیشونیم جا گرفت. خون آشام نفرت انگیز، تلافیش و سرش درمیارم. وقتی میزو جمع کرد گفتم :
_ خوب حالا باید چی کار کنیم؟

- درمورد ؟

_ یوهان، دانکن، اون کتاب کوفتی، خونایی که من بالا میارم، اینا به نظرم کافیه برات.

صندلی کناریم رو انتخاب کردو نشست. وقتی پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت گفت :

_ درمورد یوهان و دانکن فقط باید صبر کنیم و اون خونا، قبلا هم بهت گفتم باید از بدنت خارج بشه و اون کتاب، خوب باید بیاریش پیش من.

_ همین ؟ فقط صبر کنم؟ شاید تو دردرس افتادن یا حتی بدتر؛ از کجا معلوم به کممون احتیاج نداشته باشن؟

- آئیدا کاری از دست ما بر نییاد. نه می‌دونیم کار کی بوده نه اینکه کجا هستن، چه انتظاری داری؟

_ اینکه دست رو دست نداری.

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت :

_ کاری از من و تو بر نییاد.

_ خیل خوب، تو بمون و بی خیالیات.

وقتی این رو گفتم سریع صندلی رو عقب کشیدم و ایستادم. رایان چشماش رو ریز کرد و گفت :

_ می خوای چی کار کنی؟

از میز فاصله گرفتم و رفتم بیرون.

_ می رم دنبالشون بگردم.

سریع کنارم اومد و گفت :

_ اون وقت می شه پرسم، چطوری؟ چرا چند روز صبر نمی کنی!؟

_ تو مجازی صبر کنی.

وسط سالن رسیدم که بازومو محکم گرفت و نگهم داشت.

- این لجبازیت به نفع هیچ کدومون نیست.

بازوم رو محکم تکون دادم که رهام کرد.

_ تمام دردم را از پیتر شروع شده مگه نه؟ پس می رم از اون می پرسم.

رنگش پرید و بلافاصله سفید شد. جلوم ایستاد و با صدایی که رگه های عصبانیت پیدا کرده بود گفت :

_ می فهمی چی می گی؟ تو می خوای به همین راحتی، تلاشایی که من کردم و با گفتنت خراب کنی؟

_ پس چی کار کنم؟

دندوناش رو محکم بهم فشرد و با سرعت فراطبیعی عقب رفت.

- اون کتاب کجاست؟

_ پیش منه.

- می ریم عمارت.

_ اما ..

با یک جهش جلوم اومد و چشمای نارنجی و سرخ شده اش رو بهم دوخت.

- شاید با استفاده از اون بشه یوهان ودانکن و پیدا کرد.

لبم رو مرطوب کردم و سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم، به طرف اتاقم حرکت کردم.

وقتی کاپشنم رو پوشیدم گوشی رو گذاشتم تو جیبش. سویچ هم تو دستم گرفتم. کنار در منتظر موندم که رایان هم با

پالتوی مشکی بلندش که پیراهن سورمه ایش و پوشونده بود، اومد چشماش هنوزم سرخ بود و چهره اش نیمه عصبی. خوبه

این طوری می تونم تلافی کنم. وقتی تو ماشین نشستیم؛ نگاهی به پشت ساختمون انداختم. حدود سی قبرقدیمی و جدید

اونجا بود. آب دهنم رو قورت دادم، اوه فراموش کرده بودم خونه اش کنار قبرستونه خوبه که دارم می رم قبل اینکه

ماشین رو راه بندازم، حس کردم سایه ای از پشت ماشین رد شد. مکث کردم و برگشتم عقب. به خاطر می که بین درختا

بود مطمئن نبودم درست دیدم.

- چی شده؟

_ ام فکر کردم یکی رو دیدم.

- هیچ کی اینجا نیما.

بهش نگاه کردم و گفتم :

_حتی خون آشام؟

چیزی نگفت و با مکث به درختایی که پشت سرمون بودن، نگاه کرد.

- من چیزی ندیدم، حرکت کن.

ماشین رو راه انداختم. وقتی به اندازه‌ی کافی دور شدیم، ضبط ماشین رو روشن کردم. جاده کاملاً خلوت بود و فقط ماشین من روی برفا حرکت می‌کرد. با تیره‌تر شدن هوا، حس عجیبی تو دلم پیچید. رایان خونسرد به صندلی تکیه داده بود. کمی جا به جا شدم و خواستم آهنگ و عوض کنم که با دیدن مردی که وسط جاده بود، محکم ترمز کردم ولی چرخا روی یخ سر خوردن و باعث شد ماشین چرخ بخوره؛ جیغ بلندی از ترس کشیدم. با سرعت در حالی که ماشین می‌چرخید به طرف اون مرد با پالتوی بلند، نزدیک می‌شدیم منتظر برخورد وحشتناک اون مرد با بدنه‌ی ماشین بودم که جهش بلندی کرد و ماشین به تنه‌ی درختی برخورد کرد. لرزون و وحشت زده به سمت رایان برگشتم ولی نبود. اوه خدایا رایان کجاست؟ سعی کردم بدون اینکه شیشه‌ها به دستم بخوره، کمر بندم رو باز کنم ولی گیر کرده بود. با دیدن دودی که از کاپوت بلند شد، بیشتر ترسیدم و کمر بند رو محکم کشیدم ولی دستم به شیشه گیر کرد و زخمی شد. سوزشش باعث شد چند لحظه تکون نخور با پریدن چیزی روی سقف ماشین، نفسم حبس شد قلبم تند تند می‌زد. وقتی سایه‌اش رو دیدم ترسیده سعی کردم، کمر بندو از جا بگنم که دستی از شیشه داخل اومد.

اوه خدایا کمکم کن... وحشت زده بالا تنه ام رو کشیدم عقب!

این مرد هر کوفتی که باشه مطمئناً به آدم نیست. دستش بزرگ بود و قوی؛ و وقتی انگشتاش به لبه‌ی کاپشنم رسید فریاد بلندی به گوشم خورد و پریدن چیزی روی سقف ماشین. مرده با سرعت دستش و بیرون برد و با چیزی یا کسی که روی سقف بود درگیر شد. صدای ضرباتی که از بالا می‌اومد، باعث شد مبهوت‌تر از قبل بی حرکت بمونم و تکون نخورم! صدای نفسم کاملاً بلند بود و توی گوشم پخش می‌شد، ولی با این حال فریاد هایی که از روی سقف ماشین می‌اومد و می‌تونستم بشنوم. ماشین محکم تکون خورد و ضربه‌ای پُر قدرت به سقف برخورد کرد و همزمان یکی پرت شد پایین! از بین دودا به سختی تونستم بینم همون مردِ مشکی پوش بود که کنار ماشین افتاده بود ولی به فاصله‌ی یه پلک زدن با سرعت از ماشین دور شد و بین درختا غیب شد. با رفتش دستم و به طرف کمر بند بردم که در با قدرت کنده شد و نمی‌دونم برای بار چندم جیغ بلندی کشیدم. وقتی چهره‌ی رایان تو دیدم قرار گرفت، آروم شدم ولی با نمایان شدن شعله‌های موحش آتیش، آرامشم محو شد!

رایان با یه اشاره کمر بندو از جا کند و تو آغوشش کشیدم. هر لحظه منتظر انفجار مهیب و سوخته شدن تو آتیش بودم که رایان با سرعتی که مثل پرواز کردن بود از ماشین پرید بیرون و باعث شد از انفجار جون سالم به در ببریم. موج گرما رو به راحتی روی پوستم احساس کردم و وقتی صورتم با برفای زمین برخورد کرد، تضاد گرما و سرما کمی گیجم کرد. حلقه‌ای که دور شونه‌هام بود، محکم تر شد...

باورش سخت بود. من یک ثانیه‌ی پیش تو اون ماشین بودم و اگر رایان نجاتم نداده بود. جسم سوخته‌ی من الان اونجا پشت فرمون بود.

با برداشته شدن دست رایان، سرم رو بالا گرفتم. باز تاب نور آتیش روی صورت سفیدش برق می زد و هارمونی شگفت انگیزی با چشماش داشت. لباس و محکم بهم فشرد که نیشای بر افراشته اش رو دیدم. با مکثی بهم نگاه کرد و نیشخندی زد .

- تو پُر دردسرتترین خوشگلی هستی که تا حالا دیدم

چشمام و تو حدقه چرخوندم و گفتم :

- تو یهو کجا غیبت زد ؟

یک مرتبه خم شد روی صورتم که چشمام گرد شد. لعنتی این چشه؟! چرا مثل آدم رفتار نمی کنه؟! قبول دارم دیگه آدم نیست و یه خون آشامه ولی بالاخره یه زمانی که آدم بوده ! هرچند با این کاراش من شک دارم اون زمان هم رفتاراش مثل آدمیزاد بوده . رایان نیشخند مضحکش و تحویلیم داد و گفت:

- آروم باش خوشگله... رفته بودم دنبال اون یکی

اون یکی؟! یعنی دونفر بودن؟

- تونستی بگیریش ؟

ازم فاصله گرفت و به پشت کنارم دراز کشید و گفت:

- نه .

- چرا ؟

- برای این که تورو نجات بدم

به بالا نگاه کردم و بعد مکث کوتاهی پرسیدم :

- می شناختیشون ؟

- نه. تا حالا ندیده بودمشون...

- چرا می خواستن بکشمنون!؟

دستاش و زیر سرش برد و گفت:

- فکر نکنم واسه کشتن اومده باشن

نگام و از خاکسترای معلق تو هوا گرفتم و بهش دوختم.

- منظورت چیه!؟

گردنش رو و کج کرد و از بالا بهم خیره شد. عجب صحنه ای!

من کنار یک خون آشام دراز کشیده بودم.

- به نظرم اومده بودن دنبال تو

- چی؟ چرا این و می گی؟

- چون اون هیکل بدون لباس و ورزیده، با جهشای بلند فکر نمی کنم مالِ یه خون آشام باشه.

یعنی چی؟! یعنی فقط خون آشاما دنبالمن؟ خوب فقط خون آشاما بدنشون ورزیده اس دیگه ولی اون گفت بدون لباس و

جهشای بلند، خوب .. یعنی ...

بهت زده رو بهش گفتم :

- یعنی...

- درسته گر گینه ها!

اوه خدای من! عالیه... واقعا عالیه. بعد ماجرای رستوران و غیب شدن دانکن و یوهان، حالا اومدن یه عده گر گینه، از این

بهتر نمی شه . یک گروه می خوان بکشمن و یک گروه دنبالمن!

چرا این اتفاقا فقط برای من می افته ؟

- بلندشو بریم

با این حرفش ک، روی زمین نشست و منتظر نگام کرد .

- که یه اتفاق بدتر برامون بیفته؟ یا هدف یه عده روانی دیگه قرار بگیریم؟

- هیچ کدوم. به پیشنهاد خودت می ریم دنبال کتاب. فراموش نکن تلاشت و برای پیدا کردن یوهان و دانکن

الان به شدت دلم می خواست حرفم و پس بگیرم. من دیگه حتی از سایه ی خودمم وحشت دارم!

وقتی بازوم و کشید مجبور شدم بایستم. ولی اصلا دلم نمی خواست حتی یه اینچ تکون بخورم. بدنم کمی می لرزید و مطمئن

بودم رنگم شده مثل یه مرده یا شایدم بدتر...

رایان یه قدم بهم نزدیک شد و کاپشنم و صاف کرد و برفای روش و تکوند. وقتی دستش و به صورتم زد، تند عقب کشیدم

...

- گونه ات سیاه شده

اخم ریزی کردم و گفتم :

- مهم نیست..

نیشخند معروفش و تحویل داد و گفت :

- ازم می ترسی نه ؟ هه

شروع کرد به جلو رفتن. ولی من تنها حسی که بهش نداشتم ترس بود. فقط دلم نمی خواست اتفاق صبح دوباره تکرار بشه،

برای همین باید مراقب باشم. از این موزی چیزی بعید نیست ..

کنارش قدم برداشتم و گفتم :

- من بترسم از تو؟! باز آگه یوهان این و می گفت یه چیزی ..

- چطور ؟

- خوب یوهان نسبت به تو بیشتر جذبه داره و سنش از تو بیشتره

- مطمئنی؟ اونى که صد و بیست سالشه منم نه یوهان ..

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم :

- بهتره اینطوری فرضش کنی ... تو بیست سالته و یوهان بیست و چهار سال ..

در جوابم چیزی نگفت و سکوت کرد. حدود پنج دقیقه بود که حرکت می کردیم که یه مرتبه ایستاد و دستمو گرفت و

باعث شد همزمان درد و سوزش و احساس کنم. با اینکه دستمو گرفته بود، عقب کشیدم و با صدایی که رگه‌ی عصبانیت

داشت گفتم :

- هی چی کار می کنی ؟

- دستت شیشه رفته ، باید درش بیارم .

مچمو کشیدم ولی نتنها ول نکرد بلکه فشاری هم بهش آورد ..

جدی و خشمگین گفت :

- تکون نخور ..

بی حرکت موندم که سریع و با دقت تیکه‌ای که تو دستم بودو در آورد و گوشه‌ای پرت کرد ..

از محل زخم رد خونی روی کف دستم حرکت کرد که نگام روش موند. رایان نفس عمیقی کشید و چشماش و بست. دقیقا

همین صحنه و اتفاق وقتی با یوهان تو جنگل بودم، برام پیش اومد. و اون بهم گفت از خون آشامی که بوی خون و احساس

کرده باید دوری کنم. با احتیاط به رایان نگاه کردم. هنوز چشماش بسته بود و این باعث می شد کمی دلهره بگیرم و ضربان

قلبم تند بشه ...

بی حرکت مونده بود که یه مرتبه چشماش و باز کرد. مستقیم بهم خیره بود .. وقتی تیکه‌ای دستمال از جیب شلوارش

درآورد و زخم و بست جا خوردم. احتمال می دادم مثل یوهان زخم و بمکه تا خوب بشه ولی اینکارو نکرد ..

بی حرف دوباره شروع کرد به حرکت کردن که گفتم :

- تو می تونستی زخم و خوب کنی ..

سرش و پایین انداخت و جلوتر رفت. با قدمای بلند خودمو بهش رسوندم و ادامه دادم :

- چرا اینکار و نکردی؟

- فکر نمی کنی الان باید ازم فاصله بگیری؟

مصراانه گفتم :

- این جواب من نیست

آهی کشید و گفت :

- یه خون آشام به خاطر بوی خونی که انسان می ده، بهش نزدیک می شه. بوها متفاوت و اغوا کننده اس .. بعضی از خون آشاما می تونن خودشون و کنترل کنن و اون لحظه خون ننوشن ولی بعضیام بالعکس با مکیدن آخرین قطره ی خون اون فرد می کشنش ..

- خوب ؟

دستی که زخم شده بودو گرفت و کشید که باعث شد مماس باهاش بایستم . چشمای سرخ و نارنجیش و بهم دوخت و گفت :

- بوی تو خیلی اغواکننده اس و باعث می شه از خود بی خودشم .

در کمال بهت من اون یکی دستش و دور کمرم حلقه کرد و با صدای آرومی ادامه داد :

- و این اصلا خوب نیست، یوهان خونِ تورو چشیده و توهم به اون علاقه داری

مبهوت چیزی نگفتم ولی چیزی تو دلم تکون خورد و پیچید. من به یوهان علاقه دارم مگه نه؟

معلومه که دارم ولی... ولی چی؟ نمی دونم، گیج شدم.

با حس تر شدن پوست دستم، حواسم جمع شد. لبای مرطوب و گرم و شگفت انگیز و وسوسه کننده ی رایان، روی پوستم قرار گرفته بود و وقتی سرش و بلند کرد جای بوسه اش روی پوست دستم به سوزش افتاد و قلبم جایی که فکر می کردم به یوهان تعلق داره بهم تلنگر زد و به طور عجیبی بالا پایین پرید. نباید این طوری باشه ولی به طور مبهوت کننده ای بود و من قادر به درکش نبودم . انگشتاش و با نوازش روی گونه ام حرکت داد و زیر چونه ام متوقف کرد خدایا من چه مرگم شده؟ این که من جذب همزاد یوهان بشم عجیب نیست؟ من فقط دو روزه می شناسمش و این لعنتی به طور وحشتناکی جذابه. با اینکه همزاد یوهان ولی تفاوتای ریز و جذاب تری از یوهان داره، اوه اینا چیه من می گم؟

سعی کردم نفسای بلند و عمیق بکشم تا آروم بشم. این احساس منطقی نیست واشتباهه...

تکون خوردم که رهام کرد. چشماش یک باره سیاه شد و برق زد. به محض ناپدید شدن نیشای بلندش، حرکت کرد. چیزی نگفت و این عجیب بود! با گیجی و منطق غریبی پشت سرش رفتم. رفتیم و رفتیم، تا این که نمای بیرونی عمارت تو دیدم قرار گرفت.

آب دهنم و با مکث قورت دادم و از گوشه ی چشم رایان و نگاه کردم. چهره اش سخت شده بود و محتاط اطراف و نگاه می کرد.

- خوب حالا چی کار کنیم ؟

بهم چشم دوخت و همزمان که کنارم می اومد گفت:

- تو برو تو و کتاب و بیار

- تو نمیای ؟

- نه، ممکنه بشناستم

- پیتر که تو عمارت نیست!

- خدمه اش که هست

این وقت روز فقط ماری و توماس عمارت بودن. ماری که امکان نداره خون آشام باشه ولی توماس ...

- توماس هم خون آشامه ؟

نیشخندی زد و گفت:

- زدی به هدف...

- اون تو رو می شناسه ؟

با صدای ریزی گفت :

- آره

اوه... پس برای همین بود وقتی یوهان و دید رفتارش عوض شد! فکر کرده اون رایان بوده...

حالا همه چی منطقی به نظر میاد. توماس هیچ وقت از اتاقکش بیرون نمیاد و صبحا وقتی که هیچ ردی از نور خورشید

نیست پیداش می شه.

اما یادمه یه بار هم وسط روز دیدمش. به هر حال فاجعه اس من پیش یه مشت خون آشام زندگی می کردم!

به رایان نگاه کردم که گفت :

- من همین اطرافم...

به محض تموم شدن جملش؛ عقب عقب رفت و آخر سر بین درختا ناپدید شد نفس کوتاهی کشیدم و به طرف در آهنی

قدم برداشتم.

- توماس... هی توماس...

با باز شدن در اتاق تو فکر این بودم که چه بهونه ای برای ماشینم جور کنم. چطوره بگم کنترل ماشین از دستم در رفت و

زدم به یه درخت؟! شاید زیادی غیر عادی باشه!

وقتی توماس در رو باز کرد بیخیال جور کردن بهونه شدم و دقیق تر به چشمای مشکی مات شده اش نگاه کردم...

گذرا نگام کرد ولی با این حال تونستم حس کنجکاویش و به خاطر نداشتن ماشین تو چشماش بینم.

- سلام

- سلام خانوم...

داخل اتاقکش رفت و در و بست و دو دور هم قفلش کرد. پوف...

سریع تر از حد معمول راه و رفتم و با ضربه های نسبتا محکم به در، نفس زنان ایستادم. ماری در و باز کرد و وقتی من و

دید چهره اش کمی متعجب بود!

- صبح به خیر خانوم .

- صبح به خیر ... پدر بزرگم هست ؟

- خیر خانوم با سایمون رفتن خارج از شهر ..

اومم خارج از شهر... یه کم مشکوکه!

- خیل خوب

تند تند پله‌ها رو بالا رفتم و ماری رو هاج و واج پایین رها کردم. درِ اتاقم و باز کردم و مستقیم به طرف قفسه‌ها رفتم. به دنبال کتاب، هر سه ردیف و زیر و رو کردم ولی نبود. لعنتی این کتاب کوفتی کجاست؟ زیر تخت، داخل کتو، بالای کمد همه جا رو گشتم ولی نبودش ... یکی برداشتتش! با دیدن لباسای تمیزی که رو تخت بود شکم به ماری رفت. یعنی ممکنه کار اون باشه؟ سریع به طرف راهرو رفتم و روی نرده‌ها خم شدم .

- ماری ... ماری

وقتی ماری تو سالن اومد، رنگش پریده بود. فکر کنم حسابی ترسوندمش.

- چی شده خانوم ؟

- تو امروز اتاق من و تمیز کردی؟

- نه خانوم .

- خیل خوب، برو ..

نگاه کنجکاوش و برای بار آخر بهم دوخت و رفت. اوه پس کار کی بوده ؟ کی کتاب برداشته!؟

توماس؟ یا شایدم سایمون ؟

درِ اتاقم و با سردرگمی بستم که نسیم سرد و سوزناکی به پوستم خورد و وقتی به پنجره نگاه کردم، رایان ریلکس رو لبه‌اش نشسته بود. شوکه شده سریع درِ اتاق و قفل کردم و گفتم:

- مگه نگفتی بیرون می‌مونی!؟

با یه جهش پرید تو و پالتوش و پرت کرد رو تخت. ابروم و حالت سوالی بالا انداختم که گفت :

- دیر کردی نگران شدم. پنجره رو بستم تا از باد سردی که می‌اومد جلوگیری کنم .

- بینم این یه عاده ؟ همیشه از پنجره وارد می‌شی ؟

خودشو روی تخت رها کرد و با نیشخند گفت :

- نه همیشه... خوب اون کتاب کجاست ؟

از پنجره دور شدم و آشفته روی مبل ولو شدم .

- نیست .

- نیست!؟

- آه آره ...

وقتی به صورت سفیدش نگاه کردم، هیچ نشونه‌ای از تعجب یا جا خوردن نبود . شاید مسخره به نظر بیاد ولی یه لحظه یاد اون روز افتادم که بین درختا یه جفت چشم نارنجی دیدم ... یه حسی بهم می‌گفت اون رایان بوده. و یه حس دیگه بهم می‌گفت این اولین باری نیست که رایان تو اتاقم میاد..

- تعجب نکردی ؟

- نه .

چشمام و ریز کردم و گفتم:

- چرا ؟

- طبیعیه وقتی یوهان و دانکن غیبتشون بزنه مسلماً اون کتاب هم غیب می شه .

- پس تو احتمال می دادی کتاب نباشه، مگه نه ؟

- همین چند ساعت پیش دیدی چه اتفاقی افتاد، هوم؟ پس نباید نبود این کتاب برات عجیب باشه ...

تقریباً منطقی به نظر می اومد ولی یه چیز می داشت قبول کنم. یه حس هشدار دهنده و اخطار گونه ... یه حس که از اون

قبلیا قوی تر بود و به طور تعجب آوری می گفت : نبود کتاب به رایان ربط داره!

- تو هنوز بهم نگفتی چرا دنبال کتابی ؟

- معلومه چرا ...

منتظر موندم که گفت:

- برای این که بدمش به یوهان .

- فقط همین؟ اما تو دیشب از ارزشی که صفحات سفید داره حرف زدی ..

کمی خودش و جمع کرد و گفت:

- که چی؟ من فقط می خوام کتاب و بدم به یوهان تا کمکم کنه .

- تو برای یه چیز دیگه کتاب و می خوای

صدای اون زن دوره گرد از پس و پیش لا به لای خاطره ی شبی که با جولیا بیرون رفتم تو ذهنم زنگ وار پخش شد. "

هاله های مرگ احاطهات کردن. به صاحب کتاب نزدیک شو نه به وجود آورنده اش "

اون دوره گرد منظورش همین کتاب بود. کتاب چشمان آتش کشیده ... صاحب کتاب یوهان و به وجود آورنده اش رایان.

اون زن بهم هشدار داد و گفت از به وجود آورنده اش دوری کنم. یعنی از رایان و من احمق برعکس بهش نزدیک شدم.

از روی تخت بلند شد که منم سریع ایستادم و پشت مبل تک نفره رفتم. قلبم شروع کرد به تند زدن. هردو دستش و بالا

آورد و گفت :

- منظورت چیه ؟ چی داری می گی ؟

بی ربط به سوالش گفتم : تو قبلا این جا بودی!

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت :

- آیدیا

که عقب تر رفتم

- جلو نیا

- تو چت شده ؟

وقتی پشتم به دیوار برخورد کرد، احساس کردم حجم سردی روی بدنم نشست .

- تو یه دروغ گویی ...

بی اراده دو قدم جلو اومد که با صدای تقریبا بلندی گفتم :

- جلو نیا

- خیل خوب. خیل خوب. داد نزن؛ من نمی دونم چرا یه مرتبه این طوری شدی ولی حق با توعه من اون کتاب و فقط برای دادن به یوهان نمی خوام .

چسبیده به دیوار، به طرف در حرکت کردم ولی اون با سرعت فراطبیعی، جلوم اومد و با دستش محکم دهنم و گرفت. نزدیک بود از شدت ترس غش کنم.

- آروم باش، کاریت ندارم. شنیدی؟ من نمی خوام بهت آسیب بزنم.

قفسه‌ی سینه‌ام با سرعت بالا پایین می شد که ادامه داد :

- بهت می گم ولی باید آروم باشی، خوب ؟

با تردید و وحشتی که تو بدنم پخش بود، نگاش کردم.

چشمش دیگه براق نبودن و مات شده بودن. سرم و برای رهایی زودتر تکون دادم که دستش و برداشت. حجم زیادی از هوا رو بلعیدم.

قلبم می کوبید .. تند تند. صداش تو گوشم بلند و واضح بود . رایان از جاش تکون نخورد و فقط بالاتنه اش و عقب کشید .

دونه های یخ زده ی عرق از کتف تا کمرم سر خورد .

- من .. من درباره ی یه سری چیز به تو دروغ گفتم .

همونطور ساکت موندم تا ادامه بده ..

- پیتر منو تبدیل نکرده ..

چشمش گرد شد ، لعنتی .. منظورش چیه ؟

- توی اون جنگل پیتر نبوده .. کسی که من و دوستانم و کشته اون نبوده بلکه الکس بوده .

شونه‌هاش پایین افتاد و نفس عمیقی کشید .

- یعنی .. یعنی چی ؟

- یعنی اینکه من برای اونم .. اون بهم فرمان می ده. اونه که کتاب و می خواد .

بی حس روی زمین افتاد. دستام به طرف دهنم رفت . اوه خدای من ..

- اون .. اون از کتاب چی می خواد ؟

- تو کتاب نشانه هایی از هم نوعای ما نوشته شده .. الکس دنبال اوناس ..

- اما چطور ممکنه ؟ تو که گفתי کتاب و خودت نوشتی !

سرش و بلند کرد و با چشمای بی حالت و یخی گفت : دروغ گفتم.. اون کتاب جادویییه .. تعدادشون سه تاس . هر کدوم از اونا چه دست یه انسان باشه چه یه خون آشام به ماها وصلش می کنه.. همونطور که اولین کتاب تو رو به یوهان وصل کرد و دومین کتاب یوهان و به من ..

من : اما.. من نمی فهمم، چطور ممکنه ؟ صفحات اول اون دو کتاب هردو به یوهان مربوط می شه .

- فقط چند برگ از هر کتاب درباره ی اونه .. باید دیده باشی بقیه ی برگه های کتاب سفیده .

من : ولی صفحات کتاب دوم، نوشته های یوهان.. پاک شده .

- آره .. دلیلش و نمی دونم .

جمله اش یه جور ی بود .. مثل اینکه بدونه و نخواد بگه .

من : خوب چرا بیشتر صفحات کتابا سفیده ؟

- تا نفر بعدی رو بنویسه .

شوکه شده نفسم و حبس کردم . نف.. نفر بعدی!؟

من : مگه.. مگه می شه ؟

- فکر می کنی تعداد ما همینطور محدود می مونه ؟ .. نه اون کتاب انتخاب می کنه هر کدوم از افرادی که قراره نفر بعدی

باشن، اسمشون تو کتاب نوشته می شه .. تو صفحات سفید. و فقط با خون یه خون آشام اصیل، اسم نفر بعدی مشخص می شه .

- اوه خدای من .. چطوری می شه جلوش و گرفت ؟

- باید هر سه جلد نابود بشه .. جلد اول که ناپدید شده .. جلد دوم هم..

- دادیش به الکس آره ؟

سرش و به نشونه ی آره کمی تگون داد .

من : الکس چرا.. چرا دنبال نفرات بعدیه ؟

- اسم نفرات بعدی تو برگه های سفید نوشته می شه قبل تبدیل شدنشون و خوب اون می خواد خودش اونا رو تبدیل کنه تا

تحت کنترلش باشن.. و وقتی تبدیل بشن

رایان ساکت شد که من ادامه دادم :

- برگه ها سیاه می شن .. و صفحات سیاه در صورتی سفید می شن که..

نه خدایا .. دلم نمی خواست چیزی که تو ذهنمه رو بگم .. نمی تونه حقیقا داشته باشه ..

رایان چشمش و مستقیم بهم دوخت و با صدای ریزی گفت :

- اون خون آشام بمیره!

- این درست نیست.. یوهان زنده بود که صفحات کتاب دوم پاک شد .

- آره .. ولی وقت زیادی نداره .

- ما باید چی کار کنیم ؟ چطور می شه نجاتش داد ؟
 - فقط کتاب باید نابود بشه ..
 - تو گفتی سه جلد مگه نه ؟ جلد سوم کجاست ؟
 - جاش و فقط الکس می دونه .
 - خیل خوب .. ما می ریم پیشش .
 رایان با گفتن نه تقریبا بلندی، از روی زمین با سرعت بلند شد .
 - می فهمی داری چی می گی ؟ اون تو رو می کشه ..
 - مجبورم... برای نجات یوهان مجبورم

خواستم درو باز کنم که رایان بازومو محکم گرفت و کشید سمت خودش .
 بهت زده به چشمای سرخ و نارنجیش نگاه کردم .
 - چی.. چی کار می کنی؟

- مثل این که حالیت نیست چی می گم... الکس خالق منه. دنبال کتاب و کسیه که دانکن و یوهان و گرفته .
 دهنم باز مونده بود .. همه ی اینا نقشه ی اون بوده ؟
 - چی گفتی ؟

چشماش با درد بسته شد :

- اون بهم فرمان داد یوهان و تبدیل کنم . نمی دونم کتاب چطور دست یوهان بوده ولی برای گرفتن جلد دوم کتاب بهم دستور داده پیام سراغش .. من نمی تونم ازش نافرمانی کنم من می خوام اونو نابود کنم .. برای اینکار به تو و یوهان نیاز دارم . اگه .. تو بری، می کشتت و اونوقت .. ساکت شد و نگام کرد .

- ولی پس یوهان و دانکن چی می شن ؟

- اون یوهان و دانکن و گرفته تا تو مجبور بشی جلد اولو بدی ..
 - اما من نمی دونم جلد اول کجاست ..
 - باید دست پیتر باشه .

- اگه جلد اولو بهش بدیم، یوهان و دانکن و آزاد می کنه ؟
 سرش و با ومکت تکون داد.

- آره .. ولی اگه کتابا دست اون باشه تو این شهر دیگه آدم زنده ای پیدا نمی شه .
 با شل شدن انگشتاش، ولم کرد . سردرگم و گیج شده بودم .
 - اتفاقی که تو رستوران افتاد هم کار اون بوده ؟

- نه .. کار به عده‌ی دیگه‌اس . با اتفاقی هم که صبح افتاد ، احتمال میدم کار گرگینه‌ها باشه .

- اما خونی که تو بدن منه که خونِ خونِ آشام..

از گوشه‌ی چشمش نگاه کرد و برگشت طرف پنجره .

- دقیقا نمی‌دونم .. اول فکر می‌کردم کار به خونِ آشامِ اما با دیدن اونایی که امروز بهمون حمله کردن .. تو بد مخمسه‌ای

گیر افتادیم .

از دیواری که بهش تکیه زد؛ سر خوردم پایین .. حالا باید چی کار کنم ؟

از طرفی یوهان و کتاب و الکس .. از طرفی دیگه هم به عده گرگینه که نمی‌دونم برای چی دنبالمن ..

سرم و پایین روی زانوهای تا شده‌ام گذاشتم که در باز شد . شوکه به در باز شده نگاه کردم و سریع به جایی که رایان بود

ولی فقط پرده‌های پنجره بود که تو باد پیچ و تاب می‌خورد .

- سلام دخترم .. برگشتی؟

من : سلام پیت. پدر بزرگ .

چشمش روم زوم شد . اولین باری بود که صداش می‌کردم پدر بزرگ .

درو بست و اومد تو اتاق .. نگاه گذرا و عادی به دور و بر انداخت ولی می‌تونم قسم بخورم که شک کرده کسی این جاست

لبخند کمرنگی زد و گفت :

- خوب قرار دیشبت چطور پیش رفت ؟

اوم دیشب .. خوب باید بگم خون بالا اوردم، همزاد کسی که بهش علاقه دارم و دیدم .. فهمیدم بهترین دوستم به

گرگینه‌اس و حالا با کسی که بهش علاقه دارم ناپدید شده و گیر الکس افتاده .. به عده می‌خوان بکشتم و به عده دیگه

دنبال کتابین که دستمه .. فکر می‌کنم شب عالی بوده . چطوره همینارو بهش بگم ؟

- شب خوبی بود..

مبل تک نفره رو دور زد و دستاش و تو سینه‌اش جمع کرد . چشمش ریز شد که گفت :

- به نظر آشفته می‌ای ..

من : نه من فقط .. فقط به کم خسته‌ام . شب بلندی رو گذروندم

چشمش گرد شد . اوه الان چی فکر می‌کنه !

- منظورم اینه که .. ما .. به رستوران رفتیم .. آره .. و .. و خیلی خوش گذشت .. یوهان واقعا فوق العاده‌اس

ابروهاش بالا پریده بود . امیدوارم گند نزده باشم به چیزی .. رایان گفت اون تبدیلیش نکرده ولی به هر حال هنوزم به خون

آشامه مگه نه ؟

- خیلی خوبه .. دوست دارم ببینمش .

- اوم الان نمی شه ..

یه قدم جلو اومد که مجبور شدم سرم و بالا تر بگیرم . اوه وضع اسف باری بود .. من همونطور نشسته مونده بودم .
- چرا ؟

- خوب .. خوب اون .. تو بیمارستان کار می کنه . برای همین الان شیفته ..

سرش و کمی تکون داد و گفت :

- پس فکر می کنم برای عصر مناسب باشه .

درو باز کرد و درحالی که نگاه آخرش و بهم می نداشت گفت :

- ساعت دقیق و بهم بگو عزیزم .

در بسته شد و من بی حال روی زمین افتادم . چشمام به سختی بسته شد .. کف دستام و محکم روش فشار دادم و همزمان

سرم و چپ و راست کردم . خدایا چی کار کنم ؟ چی کار کنم ؟ لعنت به هر چی خون آشام .. لعنت . من یوهان و از کجا

پیدا کنم !؟ کف پاهام و محکم زمین زدم که

- اوه انگار شکست عشقی بدی خوردی ...

بدون اینکه دستام بردارم گفتم :

- دهند و ببند .

- نگران نباش، من همه ی حرفاتون و شنیدم .

از لای انگشتام به رایان که با لبخند مرموز و کلافه کننده همیشگیش نگام می کرد ؛ چشم دوختم .

- خوب که چی ؟

- نفهمیدی هنوز ؟

پرغیض نگاهش کردم که پرید پایین . خوبه انگار حالت تأسف بارش از بین رفته .. انگار نه انگار که همین چند دقیقه ی

پیش آشفته و نگران دروغاش و برام می گفت.

- خیل خوب اونطوری نگام نکن ..

پنجره رو بست و ادامه داد :

- من همزاد یوهانم .

من : خوب ؟

چشماش و با بی صبری تکون داد و گفت :

- کسی متوجه تفاوت ما نمی شه .

- خوب ؟

- لعنتی .. تو می تونی من و یوهان معرفی کنی!

اون و یوهان معرفی کنم ؟ برای چند صدم ثانیه مغزم متوقف شد ولی با فکر اینکه اون قراره جای یوهان، امشب بیاد ؛ با

سرعت شروع به پردازش کرد . سریع از روی زمین بلند شدم که گفت :

- خوبه انگار بالاخره فهمیدی ...

- تو می شی یوهان ؟

- اهوم..

- می دونی باید چی کار کنی ؟

با بیخیالی روی مبل خودش و پرت کرد و گفت :

- آره .. فقط باید خودم باشم .

- نه باید یوهان باشی..

بی حوصله چشماش و چرخوند و گفت :

- اون که قبلا یوهان و ندیده . پس نمی شناستش..

- درسته.. ولی من گفتم یوهان بیمارستان کار می کنه .

چشماش کمی گرد و با مکت روی مبل جا به جا شد ..

- خوب.. خوب من ..

- تو هیچی در مورد بیمارستان نمی دونی مگه نه ؟

- نه.. معلومه که نه .

آه کوتاهی کشیدم و با بلند شدن از روی زمین ، درو قفل کردم .

- خوب یوهان قسمتِ آزمایشگاه کار می کنه .. تو بیمارستان کلودر .

من گفتم امروز شیفتی .. پس شب باید بیای .. ولی امم چه ساعتی ؟

- هفت خوبه ؟

- یه کم زوده .. هفت و نیم بیا

سرش و تکون داد و گفت :

- باشه .

- یوهان تو دانشگاه هم درس می ده ..

ابروش و سوالی بالا برد که ادامه دادم :

- تحصیلات تو چیه ؟

کمی چهره اش جمع شد و گفت :

- تو که فکر نمی کنی کتابای اون موقع با الان یکی باشه ؟

- وای خدا.. پس تو.. ولش کن درمورد دانشگاه چیزی نگو .

پوکر نگام کرد. مثل اینکه بهش برخورد. نگاهی به لباساش انداختم .. خوب بود ولی می تونست بهتر باشه .

- لباسات ...

- چیه مورد پسند نیست ؟

- خوبه ولی.. واسه یه قرار باید بهتر باشه .

نفسش و عمیق رها کرد . احتمالا از پیشنهادش پشیمون شده ...

- خیل خوب ، من دیگه می رم ..

از روی مبل بلند شد و پالتوش و درست کرد . به طرف پنجره رفت که گفتم : وقتی شب اومدی پالتوت و دربیار ..

بدون اینکه چیزی بگه ، پنجره رو باز کرد و با جهش بلندی پرید پایین ..

به سمت پنجره رفتم و نگاه کردم ولی نبودش .. کمی به سمت پایین مایل شدم که یه توده‌ی سیاه با سرعت از لبه‌ی پنجره

آویزون شد . قلبم از شدت ترس کم مونده بود از کار بایسته .. رایان لبخند مرموزش و با یه چشمک تحویلیم داد . خوبه

زودتر از چیزی که فکر می کردم، تلافی کرد.

- یادم رفت خداحافظی کنم .. ولی با تموم اینا ، چیزی که باعث تفریحم میشه اینه که امشب من جای یوهانم و قراره به

عنوان دوست پسرت معرفی بشم ..

چشمک دیگه‌ای زد و ادامه داد :

- امشب مطمئنم حسابی خوش می گذره ..

دهن باز کردم چیزی بگم که دستاش و از لبه‌ی پنجره ول کرد و رفت پایین .. پنجره رو سریع بستم و پرده رو صاف

کردم.

من امشب از شدت استرس می میرم. اوه خدا...

لباسامو با سرعت در آوردم و رفتم حموم. وان و پُر کردم و نشستم توش . گرمی آب بهم آرامش می داد .. چشمامو بستم

و سرمو به بالای وان تکیه دادم . نمی دونم چه قدر اون تو موندم .. یه ساعت، دو ساعت، ولی وقتی بیرون اومدم که ماری

برای ناهار صدام کرد . پیراهن قهوه‌ای با شلوار کرم تنم کردم و بعد خشک کردن موهام ، آزاد دورم رها کردمشون..

یه کم عطر به لباسم زدم و رفتم بیرون.

قبل اینکه راهرو رو رد کنم ، به قسمت تیره جایی که اتاق پیتر بود نگاه کردم . چراغ اتاقش خاموش بود .. وقتی از ماری

پرسیدم گفت با سایمون رفته خارج شهر . اگه واقعا بیرون بوده کی برگشته ؟ با چه سرعتی ؟ شاید.. شاید صبح خیلی زود

راه افتاده که الان برگشته . اما چرا ؟ چی بیرون شهره ؟

کمی لبم و جویدم و رفتم پایین .. ماری مشغول گذاشتن ظرفای غذا بود و پیتر صدر میز نشسته بود . وقتی به میز نزدیک

شدم ، لبخند مهربونی بهم زد .. باورم نمی شه اون واقعا یه خون آشامه .. یعنی اینی که اینجاس جون چند نفر و گرفته ؟

نمی دونم .. شاید رایان در مورد اون سه نفر اشتباه کرده.. آه خدای من .

- خوب ساعت قرار کی ؟

پشت میز با فاصله‌ی یه صندلی جا گرفتم . نگاهش کاملا روم بود .. مستقیم و نافذ .

- خوب.. خوب اون گفت ساعت هفت و نیم میاد .

- خیلی خوبه .. دوست دارم ببینمش . گفتی فامیلیش چیه ؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

- اندریک... یوهان اندریک .

یکباره نگاهش تیره شد : اندریک ..

اوه امیدوارم درباره‌ی شایعات چیزی نشنیده باشه .

- باید آدم جالبی باشه..

ظرف سوپ و جلوم کشیدم و مشغول خوردن شدم ..

- می دونی، من یه دوست قدیمی داشتم که اسمش دقیقا یوهان اندریک بود .

قاشق از دستم تو ظرف رها شد و صدای بلندی تولید کرد..

- چی شد آنیدا ؟

من : هیچ..هیچی

قاشق و همراه با سنگینی نگاه پیتر و ماری برداشتم . یعنی ممکنه یوهان و بشناسه؟

شاید فقط یه تشابه اسمی ساده بین یوهان و دوست قدیمیش بوده!

سوپ و سریع تر از حد معمول خوردم و باعث شد معده‌ام به درد بیاد . البته چیزی هم از مزه‌ی غذا نفهمیدم... تمام طول

ناهار ، به فکر کنسل کردن قرار بودم .. شاید این طوری بهتر باشه . یه حسی بهم می گفت اگه پیتر ، رایان و بیینه ؛ اتفاق

ناخوشایندی می افته. ماری مشغول جمع کردن ظرفا شد که به خودم اومدم . نگاهش کنجکاو بود . لبخندی بهش زدم تا

شاید بی خیال بشه . تا خواستم از پشت میز بلند بشم با سوالی که پیتر ازم پرسید ، خشک شدم .

- آنیدا از توماس شنیدم امروز بدون ماشین برگشتی...

لعنت بهت توماس. سرم و کمی بالا آوردم و مثل کسایی که مچشون گرفته شده ، دزدکی به چشماش نگاه کردم .

- مشکلی برای ماشینت پیش اومده ؟

خواستم بگم خونه‌ی یوهان جا گذاختم که منطقی به نظر نمی اومد چون در اون صورت می پرسید چطوری برگشتم بی

ماشین .. تصمیم گرفتم حقیقت و با مخلوطی از نظریه تصادف با درخت بگم .. بهترین گزینه موجود بود .

- اِمم .. راستش جاده حسابی یخ زده بود . کنترل ماشین از دستم خارج شد و با تنه‌ی درخت تصادف کردم .

صورتش یک مرتبه بهت زده شد و نگاه سریعی به تمام بدنم انداخت .

- اوه خدای من! تو... چرا زودتر نگفتی ؟ آسیب که ندیدی ؟

- نه من حالم خوبه .. فقط ماشین خراب شد ، متأسفم فراموش کردم وقتی رسیدم بگم .

نفسش و با آرامش رها کرد که در نتیجه شونه‌هاش ول شد . آدرس جایی که ماشین اونجا بود رو پرسید و منم با چیزایی

که به یاد داشتم ؛ گفتم .

قرار شد سایمون بره دنبالش .. پیتر هم قول داد تا دو سه روز آینده ماشین جدیدی برام تهیه کنه . با بالا رفتن از پله ها دره اتاقم و بستم و به پشت بهش تکیه دادم . هر لحظه به ساعت قرار نزدیک تر می شدم و استرس وجودم و می خورد . و یه حس مزخرفی داشتم مثل اینکه دست نامرئی قلبم و فشار میده . احتمالا پیتر ازش درخواست می کنه تا شام و اینجا بمونه . چشمام و مضطرب بستم .. امیدوارم خون آشاما وجود همدیگرو حس نکنن . پلکام و با امیدواری به اینکه فردا همه چی تموم می شه، باز کردم و به طرف جزوه های درسی ام رفتم . فردا دانشگاه داشتم . تازه بیمارستان هم باید برم ولی حالا که یوهان و دانکن نیست ، اگه بیمارستان بفهمه اونا غیبتشون زده .. حتما به پلیس خبر میدن و این خیلی بده . به طرز تمسخر آمیزی یه لحظه فکر کردم رایان و با خودم ببرم بیمارستان و یوهان قالبش کنم اما بعدش با در نظر گرفتن عاقبتی که داشت منصرف شدم . به طور حتم این کار ظلم بزرگی به یوهان و جامعه ی پزشکان بود و همینطور هم مریضا . ممکنه سابقه ی یوهان خراب بشه و اون موقع اس که یه فاجعه ی واقعی به بار میاد .. اوه حتی نمی خوام فکرش و کنم. درگیری یه خون آشام با انسان ها

ولی اون می تونه به جای یوهان براش مرخصی بگیره ، نه ؟ فکر کنم این جواب می ده . فقط کافیه رایان و برم بیمارستان و اون برگه ی مرخصی رو بگیره و اون وقت کار تمومه . نه سیخ می سوزه و نه کباب .. اما باید یوهان و تو مدت مرخصی پیدا کنم و این محدودیت زمانی کارو کمی مشکل می کنه . اما پس دانکن چی می شه ؟

فکر می کنم از رایان برای مرخصی دانکن از دانشگاه هم باید استفاده کنم . با اینکه رایان واقعا یه خون آشام موزی و گاهی نفرت انگیزه ، و تموم چیزیه که من تو این دو روز درباره اش فهمیدم ؛ اما خیلی مفید می تونه باشه . خصوصا از نظر شباهت چهره ای که با یوهان داره .. با آروم گرفتن جزئی ذهنم ، مشغول ورق زدن جزوه شدم. اما با این حال با هر جمله ای که می خوندم به جایی که یوهان و دانکن توش زندانی شده بودن، فکر می کردم. و نتیجه ی این فکر و خیال خمار شدن چشمای من و قرار گرفتن سرم روی جزوه بود و تصاویری که بین سیاهی جون گرفتن و حرکت کردن.

یوهان

صدای چک چک توی گوشم شنیده می شد . اما بی حال تر از اونی بودم که چشمام و باز کنم .. انگار وزنه های سنگینی به پلکام دوخته شده بود . من کجام ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ تنها چیزی که یادم بود سیاهی یک باره ای که با نگاه کردن به همزاد خودم ؛ سراغم اومد.

لعنتی .. انگار همه چی تو ذهنم قفل شد . مثل یه اجبار زوری برای دیدن رویا و درعین حال هشیار بودن .. یعنی هنوزم تو همون حالتیم ؟

سعی کردم با استفاده از قدرت ماورائیم دقیق تر گوش بدم .. ولی فقط صدای چکه کردن آب روی سطح فلزی بود . با جدیت تلاش کردم دستام و باز کنم ولی غیر ممکن بود . طناب نسبتا کلفتی هر دو مچ دستم و احاطه کرده بود . شروع به تکون دادن بدنم کردم اما بازم بی نتیجه بود. سفت و محکم به صندلی بسته شده بودم . مچ هر کدوم از پاهام به پایه های چپ و راست صندلی بسته شده بود . خشکی گلو و کارو مشکل می کرد.. تنها جایی که آزاد بود، دهنم بودش .

- آنیدا ... آنیدا

ساکت شدم تا شاید جوابی عایدم بشه ولی فقط صدای چک چک بود ..

- دانکن کجایی؟ آهای دانکن ...

- زیاد به خودت فشار نیار. اونا اینجا نیستن ولی به زودی میان پیشت .

به طور محسوسی غریزه‌ی خون آشامیم بهم هشدار داد . دندونای نیشم با سرعت بلند شد ..

من : تو کی هستی ؟

- اوو چه خشن ... این لحن برای صحبت با یه خانم مناسب نیست عزیزم . این طور فکر نمی کنی ؟

خرناسه‌ای کشیدم که یکباره حس کردم جلومه .. بوی خطر می داد و من به شدت از این موضوع نگران بودم .

- من کجام ؟

- تو زندون ..

دستش و روی فکم کشید و در آخر با ضرب هلش داد .

با قدرتی که سرمو عقب پرت کرد، کاملا مطمئن شدم که یه خون آشام.

_ تو چی می خوای؟

صدای پاشنه‌های کفشش که دورم می چرخید تو گوشم زنگ زد.

- اوم. چی می خوام، هنوز راجع بهش فکر نکردم.

خرناسه‌ای کشیدم که دستاش روی شونه‌هام نشست. دایره‌ای شروع به حرکت دادن انگشتاش دور شونه‌هام کرد. حس

خطر نسبت بهش هر لحظه بیشتر می شد. چه غلطی داره می کنه؟ وقتی دستاش رو پایین تر روی سینه‌ام کشید، مبهوت و

شوکه تکون خوردم و با خشم گفتم :

_ چه غلطی داری می کنی؟ چی از جونم می خوای؟ توی لعنتی...

وسط حرفم پرید و گفت :

_ هیش آروم عزیزم، برای جواب گرفتن هنوز زوده.

دستاش رو برداشت که نفسم رو رها کردم اما یک مرتبه پارچه‌ای که دور چشمام بسته شده بود؛ با شدت کشیده شد که

سرم به طرفش مایل شد. به محض باز کردن چشمام، تک نور زرد چراغی که بالای سرم بود چشمام رو زد. پلکام رو محکم

بهم فشردم و بعد چند ثانیه بازش کردم. سریع اطراف رو کاوش کردم تا ببینم اون زنی که کجاست.

- دنبال من می گردی؟

سرم با شدت به طرف صدا برگشت منبعش از تاریکی رو به روم بود. چشمام رو ریز کردم و دقیق خیره شدم، اما چیزی

نمی تونستم ببینم. هم به خاطر ضعفی که داشتم و هم به خاطر نور شدید بالای سرم صدای پاشنه‌های کفشش که حرکت

می کرد، بلند شد. قدم قدم جلو می اومد. اخمام تو هم فرو رفت. وقتی لبه‌ی تاریکی رسید و فقط یک قدم دیگه مونده بود

تا چهره‌اش رو ببینم، مکث کرد. می تونم قسم بخورم از عذاب دادنم لذت می بره.

_ بیا جلوتر.

- خیلی دوست داری من و ببینی؟

_ می‌خوام اون عوضی که من و گرفته بشناسم.

- نوچ نوچ نوچ، خیلی خشنی. اما عیب نداره من از مردای خشن خوشم میاد. فقط مشکل اینه که از دیدنم شوکه می شی یا حتی مبهوت.

_ پوزخند بلندی زدم و گفتم :

_ تو نگران نباش، سعی می‌کنم خودمو کنترل کنم.

- که اینطور!

پای چپش رو بلند کرد و توی نور گذاشت. یک کفش براق پاشنه دار که پاشنه‌اش حداقل پنج سانت بود. و اون ساق پای کشیده و خوش تراشی که هر مردی رو فریب می‌داد و حتی به پاهاش می‌انداخت. کمرش رو مایل کرد جووری که انگار به جایی تکیه داده، پای راستش رو هم جلو آورد. نگام روی دامن کوتاه مشکی چرمش که تو نور برق می‌زد، موند. قد کشیده‌اش بدون اون کفش بازم بلند بود. بیشتر مایل شد و بالا تنه‌اش رو تو نور گذاشت. دکله‌ی مشکی چرم که تنگ بود و اندامش و کامل نشون می‌داد. روی بازوی چپش خالکوبی سیاهی از حرف V بود، که از نوکش چند قطره می‌ریخت. گردنبنده بلندی هم داشت که تا سینه‌هاش می‌رسید. اونم به شکل V بود و مشکی، دست چپش و جلو آورد و با دست دیگه‌اش تکیه داد. دیگه نوبت سرش بود. پس چرا لغتش می‌ده؟

_ خوب؟

خنده‌ی آرومی کرد که در جوابش خرناسه کشیدم. وقتی ساکت شد و کامل تو نور اومد، حس کردم ثانیه‌ها متوقف شد.

نمی‌تونستم چیزی بگم و چیزی رو هم که می‌دیدم باور نداشتم. به سختی لبام رو تکون دادم و گفتم :

_ چطو.. چطو.. چطور .. ممکنه؟

لبخند جذابی زد و گفت :

_ من که بهت هشدار دادم!

قدماش رو بلند و کشیده برداشت، که با این کارش دامن کوتاهش بالا رفت. جلوم که رسید، ایستاد و رو صورتم خم شد هنوزم نمی‌تونستم چیزی رو که می‌بینم باور کنم. انگشت اشاره‌اش رو زیر چونه‌ام برد و بالا آوردش.

- ساکت شدی؛ چند دقیقه‌ی پیش که خوب بلبل زبونی می‌کردی آقای اندریک.

_ تو .. تو

- مسلماً اونی که فکر می‌کنی نیستم.

_ چطور ممکنه!

- تو همزاد خودت و دیدی، ولی به این اندازه تعجب نکردی.

_ تو کی هستی؟

تو سکوت نگام کرد. چشمای مشکیش خطرو بهم القا می‌کرد. دستاش رو کنار بازوم روی صندلیم گذاشت و رو صورتم خم شد هرم نفسای سردش تو صورتم فرود می‌اومد. زبونش رو بیرون آورد، که نیشای سفید و بلندش و دیدم. تمام

اجزای صورتش مثل اون بود با زبون مرطوبش، چونه‌ام رو لمس کرد. حالم بهم خورد و چهره‌ام تو هم رفت. آرزو می‌کردم دستام باز بود. وقتی صورتم رو دید، گفت :

_ همه آرزوشونه جای تو باشن.

لبام رو کج کردم و امیدوارم چیزی شبیه پوزخند شده باشه.

_ من از این آرزوها ندارم.

- آره رایان بهم گفته بود.

با شنیدن اسم رایان، گوشام تیز شد. کثافت همش زیر سرِ اونه. پیداش کنم دندونام بی معطلی تو گردنش؛ ولی ... اون که .. پیش آیداس!

حالت صورتم بلافاصله ترسیده شد.

_ آیدا کجاست؟

با پشت دستش روی گونه‌ام کشید و انگشت کوچکش و روی لبام نگه داشت، با انزجار سرم رو عقب بردم که سریع با

دست دیگه‌اش چونه‌ام رو گرفت. محکم فشارش داد و با اینکه دردم اومده بود، خم به ابرو نیاوردم.

- بهتره گوشات و باز کنی عزیزم. زندگی معشوقه‌ات تو دستای منه و اگه بخوای ساز مخالف بزنی ...

انگشت اشاره‌اش و نمایشی روی گلویش کشید و گفت :

_ دیگه نمی‌بینیش.

- الکس.

با صدای مردی که از تو تاریکی شنیده شد، خودش رو عقب کشید. برگشت بره ولی یه مرتبه ایستاد و در حالی که از بالای

شونه‌اش نگاه مغروری بهم می‌انداخت، گفت :

_ یه آیدا و یوهان بیرون و یکی اینجا. کی می‌دونه قراره چه اتفاقی بیفته؟ شاید فراموشت کنه یا مجبور به فراموش بشه،

به هر حال رایان کارش رو خوب بلده جذابیتاتون هم یکیه و مشکلی پیش نیاد.

چشمکی بهم زد و گفت :

_ اون جوون ترم هست ولی سلیقه‌ی آیدا رو نمی‌دونم که چی می‌پسنده؛ شاید رایان و انتخاب کنه یا شایدم وفادار به تو

بمونه، ولی سلیقه‌ی من کاملاً با تو جوره.

- بعدا می‌بینمت عزیزم.

_ برو به جهنم.

خنده‌اش با صدای بسته شدن در قطع شد و همه جا رو سکوت فرا گرفت. باید از اینجا فرار کنم هر طور که شده. سعی

کردم دوباره دستام رو تکون بدم ولی اون طناب محکم‌تر از چیزی بود که فکرش و می‌کردم. نمی‌دونم چه مدته اینجام،

امیدوارم حال آیدا خوب باشه. با وجود رایان نگرانش بودم. از شدت خشم، دندونام بهم فشرده شد. این لعنتی کیه؟ یادم

اومد مرده الکس صداس زده. معلوم نیست از جونم چی می‌خواد. تمام خاطرات صد سالم رو مرور کردم ولی هیچ جابیش،

اون نبود. و بدتر از همه شباهت غیر انکارش با آیدا اونا کاملاً باهم یکسان بودن. مثل دوقلوهای همسان یا در اصل مثل

یک همزاد، آه لعنتی، قضیه‌ی این همزدایی که پیدا شده چیه؟ خرناسه‌ای از روی سردرگمی و گیجی کشیدم که تو فضای

سیاه و روشن جایی که بودم پیچ خورد و اگو کرد. عصبی شروع به تگون دادن صندلی کردم که صدای جا به جایش روی سطح فلزی حسابی گوش خراش بود. تلاشم بی فایده بود. پوف بلندی کشیدم و با خودم گفتم :

_ اینجا کدوم گوریه؟ برای چند دقیقه چشمم رو بستم و با دقت گوش دادم هیچ صدایی نبود، البته به جز صدای اون قطره‌های لعنتی نه صدای صحبت کسی می‌اومد و نه حتی غرش موتوری، نمی‌دونم نزدیک شهرم یا نه. هیچ پنجره‌ای هم نبود، لاقل تو قسمت روشنایی خشکی گلوم باعث شد سرفه کنم. تقلام باعث بیشتر شدنش، شده بود. صدای باز شدن در باعث شد بی حرکت بمونم. قدمایی از بین تاریکی رد شد و جلو اومد. چیزی هم همراه اون قدما روی زمین کشیده می‌شد ابرو هام توهم فرو رفت و نیشام بلند شد. مستقیم به جای احتمالی که اون فرد ایستاده بود، خیره شدم. وقتی توی نور اومد دیدم یه مردِ .. چهره‌اش می‌خورد سی سالش باشه. کت و شلوار مشکی پوشیده بود. نگاه بی حسی، با چشمای مات شده‌اش بهم انداخت. بعد مکث طولانی به طرف تاریکی چرخید و چیزی رو توی نور کشوند. با دیدن دانکن، بهت زده چشمم گرد شد و لبام از هم فاصله گرفت صورتش پر از زخم بود. کنار ابرو و چونش کبودی بنفشی دیده می‌شد. لعنتی حسابی زده بودنش.

به مردِ پر غیض نگاه کردم و با خشم گفتم :

_ عوضی چه بلایی سرش آوردین؟

جوابم رو نداد و بعد بستن طنابِ دانکن به ستون بزرگی که به خاطر زنگ زدگیش، رنگ سفیدش جاهایی از بین رفته بود؛ با فرو بردن دستاش تو جیب شلوارش تو تاریکی محو شد و بعد از اون صدای بسته شدن در بلند شد. سعی کردم به طرف دانکن برم. با حرکت به چپ و راست صندلی کمی تگون خورد و جلوتر رفت.

_ دانکن، دانکن بیدار شو چشمات و باز کن پسر.

نالهی ضعیفی کرد و سرش رو تگون داد. با تکونی که خورد، رد خونِ چونه‌اش بیشتر تو دید قرار گرفت. کثافتای عوضی، چطور تونستن اینکارو باهات بکنن؟

_ دانکن

پلکاش لرزید و کمی از هم فاصله گرفت ولی قبل اینکه کامل باز بشه دوباره روی هم افتاد. دیگه صداش نکردم و گذاشتم چند ساعت استراحت کنه.

فکر می‌کنم دو ساعت گذشته بود که با صدای دانکن چشمم باز شد.

- یو.. یوهان

سریع به طرفش نگاه کردم و گفتم : _ حالت خوبه؟

به شونه‌ی راستش فشار آورد و به سختی و با دردی که تو چهره‌اش بود، روی زمین نشست. چشم راستش باد کرده بود. عصبی و پُر خشم گفتم :

_ کی اینکارو باهات کرده؟

نگاه به نسبت طولانی بهم انداخت و گفت :

_ نمی‌شناختمش، مثل تموم قبلیایی که دیدم ولی شنیدم هوبرد صداش زدن.

شاید همون مردی بود که دانکن و آورد.

_ کی این اتفاق افتاد؟ چه مدته؟

- تو یادت نیاید درسته؟ دو روزی گذشته؛ اون موقع تو بیهوش بودی نمی‌دونم چرا. به هر حال وقتی من شب به عمارت برگشتم و وارد سالن شدم، آنیدارو دیدم. خیلی بی حال بود و همینطور رنگ پریده. مثل کسایی که خبر بدی بهشون داده باشن. و بعد اون..

صورتش توهم رفت، نه از درد بلکه خشم و بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

_ پسره کاملا شکل تو بود. اسمش...

ساکت شد که گفتم :

_ رایان؟

- آره همین بود، آنیدا بهم گفت همزاد توعه و بعد دیدم تو روی مبل بیهوشی آنیدا کم مونده بود بیهوش بشه و هیچی هم تو عمارت نبود، رایان آنیدا رو با خودش برد و گفت می‌برتش رستوران و بعد یه ربع اون لعنتیا مثل زنبور وحشی ریختن تو عمارت و تو رو بردن. خواستم باهاشون مقابله کنم ولی تعدادشون زیاد بود با ساکت شدنش ، ابرو هام تو هم رفت و زمانی برای فکر کردن به چیزایی که گفته بود، برام فراهم شد.

#آنیدا

با صدای تق تقی که به در خورد، پلکام رو تکون دادم.

- خانم.

چند بار پلک زدم تا هشیار بشم و دیدم واضح

- خانم آقای اندریک اومدن.

اندریک دیگه کیه؟ سرم و از روی میز بلند کردم و گفتم :

_ کی اومده ؟

- آقای اندریک، یوهان اندریک .

با دیدن ساعت که عدد هشت رو نشون می‌داد، همه چی رو به یاد آوردم. مضطرب رو به ماری گفتم :

_ تو برو الان میام.

وقتی در بسته شد؛ آشفته از روی صندلی بلند شدم. نگاهی بین لباسام و کمردرد و بدل کردم و با بیشترین سرعت که یه جورایی مثل پرت شدن بود خودمو به کمردرد رسوندم. درش رو باز و به رگالا نگاه کردم. یک پیراهن نخی سفید که یقه‌ی قایقی داشت در آوردم. شلوارم خوب بود، برای همین عوض نکردمش . سریع برسی به موهام کشیدم که پُف کردن. همونطور آزاد دورم رها گذاشتمش. یه کم ریمل با رژ قرمز زدم و چند بار نفس کوتاه کشیدم تا آرامشم و بدست بیارم. آخر سر در اتاقم رو باز کردم و با گفتن اینکه اتفاقی نمیفته رفتم پایین با رسیدن به آخرین پله نگام رو دلواپس به سالن دوختم. ماری مشغول پذیرایی بود . پیتر، روی مبل تک نفره‌ای که رو به پله‌ها قرار داشت، نشسته بود و رایان در حالی که پشتش به من بود رو به روی اون بود. آب دهنم رو به سختی قور دادم و جلو رفتم. پیتر با دیدنم لبخند زد و گفت :

_ سلام دخترم.

لبام رو کیش دادم و گفتم :

_ سلام.

چهره اش چیزی رو نشون نمی داد.

رایان با شنیدن صدام از روی مبل بلند شد و چرخید.

با دیدنش ناخود آگاه اوه از دهنم خارج شد. کت بلند مشکی که زیرش، پیراهن قهوه ای سوخته ای پوشیده بود. ماری وقتی به رایان نزدیک شد، کتش رو گرفت و دیدم که پیراهنش چه قدر عالی رو تنش نشسته و بازوهای قدرتمندش رو نشون می ده. با امیدواری از این که پیتر از رایان خوشش اومده؛ به سمت مبل تک نفره ای رفتم ولی قبل اینکه بشینم پیتر بلند گفت :

_ بشین پیش یوهان عزیزم.

تو حالت نشسته خشکم زده زده بود که با طولانی شدن نگاه هردو، صاف ایستادم. لبخند مرموز رایان خیلی رو اعصابم بود. سعی کردم با فاصله ای محسوسی ازش روی مبل دونفره بشینم. ولی چه فایده که اون خودش و بهم نزدیک کرد و با حلقه کردن دستاش دور شونه ای برهنه ام کاملا چسبید بهم. مجبوری لبخند زدم، ولی حقیقتا دلم می خواست یک مشت بکوبونم تو فک رایان تا دیگه لبخند نزنه.

- آنیدا درباره ات باهام حرف زده یوهان، تو بیمارستان کار می کنی درسته؟

قلبم شروع کرد به تند تند زدن. رایان کمی جا به جا شد و مصمم گفت :

_ بله، قسمت آزمایشگاه.

پیتر لبخند معنا داری زد.

- خوبه راستش، من قبلا به دوستی داشتم که اسم و فامیلیش مثل تو بود، تو نسبتی باهاش نداری؟

ضربان قلبم رفته بود رو هزار. الان همه چی بهم می ریزه. رایان نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ من سالها پیش خانواده ام از دست دادم و هیچ فامیلی هم ندارم.

پیتر سرش رو تکون داد و با زنگ زدن موبایلش بخشید کوتاهی گفت و از سالن رفت بیرون، از روی شونه ام دور شدنش رو نگاه کردم و به محض ناپدید شدنش سرمو به طرف رایان چرخوندم. با صدایی که به سختی پایین نگه داشته بودم، گفتم :

_ از کی اینجایی؟

لبخند همیشگیش رو تحویل داد و گفت :

_ بیست دقیقه ای می شه.

_ چی ازت پرسیدی؟

- تقریبا هیچی انگار منتظر تو بود.

با رها کردن نفس عمیقی به مبل تکیه دادم و گفتم :

_ امیدوارم همه چی به خوبی تموم بشه

- بهتره خونسرد باشی و سعی کنی بهت خوش بگذره.

پوزخندی نثارش کردم و با برداشتن فنجان قهوه، گفتم: خوش بگذره؟ هه حتما.

سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

_ زیاد استرس داری نه؟

قهوه رو قورت دادم و گفتم:

_ انقدر به من نچسب.

برعکس کاملاً خودش رو بهم چسبوند و گفت:

_ تو که نمی‌خواهی پیتر به ما شک کنه هوم؟

دهنم رو باز کردم تا جواب بدم که با نزدیک شدن قدمایی به سالن، ترجیح دادم همونطور بسته نگه دارم.

- عذر می‌خوام طول کشید.

_ مهم نیست.

رایان فنجانش رو برداشت و به لباس نزدیک کرد.

- شما به هم علاقه دارید درسته؟ چه مدت همدیگرو می‌شناسید؟

سکوت تو فضا حاکم شد. ترجیح دادم انتخاب اینکه کدوم سوال اول جواب داده بشه، رو به عهده‌ی رایان بذارم.

صدای گذاشته شدن فنجان تو نعلبکی طنین انداز شد.

- بله ما به هم علاقه مندیم.

معددهام از شدت اضطراب به سوزش افتاد.

_ یوهان به جای یکی از استادها تو دانشگاه اومده؛ از اون موقع ما همدیگرو می‌شناسیم.

پیتر یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_ استاد دانشگاه؟

نگاهی بهم انداخت که نشون می‌داد، درباره‌ی اینکه بهش نگفتم ناخشنوده.

- که اینطور تو جوونی و این خوبه چند سالته؟

_ سی و چهار

نگاه هردو بهم دوخته شد. رایان برای اینکه سنش رو چهارده سال بالاتر گفتم، و پیتر برای اینکه رایان نسبت به سنش

خیلی جوون تر نشون می‌ده.

- واقعا؟ کوچیک تر میاد.

- آره خیلی ها بهم گفتن. ولی خوبه وقتی سنم بیشتر بشه، هنوز خوش قیافه‌ام.

هر سه همزمان خندیدیم؛ ولی خنده‌ی من با دردی که معددهام داشت به نظرم کمی مصنوعی بود.

- آقا شام آماده‌اس.

با رفتن ماری، پیتر از روی مبل بلند شد و اشاره زد. پشت سرش در حالی که دست رایان دور کمرم حلقه شده بود؛ به طرف سالن غذا خوری رفتم. درد معده‌ام بیشتر شده بود و جس تهوع داشتم. لعنت به این استرس، وقتی روی صندلی نشستم رایان انگشتش رو زیر چونه‌ام گذاشت و به طرف خودش چرخوند. نگاهش نگران بود یا شاید من اینطور فکر می‌کردم.

- حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و به بشقابم خیره شدم، ولی با فشاری که یه مرتبه به گلوم وارد شد وحشت زده دو دستم رو روی دهنم فشار دادم. پیتر حواسش رو به گرامافون داده و مشغول راه انداختنش بود، برای همین نگامون نمی‌کرد - اوه مسیح آید!

دستم زو با لرز از دهنم فاصله دادم که نگام روی لخته‌ی خون سرخ، خشک شد.

وای دوباره نه! خدایا چی کارکنم؟ حالا چی کارکنم؟ وحشت زده سرم رو به طرف رایان چرخوندم. پیشونیش به خاطر اخم پرننگی که داشت، چین افتاده بود. اگه بخوام برم سرویس باید از کنار پیتر رد بشم و با وجود دست خونی من این امکان نداشت و من رو می‌دید. و یه افتضاح واقعی به بار می‌اومد. رایان نگاه سریعی به پارچ آب انداخت و قبل اینکه من پلک بزنم، با سرعت ماورایی دستمال یک‌بار مصرفی رو داخل پارچ کرد. کم مونده بود از ترس پس بیفتم. وقتی با همون سرعت برگشت دستمال مرطوب رو تو دستم انداخت و دقیقاً نشستن رایان روی صندلیش، همزمان با برگشتن پیتر و پیچیدن صدای موزیک تو سالن شد. دستام رو درحالی که دستمال داخلش بود، توهم قفل کردم. رایان لبخندی روی لباس نشوند و طوری رفتار کرد که انگار اتفاقی نیفتاده. پیتر با مکث نگام کرد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم که مزه‌ی خون رو احساس کردم. به زحمت سعی کردم حالت صورتم تغییر نکنه اما انتظار اینکه یک خون آشام متوجه‌اش نشه، امری محال بود.

- حالت خوبه آید؟

_ آ..آره. چرا بد باشم؟

اخم کمرنگی رو پیشونیش جا گرفت که ضربان قلبم و تندتر از قبل کرد دستام رو محکم‌تر فشردم، که سرمای دستمال مرطوب تو دستم نفوذ کرد. پیتر شروع کرد آروم قدم برداشتن به طرفم. درد تیزی تو گلوم نشست. وقتی کنار صندلی رسید، نگاهش تماماً به چونه‌ام قفل شده بود. با حرکت دستش به طرف صورتم چشمام رو بستم؛ با برخورد سر انگشتش گوشه‌ی لبم لرزی تو بدنم افتاد. نفسم حبس شد که با صدای خشمگینش چشمامو سریع باز کردم.

- لعنتی این خون چیه؟

رو نوک انگشتش لکه‌ی قرمزی خودنمایی می‌کرد و اون لحظه بود که همه‌ی تلاشای من خراب شد. در عرض یک ثانیه همه چی رو دور تند حرکت کرد، پیتر با سرعتی که تنها از یک خون آشام بر می‌اومد گردن رایان رو گرفت و پُر قدرت به دیوار کوبوند. مبهوت به تَرَکای عمیق و شکافای بزرگی که روی دیوار به وجود اومده بود، نگاه کردم. خدای من رایان به اندازه‌ی بیست سانت از زمین فاصله داشت!

- باهاش چی کار کردی؟

صدای پیتر وحشتناک تر از اونی بود که تصور می کردم. رایان پاهاش رو تقلا کنان تکون داد و با بالا آوردن دستاش، سعی کرد انگشتای پیتر و که سفت و محکم به دور گردنش حلقه شده بود، باز کنه چشمای هردوشون سرخ و نارنجی شده بود و خشم به راحتی ازشون احساس می شد. ترسیده از روی صندلی بلند شدم که پاهام شروع کرد به لرزیدن، برای اینکه نیفتم دستم رو به میز تکیه دادم.

_ ولش کن، اون طور که فکر می کنی نیست.

_ از همون اول که دیدمش فهمیدم چه جونوریه. باهات چی کار کرده که خون بالا آوردی؟

پیتر فشارش رو روی گردن رایان بیشتر کرد. و من هر لحظه وحشت زده تر می شدم از اینکه ممکنه گردن رایان و بشکنه.
_ من..هی..چ..کار..نکردم.

_ محض رضای خدا ولش کن، بذار توضیح بده!

پیتر با نفرت به رایان نگاه کرد و آخر سر درحالی که چشماش و از رایان بر نمی داشت؛ اون و روی زمین رها کرد.

رایان مثل ماهی که دوباره به آب برگشته، نفسای عمیق کشید. دست چپش رو روی گلویش گذاشت. صورتش مثل یک جسد سفید بود. سریع خودم رو کنارش رسوندم.

_ رایان، رایان حالت خوبه؟

چند بار سرفه کرد و آخر سر با تکون دادن سرش جوابم داد. با گرفتن بازوش، کمک کردم تا به دیوار تکیه بده.

پیتر جدی و مصمم نگاهش و به رایان دوخته بود. مطمئن از اینکه اون رو رایان صدا زدم متعجب شده ولی این رو بروز نمی داد.

_ بهتره هرچه زودتر توضیح بدی قبل اینکه سرت و از بدنت جدا نکردم.

نگران به رایان نگاه کردم و ناخودآگاه دستش رو گرفتم.

سکوت یکباره ای که تو سالن ایجاد شده بود؛ کمکی به برگشتن آرامشم نکرد.

_ اسمم برایان و الکس فرستادتم برای یه کتاب.

پیتر پوزخند پر صدایی زد و گفت :

_ یه کتاب؟ هه جالبه.

رایان دندوناش رو محکم بهم فشرد و گفت :

_ آره همونی که تو برداشتی، چشمان آتش کشیده.

پیتر اخم کرد و چشماش درخشید.

_ درباره ی چی حرف می زنی؟

_ اون کتاب تو اتاق من بود ولی حالا نیست، کتابی که درباره ی خون آشاماس.

_ چی؟!؟

_ رایان همزاد یوهان؛ یکی به اسم الکس یوهان و دانکن و گرفته و تنها راه نجاتشون اون کتاب لعنتیه حالا اون کتاب کجاست؟

- تو اون کتاب و خوندی؟

_ آره.

رایان کمی جا به جا شد و گفت :

_ اون خیلی خطرناکه.

- اگه اینطوره پس نباید کتاب و بهش بدیم.

- من یه نقشه دارم.

از گوشه‌ی چشم به رایان نگاه کردم، امیدوارم نقشه‌اش تبدیل کردن من نباشه.

- اون کتاب در اصل سه جلده؛ اگه همه‌رو نابود کنیم، الکس هم میمیره.

- این الکس چرا دنبال کتابه؟

- برای اینکه تو اون کتاب مشخصات خون آشام بعدی نوشته شده. اون برای گسترش سربازاش به کتاب احتیاج داره.

_ و اگه اون کتاب و پیدا کنه انسانی دیگه زنده نمی‌مونه.

پیتر چند قدم عقب رفت و روی صندلی رها شد. خیلی وضع بدی بود نمی‌دونم ماری کجا غیبش زده، یعنی حرفامون رو

شنیده؟

- من اون کتاب و..

نگران به پیتر نگاه کردم، که ادامه داد :

_ تو جنگل مخفی کردم.

_ خوب.. می‌دونین کجاست؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

رایان به کمک دیوار بلند شد و نگاهی بهم کرد. به کمکش ایستادم.

- ولی اون از کجا می‌دونسته که کتاب پیش توعه؟

اوه از گوشه‌ی چشم به رایان که چونه‌اش محکم شد، نگاه کردم.

- من.. بهش گفتم.. متاسفم.

پیتر نفسش رو عمیق رها کرد و از رو صندلی بلند شد.

- خیلی خوب، پس ما تنها کسایی هستیم که می‌تونن مردم و نجات بدن

نمی‌خوایم این مسئولیت رو قبول کنم ولی سنگینیش روی شونه‌هام فشار می‌آورد. از طرفی هم نجات یوهان و دانکن، از

ته قلبم امیدوارم زنده باشن.

_ آه، ما همین الان باید بریم دنبال کتاب.

- خیل خوب.

هرچی زودتر این ماجرا تموم بشه، بهتره هرچند یه حسی بهم می‌گفت این تازه اولشه.

پیتر لحظه‌ای چشمش رو به زمین دوخت و آخر سر با تکون دادن سرش گفت :

_ من می رم سوییچ و بردارم.

نگاهم تا نزدیکی پله‌ها همراهیش کرد. رایان هم با گفتن اینکه می ره کتتش رو برداره، ازم دور شد و بالاخره همگی جلوی در جمع شدیم کمی دلواپس بودم. با باز شدن در، پشت سرشون همراه کاپشن مشکیم حرکت کردم. صدلی های ماشین کمی سرد بود. نمی‌دونم رایان و پیتر هم، همین احساس و داشتن یا نه. سوییچ تو جاش فرو رفت و چرخونده شد با حرکت ماشین تو دلم گفتم به زودی می‌بینمت یوهان.

شیشه‌های ماشین دودی بود؛ یادمه وقتی از فرودگاه همراه سایمون به عمارت اومدم؛ همین ماشین رو سوار شدم. - هی توماس بیا درو باز کن.

در اتاقک نگهبان با صدای قیژی باز شد و توماس بدون هیچ حرفی درای آهنی رو باز کرد و بلافاصله تو اتاقک ناپدید شد. _ توماس.. اونم یه خون آشامه؟

پیتر از آینه نگاه کرد و با کمی جا به جا شدن روی صندلیش گفت: _ دورگه‌اس. _ یعنی چی؟

- یعنی هم آدمه و هم خون آشام. آه بهتره بقیه‌اش و از خودش بپرسی.

لبام رو جمع کردم و به صدلی چرمی تکیه دادم، با صدای فوق‌العاده آرومی گفتم: _ اون که دیگه با من حرف نمی‌زنه.

نمی‌دونم تونستن بشنون یا نه، ولی هر دو شون ترجیح دادن سکوت ماشین نشکنه. تو خودم مچاله شدم و لبه‌های کاپشن و نزدیک تر کردم. کناره‌های جاده از برف سفیدی پوشیده شده بود و من رو به یاد صبح می‌انداخت. یعنی رایان در مورد اون گرگا حقیقت و گفت؟ ولی چرا به ما حمله کردن؟ دنبال چین؟ اه لعنتی اینکه هیچ جوابی واسه سوآلام پیدا نمیشه داره مغزمو می‌خوره به ساعت ماشین نگاه کردم. عدد ده رو نشون می‌داد و ما حالا بیرون از شهر بودیم، هیچ نوری به جز چراغای ماشین جاده رو روشن نمی‌کرد. هر چه قدر که جلوتر می‌رفتیم درختا بیشتر اطراف جاده رو محاصره می‌کردن. شیشه‌ی سمت خودمو کمی پایین دادم و به آسمون نگاه کردم کاملاً صاف بود و گه‌گاهی با وزش باد ابرای تیره‌ای حرکت می‌کردن. با رد شدن ابر تقریباً بزرگی، نور ماه تو جاده افتاد. امشب قرص ماه کامل بود و حسابی می‌درخشید. باد سردی موهام رو حرکت داد که چندتار جلوی چشمم رو گرفت وقت نکردم ببندمشون و همونطور باز دورم بودن. آه کوتاهی کشیدم و از شیشه‌ی جلو به رو به رو نگاه کردم، جنگل سیترسون بهم خوشامد می‌گفت. آب دهنم رو قورت دادم تا گلوم از خشکی در بیاد. کاش مثل دفعات قبل که به عمارت می‌رفتم، یوهان الان اونجا بود. ماشین با سرعت از کنار عمارت که مثل خونه‌ی ارواح نزدیک جنگل بودش، رد شد. ولی نگاه من روش موند. با محو شدن عمارت تو پیچ جاده چشمامو بستم. برای اولین بار به این جنگل می‌رفتم. جنگلی که تو اون یوهان به یک خون آشام تبدیل شده، جنگلی که من رو به چیزای زیادی ارتباط داده. با توقف ماشین چشمام رو باز کردم. جاده تموم شده بود و درختای سر به فلک کشیده رو به رومون بودن، از اینجا به بعد باید پیاده بریم. پیتر در سمت خودش ورو باز کرد و رفت پایین. نور ماشین محدوده‌ای از زمین رو روشن کرده بود. همزمان با رایان پیاده شدم.

_ خوب اون کتاب کجاست؟

صدام کمی می لرزید. پیتتر نگام کرد. چشمای سرخش تو تاریکی کاملاً می درخشید و برام غریب بود رایان کمی بهم نزدیک شد؛ این و از حجم سرمای که یکباره احساس کردم، فهمیدم.

- کنار اون سنگ.

به جایی که با دستش اشاره زد نگاه کردم. تیکه سنگِ مشکی‌ای که اطرافش خزه رشد کرده بودو نشون می‌داد. قدمای بلندی به طرف سنگ برداشتم. اطرافش مشخص بود تازه کنده شده، چون برفی روش نبود. سریع روی زانو هام نشستم و شروع به کندن کردم. و بالاخره بعد چند دقیقه کیسه‌ی مشکی رو دیدم. با احتیاط برداشتمش و خاکا رو تکوندم. کمی بازش کردم، خود کتاب بود. جلد سیاهش با نقشای آتش زیر نور ماه می درخشید. با لبخندی که رو لبام بود، بلند شدم و برگشتم عقب. ولی..

نه رایان اونجا بود و نه پیتتر. درای ماشین همونطور باز مونده و نورش رو کمرم افتاده بود. ترسیده کتاب رو به خودم فشردم.

_ را..رایا..ن..پدر..بزرگ..

سکوت رُعب انگیزی در جوابم اومد. آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و لرزون دو قدم جلوتر رفتم. اما یکباره با صدای شکستن تیکه چوبی، حس کردم کسی پشتمه. نفسم حبس شد و سرما بین انگشتای دستم پخش وحشت زده برگشتم عقب، با دیدن چیزی که رو به روم بود خشک شدم.

خدایا باورم نمیشه! یعنی درست می‌دیدم؟! اون یک، یک گرگ بود! خز سفید و براقی داشت. مثل برف می درخشید. ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم. خرناسه‌ای کشید که روح رو از تنم فراری داد، کاملاً می لرزیدم. اگه بهم حمله کنه کارم تمومه. وقتی پنجه‌های کشیده‌اش رو حرکت داد، بغضی ناشی از وحشت توی گلو من نشست. نفسم تند و منقطع شد. کتاب رو به سینم فشردم و عقب تر رفتم. پوزه‌اش و بالا آورد که دندوناش رو دیدم. حاضرم قسم بخورم به حدی تیز بودن که سنگ رو می شکوند. با برخورد پشتم به کاپوت ماشین برای یک لحظه عمرم رو تموم شده دیدم ولی اون گرگ وقتی که به فاصله‌ی دو قدم رسید؛ روی زمین نشست و سرش رو روی دستاش گذاشت. گیج و مبهوت نگاش کردم. حتی یه لحظه فراموش کردم نفس بکشم، نور ماه بدنش رو روشن کرد. خواستم سریع سوار ماشین بشم که بلند شد و نزدیکم اومد. شوکه شده کاملاً به ماشین چسبیدم، یک مرتبه روی پاهاش بلند شد و دستاش رو اطرافم روی ماشین قرار داد. وقتی سرش به کتاب رسید، چشمام کم مونده بود بیفته بیرون. با پوزه‌اش به کیسه‌ی مشکی ضربه زد. یا عقم رو از دست دادم، یا اینکه این گرگ واقعا به کتاب اشاره می‌کنه.

_ کت..کتاب؟

صدایی از خودش در آورد! هی واقعا باید عقم رو از دست داده باشم. وقتی کیسه رو با دندوناش گرفت، ولش کردم. سریع روی زمین برگشت و کتاب رو در آورد. ابرو هام با سردرگمی به هم نزدیک شد. منظورش از این کارا چیه؟! با پوزه‌اش کتاب رو باز کرد و صفحات سیاه و تند تند ورق زد. یک دفعه مکث کرد و دوباره صدایی از خودش در آورد، نگاهی بین کتاب و اون رد و بدل کردم و آخر سر با شک روی زانو هام کنارش نشستم. یک صفحه‌ی سفید، اون برای چی اون صفحه رو به من نشون می‌داد؟

_ این که سفیده!

سرش رو بالا آورد و با چشمای عسلی بزرگش بهم نگاه کرد. بازتاب تصویر خودم رو تو چشماش می دیدم. سرش رو به طرف پایین خم کرد و دندون نیشش رو تو پنجه اش فرو کرد. رد خون از جایی که زخم شده بود، جاری شد و روی صفحه ی سفید پخش شد و بعد نوشته های سرخ بودن که می دیدم.

اوه اون از کجا می دونست؟ آخه مگه یک گرگ، نه صبر کن اون یه گرگ معمولی نیست، اون یه گرگینه اس!

_ تو می فهمی من چی می گم مگه نه؟

سرش رو کمی تکون داد که نفسی رها کردم.

_ خیل خوب این نوشته ها چی هستن؟ من نمی تونم بخونمشون.

همونطور خیره بهم نگاه می کرد که یک دفعه از روی زمین بلند شد. کنجاو نگاش کردم که پنجه ی راستش و روی برفا حرکت داد. وقتی کارش تموم شد و کنار رفت، مبهوت به زمین چشم دوختم. اون روی برفا نوشته بود " کلمه های باستانی "

_ منظورت جمله های سرخ رنگه؟ اونا باستانی؟

سرش رو تکون داد و کنارم اومد. با دندونش گوشه ی کاپشنم رو گرفت و کشید.

_ می خوای دنبالت پیام؟

دوباره با شدت بیشتری کاپشنم رو کشید، که گفتم :

_ خیلی خوب صبر کن کتاب و بر دارم.

وقتی کتاب رو برداشتم و تو کیسه گذاشتم؛ پشت سر اون گرگ حرکت کردم. هیچ ایده ای نداشتم که رایان و پیتر کجا

رفتن و تنها کاری که می تونستم بکنم هم این بود فعلا دنبال اون گرگ برم، یعنی من رو کجا می بره؟ شونه هام رو بالا

انداختم و با احتیاط از زیر شاخه ی درخت رد شدم. تقریباً یک ساعتی گذشته بود که برف شروع به باریدن کرد، اوه نه

فقط همین و کم داشتم. الان یخ می زنم نگران ایستادم.

_ هی من دیگه نمیام.

گرگ ایستاد و صدایی از خودش در آورد. وقتی دید حرکت نمی کنم، برگشت و جلوم ایستاد. برفای ریز ریز اطرافم

می شستن. تو دستم ها کردم که خودش و به پاهام مالوند.

_ متأسفم، جلوتر از این همیشه بارش برف شروع شده و منم دارم یخ می زنم.

گرگ دوباره صدایی از خودش در آورد و یک مرتبه با جهش بلندی بین درختا پرید، یعنی چی کجا رفت؟ چند دقیقه صبر

کردم تا بیاد ولی نیومد. مضطرب شدم و چیزی تو دلم پیچ خورد نگاهی به پشت سرم و رو به روم انداختم. اوه خدایا حالا

چی کار کنم؟ نا امیدانه سعی کردم صدای بزمن

_ آهای، کجا رفتی؟ لطفا برگرد گرگ.

فقط صدای سکوت بود که شنیده می شد. اوه کارم تمومه، من تا صبح اینجا دووم نمیارم. نا امید به طرف درختی که

شاخه هاش به خاطر حجم برف سنگین شده بود، رفتم. کنارش نشستم و درحالی که کتاب و تو بغلم گرفته بودم، دستام و

دور زانو هام حلقه کردم. سرم رو پایین گرفتم که ناخود آگاه اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید روی گونه‌ی سردم. آهی کشیدم و بیشتر تو خودم مچاله شدم، که یکباره حس کردم دستی روی شونه‌ام. وحشت زده سرم رو بلند کردم و خودم رو عقب کشیدم.

یک مرد رو به روم بود. موهای تقریباً بلندی داشت که آزاد روی شونه‌اش رها بودن، یک تیشرت سفید و شلوار جین سیاهی به تن داشت. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که این مردِ سردش نیست؟ دهنم بهت زده کمی از هم باز بود و بخار نفسم به راحتی دیده می‌شد.

– تا کی می‌خوای همینطوری نگاه کنی؟
– چی!؟

چشماش رو چرخوند و جلوتر اومد.

– زود باش بلند شو، ما باید قبل صبح کارو تموم کنیم.

نمی‌فهمیدم چی می‌گه، کار چی؟ چرا قبل صبح؟

– اوه خدایا، من همون گرگم فهمیدی؟

چشمام رو کامل باز کردم. و طوری بهش خیره شدم که انگار یک موجود افسانه‌ایه.

دستش و جلوی صورتم تکون داد و گفت :

– هی دختر حواست هست؟ صدای من و می‌شنوی؟

– تو .. همون گرگ!؟

– اوه بالاخره حرف زد؛ آره من همون گرگم.

این ممکن نیست مگه نه؟! من فکر می‌کردم گرگینه یعنی گرگایی که حرفای آدم‌ها رو می‌فهمن، نه اینکه بتونن به آدم

تبدیل بشن. یا شایدم آدمایی که به گرگ تبدیل بشن! این هیچ جوره تو گتم نمی‌رفت.

بی حوصله پوفی کشیدم و دستام رو گرفتم. وقتی انگشاتش دور مچم حلقه شد، از گرمای پوستش شوکه شدم. با یک

حرکت بلندم کرد که کتاب افتاد روی برفا.

– بین می‌شه به خودت بیای؟ وقت زیادی نداریم.

– وقت؟ درمورد چی حرف می‌زنی؟

– درمورد اون کتاب، در مورد دانکن.

با شنیدن اسم دانکن گوشام تیز شد و مغزم به کار افتاد.

– تو دانکن و از کجا می‌شناسی؟

– اون برادر من.

متعجب بهش گفتم :

– اما اون خانواده‌ای به جز یوهان نداره!

– اوم توضیحش یه کم پیچیده‌اس. دانکن برادر گرگی من، می‌دونی اون گرگینه‌اس دیگه مگه نه؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم. فرصت متعجب کردن من رو از دست داد، چون رایان قبلا اینکارو کرده.

_ پس .. پس تو می‌دونی اونو گرفتن نه؟

_ آره کل قبیله فهمیدن.

یک لحظه نفسم بند اومد. قبیله؟!

_ مگه شما چند نفرین؟!

بی طاقت تکون خورد و گفت :

_ بیست نفری هستیم، چه اهمیتی داره؟ فعلا باید نگران دانکن باشیم.

با تأکید در ادامه‌ی جملش گفتم :

_ و یوهان، الکس هر دوی اونا رو گرفته.

_ درسته پس عجله کن.

خم شد و کتاب رو برداشت. وقتی دستم داد، گفتم :

_ قراره کجا بریم؟

دستم رو گرفت و درحالی که می‌دوید و من رو می‌کشید جواب داد :

_ جایی که اونا رو زندانی کردن.

چشمام رو ریز کردم تا برف توش نره.

_ تو از کجا می‌دونی کجان؟!

_ من بوی دانکن و حس می‌کنم.

با خودم فکر کردم، یک کشف جدید درمورد این گرگینه‌ها .

_ رایان و پیتر کجان؟

نفس کوتاهی کشید و با نگاهی که از گوشه‌ی چشمش بهم می‌نداخت گفت :

_ نمی‌شناسمشون.

_ اونایی که همرام بودن. مطمئنم دیدیشون، چون به محض نا پدید شدن اونا سر و کله‌ی تو پیدا شد.

_ اوه منظورت اون خون آشاماس. مکس با چند نفر دیگه اونا رو گرفته.

اخمی رو پیشونیم افتاد و باعث شد با کشیدن دستم، نگهش دارم.

_ برای چی اونا رو گرفته؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و گفت :

_ چه اهمیتی داره؟

عصبی گفتم :

_ یعنی چی ؟ اونا خانواده و دوستم هستن، باید بگی اونا رو آزادشون کنن

- خیل خوب می گم. راه بیفت.

دستم رو محکم گرفت که کمی احساس درد کردم؛ ولی اون بی توجه به دویدن ادامه داد. حدود نیم ساعت بعد به محوطه‌ی سفید پوش و بازی رسیدیم. برفا رو از موهام تکون دادم.

_ خوب اونا کجان؟

گردنش رو کمی کج کرد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به طرفم انداخت. همونطور مستقیم نگاهش می کردم، که چرخید و کاملاً رو به روم قرار گرفت. چرا چیزی نمی گفت؟ ابروم رو به حالت سوالی بالا انداختم، که یک قدم عقب رفت و گفت: _ من واقعا متأسفم.

گیج نگاهش کردم که حدود ده تا گرگ از رو به رو نزدیک شدن. وحشت زده به اون گرگا که دندونای سفیدشون تو تاریکی برق می زد، خیره شدم. این جا چه خبره؟ چرا گفت متأسفه!؟

- ما مجبوریم .. وگرنه .. وگرنه اون هممون و می کشه.

قلبم تند تند می زد و دستام کاملاً یخ زده بود

_ منظورت چیه؟

- الکس.

گرگا پشت سر پسر جمع شدن و حالت دایره‌ای گرفتن، اونا می خوان من رو بکشن؟

_ تو می خوای .. می خوای من و ب؟ کشی؟

لباش رو جمع کرد و دستاش مشت شد.

- نه، ولی اون می خواد.

ناخودآگاه صدام بغض آلود شد.

_ نه .. تو اشتباه می کنی .. من .. می تونم بهتون کمک کنم.

اخمی رو پیشونیش شکل گرفت. گرگا خرناسه‌ای کشیدن، که تنم رو لرزونند.

- چطوری می تونی کمک کنی؟

با امیدواری آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم صدام نلرزه.

_ می دونم چطوری می شه نابودش کرد.

یک قدم جلو اومد و با دستش اشاره‌ای به یکی از اون گرگا کرد.

- از کجا حرفت رو باور کنم؟

_ من هیچ دشمنی با شماها ندارم، اصلاً .. اصلاً از کجا می دونید اگه من و تحویل بدید، اون سر حرفش می مونه و شما رو از

بین نمی بره؟

یکی از گرگا که خز کرمی رنگی داشت، زوزه‌ی کوتاهی کشید. پسره چشماش رو ریز کرد و گفت:

_ حق با توعه ولی چطور به تو اعتماد کنیم؟

_ دوستای من اسیر اونن؛ فقط در صورتی می تونم نجاتشون بدم که الکس و نابود کنم. تنها راه کشتن اونم اینه که این کتاب

و جلدای دیگه‌اش از بین بره.

پسره سرش رو کمی بالا آورد و نگاهی به کتاب انداخت.

– اما اون کتاب خیلی ارزشمنده!

_ حتی به اندازه‌ی جونِ خودت و همراهات؟

یکی از گرگا جلوتر اومد و کنارِ پسرِ ایستاد، چشماش مثل پوستش مشکی بود. مستقیم نگاه کرد و بعد با یک پرش جلوم

ایستاد طوری که پشتش به من بود و صورتش رو به روی اون پسره.

– چی کار می‌کنی کلورا!!؟

گرگِ خرناسه‌ای کشید.

این طوری باهم حرف می‌زنن؟ اون زوزه می‌کشه و پسره می‌فهمه؟ نگاهی بین پسره و گرگِ رد و بدل کردم. مستقیم و

جدی به هم خیره بودن، پسر بعد مدتی آهی کشید و چشماش رو بست. و وقتی بازشون کرد، سرش رو به طرفم بالا آورد

کتاب رو بیشتر به خودم فشردم.

– پس تو می‌تونی نابودش کنی آره؟

سرم رو در جوابش تکون دادم که دستاش رو به کمرش زد و ادامه داد

_ خیل خوب تو رو تحویل نمیدم. اما بهتره حواست و جمع کنی، اگه گیر بیفتی ما هیچ کمکی بهت نمی‌کنیم، فهمیدی؟

_ آره

صدام به حدی آروم بود که شک داشتم شنیده باشه.

– خوبه پس ما این ریسک و می‌کنیم، هرچند غمار روی زندگیمونه به هر حال امیدوارم موفق باشی!

سرش رو تکون داد که گرگا به همون سرعتی که اومده بودن رفتن. و ردپاشون تنها نشونه‌ی حضور اونها تو شبِ برفی

بود.

_ اون خون آشاما رو تحویل دادین درسته؟

سرش رو در جوابم تکون داد و گفت :

_ اهوم، فقط خودتی که می‌تونه اونا رو نجات بده.

به چشمام نگاه کرد و ادامه داد :

_ هر چهار نفرشون و.

کنارش با فاصله‌ی یک قدمی حرکت کردم.

_ تو گفتی دانکن برادرت؛ ولی با تحویل دادن من و کتاب جونِ اون و به خطر می‌انداختی.

– الکس قول داده بود در ازای تو اون و آزاد کنه و کاری هم با ما نداشته باشه.

پوزخندی زدم که نگاه کرد.

_ هاه واقعا حرف اون و باور کردی!!؟

لگدی به تیکه برفِ جلوی پاش زد که گوله شد.

– راه دیگه‌ای نداشتم.

تا وقتی به سرازیری تپه برسیم، چیزی بینمون گفته نشد. کنار درخت روی پاهاش نشست و درحالی که به ساختمون اشاره می‌زد، گفت :

_اون پایین، باید بری داخل.

به دو نگهبانی که پالتوهای بلند و مشکی داشتن، نگاه کردم. با وجود اونا چطور برم تو؟ حتی از این فاصله وحشی و خطرناک بودنشون معلوم بود.

_اما اونجا که نگهبان داره!

ابروهاش و بهم نزدیک کرد و گفت :

_می‌تونم حواسشون و پرت کنم. این تنها کاریه که از دستم بر میاد. بقیه‌اش با خودت

نگاهی به ساعت مچیم که عدد یازده رو نشون می‌داد، انداختم. باید عجله می‌کردم؛ کمی لبِ پایینم رو جویدم و آخر سر با تکون دادن سرم موافقتم رو اعلام کردم. نفس عمیقی کشید و خواست بره که گفتم :

_اسمت چیه؟

- هری

_موفق باشی هری.

لبخندی بهم زد و با باز و بسته کردن چشماش، پیراهنش رو تو یک حرکت در آورد و کنار سنگی انداخت. و قبل اینکه بتونم تعجب کنم، گرگ سفیدی جلوم بود. با چشمای عسلی با جهش کوتاهی به طرف پایین تپه پرید. کتاب رو تو دستم محکم نگه داشتم و منتظر موندم. صدای زوزه‌ی هری مثل اکو پخش شد و بعد وقتی دیدمش که اون دو نگهبان با سرعت ماورائیشون، دنبالش می‌کردن. آه امیدوارم بتونه فرار کنه. با احتیاط نشستم و از سرازیری لیز خوردم پایین، قلبم تند می‌تپید و استرس باعث حالت تهوعام شده بود. به کمک درخت تقریباً بزرگی متوقف شدم. کف دستم از سرما قرمز و خشک شده بود و با سرعتی که تنه‌ی درخت و گرفتم؛ کمی خراش برداشت. اما انقدری نبود که خون بیاد، چشمام رو با دقت دور و اطراف چرخوندم، هیچکی نبود. با حالت دو درحالی که سعی می‌کردم صدایی تولید نشه، به طرف در رفتنم یک در آهنی که رنگ سبز لجنی داشت. دستگیره‌اش رو با امید به اینکه قفل نباشه، و بدون دونستن اینکه پشتش چی در انتظارمه پایین کشیدم با صدای تیکی باز شد هم خوشحال شدم هم مضطرب. راه پله‌ی تاریکی رو به روم بود که به پایین ختم می‌شد دیواره‌های کناریش سیمانی بودن و رنگ مشکی روشن خورده بود. به تندی و محتاط درو بستم که همه جا تاریک شد. لعنتی من از تاریکی متنفرم، به سختی گوشیم رو از جیب کاپشنم در آوردم و نورش رو روی پله‌ها انداختم. این صحنه قبلاً برام اتفاق افتاده بود تو خونه‌ی یوهان، تنها فرقتش این بود که اون موقع اون خون آشام خوبی بوده و الان طرف من یک خون آشام بد و خطرناک!

حدود ده تا پله پایین رفتم و بعد رسیدم به یک راهرو. لعنتی اینجا چرا انقدر تاریک؟ کف راهرو موزاییکای سفیدی قرار داشت که از شدت کثیفی و لک، سیاه شده بودن. کنار دیوار سرد به جلو حرکت کردم تو راهرو چند تا تخت بیمارستان بود، بدون اینکه کسی روشن خوابیده یا دراز کشیده باشه. یک لحظه فکرم رفت آدما رو اینجا می‌بندن و آزمایشاتی روشن انجام می‌دن. ولی اصلاً منطقی نبود و فقط باعث شد بیشتر بترسم.

به رسیدن به انتهای راهرو دوتا در دیدم یکی جلوم بود و اون یکی سمت راست، نفسای پی در پی کشیدم تا خونسردی و آرامشم رو بدست بیارم. خوب حالا اول کدوم رو برم؟ اگه گیر بیفتم چی؟ مضطرب به کتاب نگاه کردم. باید اون دوتای دیگه‌ام پیدا کنم وگرنه کتاب نابود نمیشه، اگه گیر بیفتم و این کتاب دست الکس برسه! اوه کارم تمومه، نگاهی به جعبه‌ی کمک اولیه که سمت چپ راهرو روی دیوار نصب بود انداختم. جلوش ایستادم و بدون تولید صدایی بازش کردم. خالی بود و جای مناسبی برای پنهان کردن یک کتاب خدا کنه پیدا نکننش، کتاب رو با احتیاط به صورت عمودی تو جعبه گذاشتم و قبل اومدن کسی درش رو بستم. با آسودگی نفسم و رها کردم. لاقل جای کتاب امنه؛ کنار جعبه قفل کوچیکی هم بود ولی بدون کلید بین قفل و جعبه چشم چرخوندم. یه کم زیاده روی به حساب نیما؟ جهنم کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه، اگه هم خواستم کتاب رو دربیارم قفل و می‌شکونم. با این نتیجه گیری، سریع قفل رو جا زدم و بستمش. گوشیم ذو محکم تو دست چپم نگه‌داشتم و دری که سمت راستم بودو باز کردم یک اتاق اداری بود، به خاطر قفسه‌های فلزی و میزا فهمیدم. با یک نگاه کلی به اتاق خواستم برم، که گفتم شاید جدای دیگه کتاب داخل قفسه‌ها باشه. در رو پشت سرم بستم و به طرف قفسه‌ها رفتم. حدود پنج تا قفسه که سه ردیف داشتن، دور تا دور اتاق بود. پوشه‌های رنگی خاک گرفته تو هر ردیف قرار داشت که نشون می‌داد خیلی وقته کسی ازشون استفاده نکرده از اولین قفسه شروع به گشتن کردم. پوشه‌ها رو با چشم از نظر گذروندم. آه هیچی نبود، فقط اسنادی که مربوط به شرکت میناک می‌شد. با ناامیدی کنار آخرین قفسه ایستادم کلا خالی بود. پوفی از عصبانیت کشیدم که نگام به دو جعبه‌ای که بالاش بود افتاد. دستم رو دراز کردم، ولی بهشون نرسید. چهار پایه‌ی کوچیکی رو از کنار میز برداشتم و جلوی قفسه گذاشتم. درحالی که یک دستم گوشه بود بالا رفتم. جعبه‌ها بزرگ نبودن ولی به نظر می‌رسید سنگین باشن، با رسوندن انگشتم به لبه‌ی یکیشون کشیدمش جلو. صدای حرکتش باعث شد چند ثانیه مکث کنم. سطح آلومینیومی که روی فلز کشیده می‌شد، صدای کمی بلندی تولید می‌کرد. دوباره کشیدمش جلو و روی نوک پام بلند شدم تا جعبه رو بتونم بردارم. گوشه‌ی رو بالای جعبه گذاشتم تا نیفته که نورش روی سقف افتاد و دایره‌ی زرد رنگی رو ساخت. جعبه رو به سختی پایین آوردم و روی میز گذاشتم. اه لعنتی خیلی سنگین بود، گوشه‌ی رو دستم گرفتم و بالاخره بعد این همه سختی بازش کردم. چندتا تیکه کاغذ که به نظر می‌رسید نامه باشه، رو بود. کاغذ رو برداشتم و کنار جعبه گذاشتم. زیرشون جعبه‌های مربعی شکل مشکی بود، حدود سه تا بدون اینکه برشون دارم، اولی رو باز کردم. داخلش سنگای دایره‌ای شکل سرخ رنگ بود. دو جعبه‌ی دیگه‌ام نگاه کردم که داخل اونا هم سنگایی با رنگای آبی و نارنجی بودش. اه الکی آوردمش پایین. خواستم برم سراغ اون یکی جعبه که یک لحظه نگام روی برآمدگی که گوشه‌ی جعبه بود، افتاد. چشمام رو ریز کردم و با احتیاط انگشتم رو زیر برآمدگی فرو بردم و به آرومی به طرف بالا آوردم

صدای تیکی داد. کف پوش قرمز و بلند کردم، که با دیدن اون کتاب نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشم پس برای همین انقدر سنگین بود. گوشه‌ی رو کنار گذاشتم و جوری تنظیم کردم که نور تو دستام بیفته. کتاب رو که مثل جلد اولی طرح مشکی و آتش داشت، باز کردم. با اونی که خونه‌ی یوهان دیده بودم فرق داشت؛ احتمالا این جلد سومه. صفحات اولش سفید بودن اما وقتی به برگه‌های آخر رسیدم، نوشته‌های سیاهی رو دیدم جملاتش عجیب غریب بود و نمی‌تونستم بخونم. به نظرم روسی بودن. خوب حالا باید جلد دوم رو پیدا کنم، برای همین کتاب رو بستم و رو میز گذاشتم. دوباره از چهار

پایه بالا رفتم و جعبه‌ی دوم رو پایین آوردم. از قبلی کمی کوچیک تر بود. فوت آرومی کردم که گرد و خاكا تو هوا معلق شد. قبل اینکه خاكا باعث عطسه‌ام بشه، دستم رو محكم روی بینی و دهانم گذاشتم. بعد چند ثانیه درش و باز کردم. داخلش فقط سر رسید بود. حتی كف پوشش رو در آوردم، ولی هیچی نبودش. آه جلد دوم اینجا نیست. لبام رو جمع کردم. تا جلد دوم رو پیدا کنم، این یکی رو باید یک جای دیگه پنهان کنم گوشه‌ی و کتاب رو با یک دست برداشتم و سریع از کنار میز زد شدم، اما لبه‌ی کاپشمن به کیس گیر کرد و باعث شد میز تکون بخوره. یکی از اون جعبه‌های کوچیکی که لبه‌ی میز بود؛ تکون خورد و افتاد زمین. صدای برخورد سنگای داخلش رو سطح موزاییکی اتاق تو فضا طنین انداز شد و نفسم رو حبس کرد. اوه خدایا، الان میان اینجا حالا چی کار کنم؟ مضطرب اطراف رو نگاه کردم. بهتره زیر میز پنهان بشم ولی از پایین دید داشت، قلبم تو دهنم می‌کوبید و پاهام از ترس می‌لرزید. با صدای حرکت دستگیره خودم رو پشت در مخفی کردم. تند گوشه‌ی رو تو جیبم فرو کردم و از ته قلب آرزو کردم تو نیاد. دست چپم رو محكم روی دهنم فشردم و نفسم رو نگه داشتم. می‌ترسیدم هر لحظه چراغ روشن بشه و جام لو بره. با حرکت قدمایی به داخل اتاق، کتاب رو به قفسه‌ی سینم تکیه دادم. نوری كف اتاق و روشن کرده بود که به نظر می‌رسید از اون یکی اتاق سایه‌ای از یک نفر که به نظرم مرد بود، رو زمین افتاد. جلوی در که تا آخر باز بود ایستاد، اگه می‌چرخید این طرف من رو می‌دید. شونه‌هام رو بیشتر به دیوار فشردم. مردِ نگاهی به جعبه‌ها و قفسه‌ها انداخت و آخر سر رفت بیرون. با بسته شدن در اتاق تو تاریکی فرو رفت. عرق سردی از پشت ستون فقراتم لیز خورد. اوه خدایا ممنونم، ممنونم. آه نزدیک بود غش کنم. نفس کشیده‌ای بعد اون همه نگه‌داشتن رها کردم. بهتره یه کم منتظر بمونم و بعد برم بیرون، با گذشت پنج دقیقه درو باز کردم. راهرو مثل قبل تاریک بود. و تنها تفاوت موجود نوری بود، که از زیر در رو به روی می‌اومد. یا باید برم تو یا برگردم. با نگاهی به انتهای راهرو، جلوی در ایستادم. خیلی خوب من این همه سختی نکشیدم تا آخرش جا بزنم. صدایی از داخل اتاق به گوشم خورد. بیچ بیچ دو نفر بود، گوشم و به در نزدیک کردم.

- به من نزدیک نشو عوضی.

خدایا صدای یوهان بود.

خنده‌ی مستانه‌ای تو گوشم پیچید که لحظه‌ای قلبم رو از کار انداخت. اون تو چه خبره؟! دستگیره رو سریع پایین کشیدم که دستی روی شونه‌ام قرار گرفت و حجم سردی به موهام برخورد کرد. دستام به سرعت یخ زد و معده‌ام تیر کشید. به سختی سرم رو چرخوندم، که نگام روی یک جفت چشم نارنجی و سرخ ترسناک زوم شد. و بعد یک باره همه جا تو سیاهی غرق شد. انگاری که تمام نورا و روشنایی‌ها خاموش شدن، مثل امیدی که داشتم.

صدای حرکت چیزی روی سطح فلزی باعث شد موهای تنم سیخ بشه. چشمام رو با گیجی باز کردم ولی نور سفید و تیزی چشمام رو زد، آه لعنتی خیلی دردناک بود. با احتیاط بیشتری چشم باز کردم.

- اوه خدایا بالاخره چشمامش و باز کرد، آنیدا حالت خوبه؟

سرم رو به سختی به طرف صدا چرخوندم، به نظرم صدای یوهان بود.

- دخترم صدای من و می‌شنوی؟

این یکی صدا از طرف چپ بودش صدای پیتر بود ولی چرا نمی‌بینمش؟

_ شما کجایی؟

- لعنتی، منظورت چیه کجاییم؟ رو به روتیم که.

سرم رو به طرف جلو اما فقط یک دیوار سفید بود، مثل بقیه‌ی دیوارا؛ چرخوندمیعنی پشت این دیواران؟

_ شما اون طرف دیوارید؟ صدای من واضح میاد!؟

- چی داره می‌گه یوهان؟ کدوم دیوار؟

- ساکت شو دانکن، فکر کنم یه مشکلیه ..

از حرفاشون کمی نگران شدم.

_ درباره‌ی چی حرف می‌زنید؟

- آنیدا تو الان چی می‌بینی؟ چی جلوته؟

صدای رایان بود؛ خوبه هر چهار نفرشون یک‌جان.

_ یه دیوار سفید، یعنی همه طرفم دیوار سفید.

- لعنتی.

- اوه خدایا!

- یعنی واقعا نمی‌بینه!

- همتون ساکت بشید.

هممه‌اشون گیجم کرد. چرا دانکن گفت نمی‌بینم؟ من که می‌دیدم این دیوارا رو می‌دیدم.

_ من می‌بینم، من دیوارا رو می‌بینم.

- آنیدا، اینجا هیچ دیواری نیست.

نه امکان نداره، رایان دروغ می‌گه! من کور نشدم، کورنشدم! اگه اینطور بود باید سیاهی می‌دیدم نه سفیدی.

_ ولی من کور نشدم!

- آخرین بار به چی نگاه کردی؟

سرم رو به طرف صدای یوهان چرخوندم. اه بالاخره رسیدم بهش.

_ به اون مرد

- کی؟ چه شکلی بود؟

با اینکه چهره‌اش تو اون تاریکی واقعا وحشتناک بود، ولی سعی کردم چیزایی که دیدم رو به خاطر بیارم.

_ چشماش خیلی ترسناک بود؛ رو گونه‌اش فکر می‌کنم خراش کمرنگی داشت، آره گونه‌ی چپش بود.

- اون هو برد

- کی؟

- همونی که من و زد.

_ درباره‌ی کی حرف می‌زنین؟ یوهان اون کیه؟

- اون منم.

سکوتی که یکباره تو فضا غالب شد، حس ترس رو تو دلم انداخت. صدای قدمایی از پشت سر بهم نزدیک شد سرم رو ناخودآگاه به طرف راست مایل کردم.

- چه قدر از اینکه همتون اینجا جمع اید خوشحالم.

- عوضی باهاش چی کار کردی؟ چرا نمی بینه؟

قدما شروع به حرکت کردن دورم کرد، نفسم تند شده بود.

- یه دست کاری کوچولو رو چشمات آروم باش فعلا کور نشده.

صدای تکون خوردن چیزی از رو به رو باعث شد سرم رو بالا بگیرم، اما با حس کشیدگی موهام به سمت عقب از درد ناله کردم.

- ولش کن لعنتی

- دست کثیفت رو بکش عقب.

فشار روی موهام کمتر شد ولی گلوم از بغض درد می کرد، صدای برخورد نفسای سردش به لاله ی گوشم تنم رو لرزوند.

- می خواهی دوباره ببینی؟

_آ..آره

- خیلی خوبه؛ پس حالا بگو اون کتاب کجاست؟

لعنتی نمی تونم کتاب رو بهش بدم. موهام به عقب کشیده شد. سرمو که بالا رفته بود به طرف راست که صدایش می اومد، چرخوندم. سعی کردم صدام نلرزه ولی با وجود اون بغض، سخت بود.

_هیچ وقت دستت به کتاب نمی رسه عوضی.

نفس تندی تو صورتم خورد و موهام با شدت به عقب کشیده شد، خرناسه ی بلندی کشید که وحشت کردم.

- انتخاب اشتباهی بود.

موهام رو رها کرد. با حس کنار رفتن وزنش نفس آسوده ای رها کردم؛ اما صدای مهمه ی یوهان و رایان با فریاد پیترو دانکن گیجم کرد.

- لعنتی بهش نزدیک نشو.

جمله ی یوهان تو فریادی که دانکن کشید محو شد. اوه خدایا اونجا چه خبره؟! سرم رو مدام به طرف فریادایی که از اطراف می اومد می چرخوندم. با داد بلندی که یوهان کشید، که بی شک از سر درد بود دلم به هم پیچید.

_ بسه تمومش کن، لعنتی کاریشون نداشته باش.

قبل اینکه جلم تموم بشه بادی تو صورتم برخورد کرد که باعث شد تو خودم جمع بشم.

آه و ناله ی یوهان، دانکن و رایان تو گوشم می پیچید.

- حالا می گی کتاب کجاست یا نه؟

لبام لرزید و اشک سمجی از گوشه ی چشمم بیرون افتاد. خدایا چی کار کنم؟

اگه کتاب رو بدم مثل این می مونه که آدما را دو دستی تقدیم خون آشاما کردم و اگه هم ندَم اون لعنتی کسایی که برام عزیزه رو می کشه.

- زود باش جواب بده.

صدای دادش تو گوشم خیلی بلند بود و وحشتم رو بیشتر کرد.

- اوه هوبرد، رفتارت اصلا مناسب یه خانوم نیست.

جوی که یکباره تو فضا حاکم شد با این که نمی دیدم کاملا محسوس بود صدای قدمایی که پخش می شد، احساس بدی بهم منتقل می کرد. نفسای کوتاه و تندی کشیدم. اوه خدایا انگار خودِ شیطون داره بهم نزدیک می شه.

- لعنتی، چطور ممکنه؟

صدای دانکن با دردی که داشت مبهوت کننده بود.

قدما بهم نزدیک و در آخر رو به روم متوقف شد.

- چشماش رو به حالت عادی برگردون.

یه مرتبه درد خفیفی تو گیج گاهم پیچید و دیوارای سفید، سیاه شدن. چشمام رو محکم بهم فشردم تا از درد کم بشه با تموم شدن درد چشمام رو با مکث باز کردم. همه چی تار بود و تصاویر گنگی از یه اتاق مشکی و سفید می دیدم. ولی بعد از چند دقیقه بالاخره دیدم واضح شد؛ سرم رو آهسته بالا آوردم. اون مردِ وحشتناک جلوم بود. دانکن اسمش رو گفت هوبرد. چشمای سرخ رنگش تو جای تاریکی که ایستاده بود برق می زد. قلبم از ترس تند تند زد، سرم رو به طرف چپ برگردوندم. پیتر و رایان رو صندلی های آهنی بسته شده بودن. گوشه ی لب رایان ردِ خونی برق می زد، ولی جای زخمی نبود. کنار رایان، دانکن با چشمای کبود و زخمی روی چونه اش بسته به صندلی با بی حالی نگاه می کرد. دیدنش قلبم رو فشرده کرد. عوضیای بی رحم، لحظه ای چشمام رو بستم و باز کردم. نگاهِ نگران و آشفته ی یوهان تو دیدم قرار گرفت. لب زد:

_ آنیدا.

سر و صورتش سالم بود. لبخندی با بغض بهش زدم؛ که سایه ای با سرعت حرکت کرد و کنار صندلی یوهان قرار گرفت. ابرو هام به هم نزدیک شد. خنده ی بلندی تو فضا پیچید که موهای تنم و سیخ کرد. مثل همونی بود که پشت اون اتاق شنیدم قبل اینکه همه جا سیاه بشه. دندونامو از خشم به هم فشردم و گفتم:

_ کی اونجاست؟

صدای پوزخند هوبرد، از پشت سرم خشمم رو بیشتر کرد.

لعنتی اگه دستم باز بود می دونستم چی کار کنم، اول از همه یه مشت محکم به هوبرد می زدم. شایدم یه لگد بین باهاش. نفسم رو بی طاقت رها کردم، که سایه ی کنار صندلی یوهان تکون خورد. اول یک پای کشیده و سفید تو نور قرار گرفت شیو شده و خوش تراش که متعلق به یک زن بود. بعد از لحظه ای کوتاه، پای دیگه اش هم تو نور گذاشت. دامن مشکی

کوتاهش سفیدی پاش رو بیشتر نشون می داد. وقتی بال اتنه اش هم تو نور قرار گرفت با بی صبری تقلا کردم. لعنتی چرا یک دفعه نیاد تو نور تا چهره اش و کامل ببینم؟ دندونام رو بهم فشردم که، نفسم حبس شد. حاضرم قسم بخورم حرکت خون تو تنم متوقف شد. لبخندی که رو لباش بود، حالمو بد کرد. به طور احمقانه ای آرزو کردم اون یه آینه متحرک باشه. وقتی جلوم ایستاد لبخندش رو وسعت داد.

- خوشحالم می بینمت آیدا!

من: تو کی هستی؟

سرش رو بالا گرفت. نگاهش غرور رو فریاد می زد.

- من الکساندرام.

اسم الکس تو ذهنم پخش شد. یعنی الکس مخفف الکساندر است؟ فکر می کردم الکس مرده!

_ تو چهره ات، چهره ی من...

لکنتی که از تعجب تو جلم بود، عصییم می کرد ولی حالت صورت اون نشون می داد از این وضعیت خیلی خوشحاله.

- اوه آروم باش عزیزم فکر می کردم با دیدن رایان این مسئله برات عادی باشه.

ابروهام بهم نزدیک شد و نگام به سمت رایان چرخید. چشمای سرخش عصبی بود.

- به هر حال

شروع به قدم زدن، کرد و وقتی به یوهان نزدیک شد ادامه داد:

_ بهتره دیگه وقت تلف نکنیم. اون کتاب کجاست؟

دستش رو دور صندلی یوهان گذاشت و خم شد پایین. موهای یک دست مشکیش از روی شونه اش سر خورد و کنار گردن

یوهان متوقف شد، قلبم لرزید. نگاه ناباورم به چشمای یوهان دوخته شد. این حرکت چه معنی می داد؟! اون که.. اون که

من رو فراموش نکرده؟!

یوهان چشماش رو بست. الکساندر لب هاش رو کش داد و لبخندی زد، مبهوت و شوکه لبام لرزید.

_ یو.. یوهان!

- کتاب کجاست آیدا؟

بهمن ناامیدی تو تنم ریخت. سرماش از نوک پام شروع به حرکت کرد و تو جایی به اسم قلب خنجرای یخیش و فرو برد.

پمپاژ خون کم شد، سلولام از درد کمبود اکسیژن فریاد کشیدن. سرما پیشروی کرد. پوست گردنم سردیش رو لمس کرد

و منقبض شد. رگ های بدنم برای ذره ای گرما بهم ملتمس شدن، اشک چشم خشک شد. گوشه ی چشمم تگرگی از

قطره ی منجمد شده ی بی رنگ به پایین لغزید. بخار سردی از دهنم بیرون اومد؛ تمام دنیا در ظرف یک ثانیه برام سفید

شد، ولی نه سفیدیه خوشبختی سفیدی از جنس خنجر تیز یخ. با درد چشمام رو به زمین دوختم. دیگه چیزی برام اهمیت

نداشت. نه اون کتاب، نه خودم، نه آدمای دیگه. وقتی قلب بمیره احساس هم خاموش می شه، خاموشی احساس مرگ روح

رو میاره و مرگ روح یعنی حال الان من.

سرم رو با بی تفاوتی بالا آوردم. نگاه دانکن آشفته بود و نگاه رایان نگران، پیتر غمگین نگام می کرد. بدون نگاهی به یوهان، به الکساندرا چشم دوختم. چشمای سرخش لحظه ای این فکر و به ذهنم آورد که اگه منم خون آشام بشم چهره و چشمام مثل اون می شه؟ از یوهان فاصله گرفت و به هوبرد اشاره زد. بعد چند دقیقه دست و پام باز شد. با اقتداری که فقط خودم از سُسْتیش باخبر بودم صاف ایستادم.

- نه آنیدا، اینکارو نکن.

- آنیدا.

صدای آشفته ی رایان کمی مُرددم کرد، ولی دیگه چی اهمیت داشت؟ من یک دقیقه ی پیش روحم رو از دست دادم.

_ چه بلایی سرِ اونا میاد؟

الکساندرا بهم نزدیک شد و جلوم ایستاد.

- به زندگیشون ادامه می دن.

- لعنتی آنیدا بس کن.

صدای یوهان واقعا بلند بود، لبام و بی توجه بهش تکون دادم :

_ چه بلایی سر من میاد؟

- فکر می کنم جوابش رو می دونی.

به چشماش نگاه کردم. چیزی که می دونستم این بود، اون قراره من رو تبدیل کنه و این خلاف نقشه ای بود که رایان داشت.

_ اون کتاب...

- نه آنیدا!!

شوکه به رایان که با سرعت از روی صندلی بلند شد ، نگاه کردم. همه چی برام صحنه آهسته شد. رایان خودش رو به الکساندرا رسوند و به زمین پرتش کرد. هوبرد سعی کرد رایان و متوقف کنه، ولی اون .. انگار زده بود به سیم آخر. فریاد الکساندرا گوشم و پُر کرد؛ با قدرت به دیوار کوبیده شد. رایان چرخ زد و با یک دست گردن هوبردو گرفت و از روی زمین بلندش کرد. ولی هوبرد بلافاصله خنجری رو از جیب کتش درآورد و محکم به سینه ی رایان زد. وحشت زده به رایان که صورتش از درد جمع شد، نگاه کردم. هوبرد رو به عقب پرت کرد و رو زمین افتاد. اوه خدایا، به سختی پاهام رو تکون دادم و به طرفش رفتم. کنارش نشستم که سرش رو بالا گرفت. تو اون موقعیت فقط اون رو می دیدم.

- فرار کن آنیدا

بازوش رو گرفتم، که رد قرمزی از کنار لبش به پایین حرکت کرد.

_ تو .. باید بری بیمارستان!

زهر خندی زد و دستم رو گرفت

- کار من تمومه، اون خنجر به خون یه گرگ آغشته بود.

هین کوتاهی کشیدم .. نه اون .. نباید بمیره.

- امیدوارم من و ببخشی.

_ حرف نزن، تو خوب می شی باید خوب بشی.

بی توجه سرش رو کنار گوشم آورد و با صدای آهسته‌ای ادامه داد :

_ تو بدن تو.. خون گرگینه نیست .

_ منظور چیه؟

به سختی انگشت اشاره‌اش رو به زیر چونه‌ام زد و سرمو بالا گرفت. کنار لبم رو نوازش کرد.

- متأسفم دروغ گفتم، ولی اون شب من خون خودم و یوهان و تو سوپت ریختم به خاطر این بود که خون بالا می‌آوردی.

لبام بهت زده از هم فاصله گرفت. اون چی کار کرده؟! خون خودش و یوهان رو ...تو بدن من، یعنی من .. خون آشام ..

-اگه بمیری، یه خون آشام می شی.

خونای بیشتری از چونه‌اش پایین ریخت.

_ چطور تونستی؟

چشماش رو با درد بست.

- نمی‌خواستم از دستت بدم.

دستش رو عقب برد و به طرف پایین خم شد. عُنق بلندی زد که لخته‌های خون ریخت زمین، قلبم از درد فشرده شد.

_ رایان.

- تو از همون اولم احمق بودی.

به الکساندرا که به سختی به دیوار تکیه داد نگاه کردم. رو لباش پوزخند بود و با نفرت حرف می‌زد رایان دوباره خون بالا

آورد.

- فکر می‌کردی عاشقت می شه، ولی دیدی که نشد.

دست رایان که روی زمین بود، مشت شد. مضطرب از حرفای الکساندرا سعی کردم رایان رو بگیرم.

- خیلی بدبختی؛ اون تو رو انتخاب نکرد به جات همزادت و خواست هنوزم می‌خواد، خوب نگاه کن اون برای نجات

یوهان تا اینجا اومده نه برای کمک به تو. نه به خاطر تو، هیچ وقت مهم نبود.

_ اون می‌خواد عصبیت کنه. گوش..

قبل اینکه جلم تموم بشه، رایان خرناسه‌ی بلندی کشید و به طرف الکساندرا جهش کرد. با تمام قدرتی که براش مونده

بود گردن الکساندرا رو با نیشای بلندش گاز گرفت. شوکه به رو به روم نگاه کردم. فریاد الکساندرا موهای تنم رو سیخ

کرد ولی به محض تاییدن اشعه‌های نور، از بالای سر اونا لحظه‌ای مات زده شدم. اوه نور خورشید! سرم رو برگردوندم

عقب اشعه‌ی نور دقیقاً کنار سر یوهان روی دیوار افتاده بود، لعنتی اون نور یوهان رو می‌سوزونه. مضطرب نگام رو بین

رایان و یوهان چرخوندم. رایان ضعیف‌تر شده بود، اشعه‌ی نور هر لحظه بزرگتر می‌شد. خدایا چی کار کنم؟ صدای حرکت

صندلی یوهان تو فضا پخش شد. آشفته از روی زمین بلند شدم و به طرف یوهان رفتم. جلوی نور ایستادم و سعی کردم

طنابای محکی که به دستا و پاهاش بسته شده بود، باز کنم.

- آنیدا.

به چشم‌های نگاه کردم. مشکی رنگ بود.

- چیزی که دیدی حقیقت نداشت. من هیچ حسی به اون ندارم، حرفم رو باور کن.

چشم‌هایم درخشید؛ خواستم حرف بزنم که فریاد رایان تو گوشم پیچید.

الکساندرا با سری که نصفه نیمه به گردنش وصل بود تو چشم‌هایم زد. چهره‌ام از دیدن این صحنه منجر شد و تو هم رفت. رایان خرناسه‌ای کشید و الکساندرا رو به عقب پرت کرد که با قدرت به دیوار کوبیده شد، ولی هنوزم زنده بود لعنتی این دیگه چه موجودیه؟! پوزخندی زد که با سر نیمه آویزونش خیلی وحشتناک بود. رایان با بی‌حالی به پشت، روی زمین افتاد. سریع گره‌ی طنابی که دست یوهان و به صندلی وصل کرده بود، باز کردم. یوهان خم شد تا نور بهش برخورد نکنه و تو همون حالت هم طناب پاش رو باز کرد. بی توجه به جسم نیمه زنده‌ی الکساندرا سریع کنار رایان، روی زانوم نشستم. سرش رو آهسته بلند کردم که سرفه‌ی خشاری کرد و باعث شد خون بیشتری به خونای خشک شده‌ی روی چونه‌اش اضافه بشه. خونی که برخلاف قبلیا سیاه رنگ بود.

- آ.. آن.. آیدا

به سختی حرف زد. عضلات گردن و بدنش زیر دستم منقبض شد. سرم رو نزدیکش بردم؛ رگ‌های سرخ چشم‌های یکی یکی ناپدید می‌شد و به‌جاش رگ‌های سفیدی ظاهر می‌شدن. وحشت زده به هردو چشمش نگاه کردم، چه اتفاقی داره میفته؟!

_ رایان چشمات!

- گو..ش کن.. باید زودتر.. از ای..نجا..برید..

_ نه من تو رو اینجا ول نمی‌کنم.

دستش رو به کندي بالا آورد و پیراهنم و تو مشت گرفت. سعی کرد به عقب هلم بده، دستم رو روی مشتش گذاشتم و گفتم:

_ چی کار می‌کنی؟

- فرار..کن، قبل اینکه..هوبرد.. برگرد..

ابروهام به هم نزدیک شد. سرم رو بالا آوردم و اطراف رو نگاه کردم. بعد از اینکه هوبرد خنجر و تو سینه‌ی رایان فرو کرد، دیگه ندیدمش. کنار در، چند قطره خون روی زمین بود و گچ دیوار به خاطر ضرب دیدگی فرو زفته بود. یعنی فرار کرده؟

_ ولی اون که اینجا نیست!

چشم‌هایم رو بست و فشرد. لباس کمی از هم باز شد.

- برو.. اگه..کت..اب.. دستش.. بیفته.. می..کشتت.. فرار..کن

نور خورشید روی صورتم افتاد و آهسته به طرف پایین می‌رفت. باید رایان رو از اینجا ببرم و گرنه می‌سوزه.

- بلند شو آنیدا باید بریم.

به پیتتر نگاه کردم، کنار یوهان و دانکن ایستاده بود و نگران نگام می کرد. نفسم رو به سختی رها کردم.

– برو.. آنیدا

چشماش کاملا سفید شده بود. با دستش دوباره هلم داد، که فقط به عقب متمایل شدم. گلوم از بغض لرزید.

– آنیدا عجله کن.

دست یوهان دور کمرم حلقه شد و سعی کرد بلندم کنه، ولی من به طرف رایان رفتم. نمی خواستم بسوزه. این بدترین حالت یرای اون بود قبل اینکه نور تو صورتش بیفته دستاش رو گرفتم و به زحمت کشیدم سمت خودم. کمی جابه جا شد،

ولی کافی نبود و از طرفی به تنهایی زورم نمی رسید. یوهان نفس تندى کنار گوشم کشید و کمکم کرد.

– باید ببریمش بیرون.

– ولی اون باعث تموم این بدبختی هاست.

– و همینطورم باعث زنده بودن من، خواهش می کنم یوهان.

اخم تو پیشونیش ریخت و چشمای سیاهش درخشید و با مکثی بالاخره رایان رو بلند کرد و پشتش انداخت.

– بهتره زودتر بریم بیرون تا اینجا به جهنم تبدیل نشده.

پیتتر و دانکن جلوتر از یوهان حرکت کردن. راهروی تاریک برای بار دوم تو دیدم قرار گرفت، ولی دیگه به انداره ی اول

ازش نمی ترسیدم. وقتی به پله ها رسیدیم؛ یوهان از شونه اش به دیوار تکیه داد. کمی نفس نفس می زد.

– بیرون آفتاب، نمی تونیم همینطوری بریم.

– ملافه ها رو بردار.

پیتتر با سرعت به طرف تختای بیمارستان رفت و ملافه ها رو برداشت. یکی روی خودش انداخت و دو تا رو روی رایان و

جوری تنظیمش کرد، که بدن یوهان رو هم بگیره. پیتتر اول از همه بالا رفت. دانکن کنار یوهان ایستاد و رایان و از پشت

گرفت و کمک کرد. هردو باهم از پله ها بالا رفتن پشت سرشون با احتیاط درحالی که یه دستم به دیوار بود، حرکت کردم.

باورم همیشه همه چی تموم شده.

دو تا پله بالا رفتم، که صدای جیغ گوش خراشی تو فضا پخش شد. موحش به عقب نگاه کردم. الکساندرا توی اتاق درحالی

که شعله های آتیش احاطه اش کرده بودن، روی زمین تگون می خورد. جیغ گوش خراشش موهای تنم رو سیخ کرد. ولی با

تمام اینا دلم برآش نسوخت. سرم رو چرخوندم و سریع از پله ها بالا رفتم. نوری که از در باز شده، رو پله ها افتاده بود امید

خلاصی رو بهم داد. با برخورد هوای سرد چشمام رو بستم و لبخند زدم. تموم شد بالاخره تموم شد. پیتتر در رو بست و

قفلش و انداخت. یوهان به کمک دانکن، رایان و جایی که سایه بود رو زمین گذاشت. هنوز چشماش بسته بود. به پیراهن

غرق در خونش نگاه کردم، قفسه ی سینه اش تگون نمی خورد. نگران رو به یوهان گفتم:

– چرا نفس نمی کشه؟

سرش رو پایین انداخت و ابروهایش بیشتر توهم رفت.

– متأسفم آنیدا.

ناباور به دانکن که لنگان کنارم اومد، نگاه کردم. صورتش درد داشت ولی نمی‌دونستم این درد به خاطر رایان یا درد زخم‌اش، یکی تو ناخودآگام گزینه‌ی دوم رو انتخاب کرد، هرچند دردناک بود ولی درست به نظر می‌رسید. روی برفا کنارش جا گرفتم.

دانکن، یوهان و پیتر ترجیح دادن پشت سرم بایستن. دودل دستم رو روی گونه‌ی سفیدش کشیدم. آهسته و نوازش گونه بالا پایین کردم. به امید لرزیدن پلکاش، به امید حرکت سایه‌ی مژه‌هایی که روی گونه‌اش افتاده بود؛ به امید باز کردن چشم‌اش، ولی هیچ کدوم از امیدام به حقیقت تبدیل نشد و همگی نا امید شدن. ای کاش رایان زنده می‌موند. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم غلتید و گوشه‌ی لبش افتاد و به خونای خشک شده پیوست. برای بار آخر گونه‌اش رو نوازش کردم و ایستادم. یوهان آرام حرکت کرد و خودش رو بهم رسوند، دستاش رو دورم حلقه کرد و به خودش فشردتم. و همین بهانه‌ای شد برای ریختن باقی اشکام. صورتم رو تو شونه‌اش پنهان کردم و اجازه دادم اشکای بیشتری بدرقه‌ی رایان بشه. - باید بریم.

با سستی سرم رو بالا آوردم. یوهان لبخند کمرنگی بهم زد، سرم رو در جوابش تکون دادم و به نرمی از آغوشش بیرون اومدم.

یوهان و پیتر برفای اطراف رو جمع کردن و کنار رایان گذاشتن. مقداری از برفارو اطراف رایان پخش کردن و مقدار دیگه‌اش هم روش گذاشتن با قرار گرفتن هر تیکه برف روی بدنش، از دیدم محو می‌شد. و آخرین برف روی صورتش قرار گرفت، تپه‌ای از برفای سفید رو به روم بود که حالا نقش قبر رایان رو ایفا می‌کرد. قبر سفیدی که آرام‌گاه ابدی برای رایان بود؛ زندگی خون آشامی رایان از یک جنگل شروع شده بود و تو جنگل سیترسون هم به پایان رسید. با حلقه شدن دست یوهان دور کمرم از آرام‌گاه رایان فاصله گرفتم، سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و قدم زنان ازش دور شدم. نمی‌دونم چه مدت گذشت، که به ماشین رسیدیم. همونطور با چراغای روشن رها شده، مونده بود پیتر پشت فرمون نشست و دانکن هم جلو. به کمک یوهان صندلی پشتی جا گرفتم. با حرکت ماشین چشم‌ام رو بستم و اجازه دادم تاریکی و دنیای خواب احاطه‌ام کنه.

- آنیدا عزیزم.

چشم‌ام رو بدون اینکه مایل باشم، باز کردم. صورت پیتر رو به روم بود.

- بهتره چیزی بخوری.

با رخوت بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم، دوباره تو تخت بودم و دوباره توی اتاق خودم. سرم رو برای پیتر تکون دادم، که بیرون رفت و تنهام گذاشت. با کنار زدن پتو پایین اومدم. کمی آب به دست و صورتم زدم، که حس بی‌حالیم از بین بره. صورتم رنگ پریده بود و بیش از حد سفید. احتمالاً مریض شدم. یک هفته از اون شب می‌گذشت و من هر روز بدتر می‌شدم. دهنم مزه‌ی تلخی می‌داد و نسبت به غذا کاملاً بی‌میل بودم، ولی کی اهمیت می‌داد؟ لباس‌ام رو عوض کردم و به کمک نرده‌ها پایین رفتم. ساعت یک ظهر بود؛ با رسیدن به میز ناهار خوری یوهان و دانکن رو دیدم. نسبت به من

خیلی بهتر بودن. زخمای دانکن کمرنگ شده بود و دیگه ردی تو صورتش نداشت. و یوهان سر حال به نظر می رسید، لبام و وادار کردم تکون بخورن تا بتونم لبخند بزوم. یوهان با سرعت خودش رو بهم رسوند. چهره اش نگرانی رو فریاد می زد.

- چی شده؟

- چیزی نیست، فکر کنم مریض شدم.

به نظر نمی اومد صدام رو شنیده باشه چون در حال بررسی صورتم بود.

- هی چیزی نیست آروم باش.

- یه نگاه به خودت کردی؟

به سختی کنارش زدم و به طرف میز رفتم. سری برای دانکن تکون دادم، که اونم با حالت شوکه نگام کرد.

- تو این هفته چی خوردی؟

سعی کردم بدنم رو با حفظ غرور روی صندلی بذارم.

- هیچی

پیتر میزو دور زد و بالاش جا گرفت ماری مشغول چیدن میز بود. دانکن

از روی مبل بلند شد و با نگاهی به یوهان پشت میز نشست. یوهان نفسش رو عصبی رها کرد و صندلی کناریم نشست.

- چرا بهم نگفتی؟

- چی رو باید می گفتم؟

- اینکه حالت بده.

چشمام رو تو حدقه چرخ دادم و گفتم :

- من خوبم یه سرماخوردگی ساده اس.

هرچند خودمم این رو قبول نداشتم، یوهان چشماش رو به ظرفش دوخت و مشغول خوردن شد. قاشقم رو با بی حالی برداشتم و به سوپ زدم. وقتی مزه اش کردم صورتم توهم رفت، لعنتی چه مزه ی مزخرفی داشت. به زور یه قاشق دیگه ام خوردم و کشیدم کنار.

- بشین بخور

- نمی تونم، بدمزه اس.

رنگ صورت یوهان یک مرتبه پرید.

- مزه اش برات چطوره؟

اول نمی خواستم بگم، ولی شاید یوهان تونست یه راهی براش پیدا کنه.

- مزه ی.. خون می ده؛ یعنی هرچی که می خورم این مزه رو می ده.

وحشت زده بلند شد که صندلی افتاد زمین. جلوم ایستاد و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت این دفعه دستاش برام

سرد نبود، یا شایدم چون بدن من سرد بود اینطور به نظر می رسید، آه نمی دونه.

- بدنت یخ!

- خوب که چی؟

- تو تبدیل شدی آنیدا

بهت زده چشمام باز شد. برای یک لحظه نفس کشیدن یادم رفت.

_ ممکن نیست!

- بدنت سرد، هیچی نمی تونی بخوری و برات مزه ی خون می دن. اینا فقط یه معنی داره!

دستاش رو کنار زدم و عقب رفتم.

_ ولی رایان گفت، اگه بمیرم خون آشام می شم.

- لعنتی بالاخره کار خودش و کرد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و محکم فشار دادم. این غیر ممکن بود، نمی تونست حقیقت داشته باشه. من تو نور بودم.

_ نه درست نیست. من... من توی نور بودم هیچ اتفاقی هم برام نیافتاد، نسوختم.

- برای اینه که هنوز کامل تبدیل نشدی!

_ چطوری می شه جلوش رو گرفت؟ چطوری؟

فریادم تو سالن پخش شد؛ پیتر با اخم به زمین چشم دوخت. دانکن ازم رو برگردوند و یوهان با چشماش بهم گفت که

دیگه راهی نیست!

_ این منصفانه نیست، این منصفانه نیست.

- آروم باش آنیدا

_ چطور آروم باشم؟ وقتی قراره یه هیولا بشم، چطور ازم همچین انتظاری داری؟

- تو هیولا نمیشی.

پوزخندی زدم و بی توجه بهشون برگشتم اتاق اما به محض بستن در، پنجره یک دفعه باز شد و پرده هاش به حرکت در

اومدن. ترسیده به در تکیه دادم که سایه ای لبه ی پنجره نشست. کنارم رو به دنبال وسیله ای برای دفاع گشتم، ولی هیچی

نبود. با حرکت سایه درحالی که از زور بی حالی ضعف کرده بودم، چرخیدم و سعی کردم در رو باز کنم و برم بیرون ولی

..

- هی فکر می کردم دیگه عادت کردی!

پایان جلد اول